

# رمانهای عاشقانه سماهه



[www.romankade.com](http://www.romankade.com)



بدون اینکه دسکش دستم باشه به کیسه مشت می زدم محکم تر محکم تر یاد ی هفته  
پیش افتادم

محکم به روی جلو قدم بر می داشتم همه توی اداره تعجب کرده ولی هیچ کس حرفی نمی  
زد همه می دونستن اگه با ی آریامنش عصبانی در بیوفتن ور میوفتن الآن وقت فکر کردن  
به این چیزا نبود در باز کردم سرباز سریع بلند شد

\_ سروان آریا منش شما الآن نمی تونین برین تو

قبل از اینکه حرف تموم بشه در باز

کرده بودم داخل شده بودم عموم نه دیگه نه اون عموم نیست تیمسار آریا منش با اخم  
بهم خیره شد سرهنگ صادقی و سرهنگ باقری هم به طرف من برگشته بودن.

بازم داشتم مشت می زدم که دیگه هیچ دردی حس نکردم دست برداشتم از زدن کیسه  
بکس بدبخت نگشتم خونی بود ولی در برابر دردی که توی قلبم بود درد دستم هیچ بود  
همین طوری بهش خیره شده بودم که در باز شد

\_ آجی بیا...

حرفش خورد یهو جیغ بنفشی کشید دوید طرفم

\_ آجی چی شده.

صدای پا اومد و بعدش مامان و بابا جلوی در ظاهر شدن به دست من خیره شدن باز رفتم  
به ی هفته پیش

\_ خانم سروان آریا منش این چه بی احترامیه از ی نظامی بعیده

\_ ببخشید تیمسار اما اگه این طوری نمی یومدم عمرا اجازه می دادین تو ی این جلسه باشم.

\_الآن هم اجازه نمی دم... این پرونده ربطی به تو نداره...

\_ربطی نداره ربطی به من نداره و خانوادم بیچاره کرده انگار یادتون رفته که برادر من بخاطر این پرونده جونش از دست داد مادر و پدرم ی روزه صد سال پیر شدن چطور می گین این پرونده ربطی به من نداره هان

\_دقیقا بخاطر همین می گم این پرونده ربطی به تو نداره چون اگه وارد پرونده بشی احساسی برخورد می کنی.

مامانم آروم دستم باند پیچی می کرد

\_می دونم غمت بزرگه مادر تو خیلی به نیاوش وابسته بودی ولی اگه تو برادرت را از دست دادی من بچم رو

تک پسر رو از دست دادم ولی خودت هم خوب می دونی که بین تو نیاوش و نیاز هیچ فرقی قائل نبودم هر سه تا تون بچه های من هستین پس چرا اینقدر خودت عذاب می دی می خوای من داغ ی بچه دیگم ببینم

\_نه مامان من هیچ موقع دلم نمی خواسته که تو و بابا رو از خودم برنجوم فقط...

\_فقط چی مادر حرف بزن.

\_فقط من... فقط... من فقط به فکر انتقام از قاتل برادرم همین

\_یعنی چی؟

\_یعنی می خوام برم تو باندی که برادرم بود

\_چی گفتی چی گفتی نیایش اصلا حتی از ذهنتم خطور نکنه همچنین چیزی من نمی خوام برای بار دوم داغ بچم ببینم عموت و پلیس ها اون قاتل عوضی رو پیدا می کنن خودشون مجازاتش می کنن.

\_اولا مادر من تیمسار آریا منش دیگه عموی من نیست دوما این آدم اگه دست گیر می شدن که داداشم چهار سال توی اون باند نبود بعدم لو بره و بخوان این طوری وحشیانه بخوان

بکشنش.

\_ حالا هرچی دلم نمی خواد توهم از دستم بری نیایش جان.

\_ عموهم موافقت نکرد که برم تو اون باند.

\_ ای خدارا شکر بازم یکی از پلیس های خانواده عقل درست کار می کنه

\_ مامان

\_ مامان و مرض مامان و درد.

\_ مامان خانم این بدون که من با اجازه شما یا بی اجازه شما قانونی یا غیره قانونی می رم  
توی اون باند وسلام.

\_ باشه خانم خانم ها می حریفت

نمی شم ولی شاید بابات و عموت بشن.

مامانم بلند شد رفت نگاهی به دستم انداختم من نیایشم خون ی آریامنش تو رگای منه  
وقتی ی تصمیم بگیرم دیگه هیچ کس نمی تونه منصرفم کنه.

\*\*\*

عموم اومده بود خونمون البته منظورم تیمسار آریا منشه بابام هم اونا مقصر می دونست  
اما مامانم می گفت اون تقصیری نداره سکوت خونه عذاب آور بود و کسی سعی در  
شکستنش نداشت چند دقیقه ای دیگه در سکوت گذشت که تیمسار لب باز کرد:

\_ نیاز کجاست زن داداش؟

\_ بالاس داداش سر درس و مشقش بچم این چند وقت خیلی از درساش عقب مونده

\_ آره باید بچسب به درسش اون طوری از فکر و خیال در میاد امسال کنکور داره نه

\_ نه سال دیگه را هم باید بخونه...

درباره سکوت.

\_ کاری داشتی که اومدی؟

تیمسار متعجب به بابام چشم دوخت لب باز کرد که حرفی بزنه که مامانم زود تر گفت :

\_ من دعوتش کردم.

بالا \_ چرا

\_ اولاً برای اینکه این کینه الکی رو تموم کنی و آشتی کنین دوماً برای اینکه این نیایش سرتق راضی کنین از تصمیمش برگرده

\_ مادر من این دو تا برادر که هیچ اگه عمه زینت کبیر هم از شیراز بیارین من کاری که می خوام می کنم و سلام

تیمسار \_ والا زن داداش منم باهش حرف زدم ولی به عمش رفته مرغش ی پا داره

بابا \_ می شه به منم بگید درباره ی چی

حرف می زنید؟

\_ من می خوام برم توی بانوی که داداشم بود.

بالا \_ چرا؟

\_ می خوام انتقام نیاوش انتقام برادرم بگیرم.

\_ که بعد چند سال زنگ بزنی بگن جنازه دخترتون پیدا شده بعد نیاز بیاد انتقام تو رو بگیره بعد اونم بمیره من و مامانت نظاره گر مردن تموم بچه هامون بشیم نه

مامان \_ اِ آقا زبونت گاز بگیر

\_ شما هر کاری می خواین بکنین من میرم

\_ تو غلط می کنی دختر ی...

\_ دختره چی بابا هان چی تو اصلاً می فهمی چه حالی دارم من سه هفته پیش که زنگ زدن گفتن داداشم جنازه ی سوختش پیدا شده که فقط ی مچ دست ازش مونده که مجبور شدن از همون آزمایش بگیرن که فقط ی انگشتر و ی گردنبند ازش باقی مونده معلوم نیست چه



بلایی سرش اومده من می رم اگه این بلا سر اومده بود نیاوش نمی داشت خون من رو زمین بمونه منم همین طور من چندین شب خواب ندارم تا زمانی هم که با دستای خودم قاتل داداشم نکشم نمی تونم راحت بخوابم احساس عذاب وجدان دارم

تیمسار \_ به هر حال برای رفتن به اون باند اجازه نامه می خوامی که من نمی دم.

مثل عادت همیشگی که داشتم ناخن هامو تو گوشتم فرو کردم دستامو مشت کردم با اخمای در هم بلند شدم به اتاقم رفتم.

نیایش به اتاقش رفت مادرش ملوک رو به تیمسار گفت:

\_ فکر نمی کردم اینقدر سریع قانع بشه ممنون داداش.

تیمسار به تایید از ملوک چشمانش را روی هم گذاشت ولی با خود گفت: محال است که نیایش اینقدر سریع قانع شود.

\*\*\*

با اون رفتارم جوری نشون دادم که انگار تسلیم شدم ولی کدوم آریامنشی هست که تسلیم بشه با این فکر گوشه لبم رفت بالا ناخودآگاه یاد نیاوش افتادم همیشه وقتی می اومد آرومم می کرد و گوشه لبم این طوری بالا می رفت دو دستی می زد تو سرش می گفت:

\_ وای وای وای خدا به دادمون برسه قرار ی بمب تو خونه بترکه.

واقعا همین طور بود نقشه های من همیشه شیطانی بود همیشه هم تنبیه می شدم اما بازم کار خودمم را می کردم تو بیشتر نقشه هامم نیاوش وارد می کردم و بعد از آب دادن دست گل می نداختم سر نیاوش اون برادر عزیزم هم هیچ وقت لوم نمی داد هیچ موقع همیشه تقصیر هارا گردن می گرفت جور منو می کشید دو سال ازم بزرگ تر بود ی پشتیبان عالی کوهی که همیشه بهش تکیه می کردم الگوی زندگیم نمی دونم چند نفر مثل من هستن ولی مطمئنم که همیشه دختر کوچولو های خونه برادر بزرگ ترشون رو از پدر مادرشون بیشتر دوست دارن اونم برادر من که تک بود بهترین بود من تا زندگیه قاتلش جهنم نکنم دست بردار نیستم باید تقاص کشتن برادرم رو پس بده...

\*\*\*

فصل ۲

زهره؟

هوم؟

خدایی نمی تونی عاشقانه تر جوابم بدی؟

جانممممم نامزد عزیزم بله قربون صدای زمخت زشتت بشم جانم بلای نازل شده از

آسمان بر سر من بله ای...

آآآ ه ه ه بسه دیگه زهره

دِ خودت می گی عاشقانه

این الان عاشقانه بود؟

از نظر من بعله

خدایی این سوال رو راست جواب بده.

بفرما؟

تو چرا به جواب خواستگاری من بله دادی؟

چون من مامان و بابام از دستم خسته شده بودن تهدیدم کردن اگه تو روهم جواب کنم  
خونم حلال میشه و اگه لباس سفید عروس تنم نکنم با ی لباس سفید دیگه می فرستم ی  
خونه دیگه.

چقدر هم که تو از مردن می ترسی.

خوب نه دیدم بیست و پنج ساله اونارو عذاب دادم گفتم ال باقی عمرم رو یکی دیگه رو  
عذاب بدم. ...

تو واسه چی اومدی خواستگاریم؟

عاشق همین اخلاق گندت شدم.



\_ نکنه حالا پشیمون شدی؟

\_ متاسفانه نه هنوز هم عاشقتم دلم می خواد مال من بشی.

\_ عاشق چیه من شدی؟

\_ خودمم نمی دونم ولی چشمات ی چیزی داره که وقتی نگام بهش می افته توش غرق می شم.

زهره پوزخندی زد بهرام با تعجب گفت:

\_ به چی می خندی؟

\_ فکر کنم فقط دوتا آدم توی دنیا باشن که منو دوست دارن یکی مرد و یکی زن اون مرده که تویی و اون زنه نیایش.

\_ اوهوم... راستی گفتم نیایش ی چیزی یادم افتاد می خواستم بپرسم چرا نیایش اینجا قرار گذاشت؟ چرا نیومد اداره؟

\_ نمی دونم بهی اما اینو هم تو خوب می دونی هم من که وقتی نیایش اینجا قرار می ذاره ی نقشه ای می کشه که هر چهار تامون رو تو دردرس می ندازه.

و ی دفعه ی چیزی یادش افتاده و لبخند تلخی زد و ادامه داد: \_ ولی حالا سه نفر شدیم...  
 نفسش داد بیرون که بخار کرد توی اون سرما. دستاش توی سویشرت آبی نفتیش فرو برد شلوارش مشکی نخنی تنش بود و مانتوی توسی و شال سبز لجنیش ساده ش رو ی دور، دور گردنش تابونده بود از ست کردن لباساش بدش میومد دلش نمی خواست همه چیزش ی شکل باشه. زهره با لحن سوزناکی گفت:

\_ جاش تو بهشت باشه هنوز بابریم نمی شه اینقدر زود از جمع مون رفت

\_ جاش تو بهشت هست نگران نباش الآن داره با حوری ها خوش می گذرونه

\_ انگار تو خیلی دوست داشتی جاش باشی.

\_ نه من ی حوری روی زمین دارم که البته شکل فرشتس ولی ی شیطان بزرگه.

زهره به لبخند اکتفا کرد که بهرام با اشاره سر گفت :

\_بالا خره تشریف فرما شدن.

\*\*\*

سرعت ماشین کم کردم و آماده ی ترمز کردن شدم زهره و بهرام وایساده بودن من چشمای خیلی تیزی داشتم از لبای بهرام که تکون می خورد فهمیدم باز هم بهم تیکه انداخته . پیاده شدم

\_سلام.

\_می خواستی بذاری فردا بیای ما که بیکاریم ی روز منتظر مادمازل می موندیم.

پوز خندی زد:

\_نوچ اگه فردا میومدم تو این سرما قندیل می بستیدین اون موقع دستم به جایی بند نبود من زندتون کار دارم آقا بهرام.

\_خوبه می دونی سرده و دو ساعت ما را اینجا کاشتی خانم خانما.

\_بیچاره زهره چی می خواد بکشه از دست تو که چند وقت دیگه می رین زیر ی سقف. حالام غرغر تموم کن بیان سوار شین.

خودم سریع رفتم صندلی راننده سوار شدم و بخاطر اینکه غرغر این بهرام نازک نارنجی بخوابه بخاری ماشین روشن کردم که زهره وامد جلو بغل من نشست و بهرام صندلی عقب.

\_سلام خر خودم(جهت اطلاع بعضی ها این خر که زهره گفت کلمه اصفهانی هاست وبه هیچ عنوان جنبه فوش ندارد و به معنای عزیزم هست که دو دوست صمیمی به هم می گویند پس اگه ی اصفهانی برخورد کردید که از این کلمه استفاده کرد ناراحت نشوید چون فوش یا چیز دیگه ای به حساب نمی آید و کسی به دوست صمیمی اش می گوید البته اینو هم بگویم که اصفهانی ها هیچ کدوم ناراحت نمی شود و بعضی مواقع والدین نیز فرزندان خود را این گونه صدا می کنند.)

\_سلام.

\_ خوبی؟

\_ نظر خودت چیه؟

\_ به نظر من داغونی.

\_ همین طور هم هست.

\_ غصه نخور الآن نیاوش داره اون دنیا کیف می کنه تو اینجا غصه می خوری.

\_ می شه بحث عوض کنیم.

\_ البته.

\_ خوب بهرام خان گرم شدین.

\_ بله حالا امر اولیا حضرت چی هست؟

\_ کمکم کنین.

\_ اون رو خودمون هم می دونیم برای همینم اومدیم ولی در چه موردی کمک می خوای؟

\_ می خوام نفوذی برم تو باندی که نیاوش بود.

\_ چیییییی

اینقدر بلند و با داد این حرف زد که دستم گذاشتم رو گوشم.

\_ ای بمیری حناق بگیری صدات بیره و در نیاد بهرام کرم کردی.

\_ این یهو از کجا در اومد؟

\_ از اون موقع که جنازه سوخته و تیکه تیکه شده ی برادرم رو خاک کردم.

\_ اما...

\_ بهرام من گفتم واسه کمک بیاین اینجا نه واسه نصیحت. نگام به زهره خورد که گوشه ی

لبش بالا اومده بود و نگاه هم می کرد.

\_ نظر تو چیه؟

\_ می دونستم همچنین کاری رو انجام می دی.

\_ از کجا؟

\_ از اون جا که من ده ساله دوستتم از پونزده سالگیم باهات دوستم اگه نفهمم توی ذهن تنها دوستم چی می گذره که دیگه به درد لای جرز دیوار هم نمی خورم.

\_ چه قدر خوبه که هستی.

\_ بهرام \_ خوب خوب خوب این هندی بازی هارا تموم کنید. حالا از ما چه کمکی می خوای نکنه می خوای ماهم باهات بیایم؟

\_ نوچ

\_ پس چی؟

\_ راستش کسی بهم مجوز نمی ده برای ورود به اون باند باید پنهونی برم از شما دوتا هم کمک می خوام که ی هویت جعلی برام بسازین و هویت فعلیم رو پاک کنید.

\_ یعنی این کارو غیر قانونی باید انجام بدیم دیگه؟

\_ نه که تو تاحالا کار غیر قانونی انجام ندادی.

\_ دادم ولی نه به این شدت غیر قانونی.

\_ زهره \_ ضد حال نزن بهی ما باهم دوستیم باید هم رو یاری کنیم.

\_ نه زهره جان دوست خوب اونیه که نداره دوستش دستی بره تو دهن گری جلوی اشتباهش بگیره.

\_ نکنه می ترسی اگه گیر بیوفتم لوت بدم

\_ می دونم تو لومون نمی دی ولی پلیس ها که احمق نیستن تازه من نگران خودتم دختر نمی خوام بلایی سرت بیاد می دونم بعد نیاوش کس دیگه نمی تونه جاشو برات پر کنه اما

اینو بدون تو با خواهر نداشته من هیچ فرقی نمی کنی اگه من مراقبت نباشم نیاوش حلالم نمی کنه.

\_بهرام، داداشی. اگه من به جای نیاوش مرده بودم نیاوش انتقامم رو نمی گرفت؟

\_معلومه همچنین کاری می کرد اما...

\_پس اما نداره. با هر دوتونم لطفا کمکم کنید باهم قاتل نیاوش پیدا کنیم و انتقام خون نیاوش بگیریم. بهرام مگه تو همیشه نمی گفتی منو نیاوش مثل خواهر برادرت هستیم مگه خود تو نمی گفتی ما خانواده دومت هستیم پس چی شد هان؟

بهرام چند بار عصبی دستش روی موهاش کشید بعد بهم خیره شد.

\_قبول...

تا اومدم دهنم باز کنم انگشت اشارش رو جلوم گرفت :

\_اما به شرط اینکه قول بدی اگه احساس کردی جونت در خطره سریعا از اون جا بیای بیرون.

\_قول داداشی قول.

به طرف زهره چرخیدم :

\_تو چی هستی؟ \_خودت جوابش نمی دونی خره.

\_می دونم مثبت.

دستم گذاشتم جلو زهره زد روش و بعد بهرام. خوشحال بودم از داشتن دو دوست به این عالی ای بهرام و زهره بهترین دوستای من بودن همیشه.

\*\*\*

سلطان مشغول با اسب چوبیش بود و داشت پاهایش رو درست می کرد موهاش سفید شده بود پیش بند قهوه ای رو روی بلیز سفید آستین کوتاهش پوشیده بود مردی با کت و شلوار سیاه وارد نجاری شد:

\_قربان ی خانمی اومدن می گن با شما کار دارن.

سلطان بدون اینکه نگاهی به مرد سیاه پوش بندازه گفت :

\_اسمش نگفت؟

\_گفت آریامنش شما به آریا می شناسیدشون.

سلطان دست از کار کشید اما هنوز نگاهش به اسب چوبیش بود.

\_راه نمیاپیش کن داخل.

\_اطاعت.

بعد از رفتن مرد سلطان لبخندی زد خیلی وقت بود آریا ها فراموشش کرده بودند ولی می تونست حدس بزنه که چی سروان به اینجا کشونده.

\_سلام.

صدای نیایش او را از افکار بیرون آورد.

\*\*\*

به داخل نجاری قدیمی رفتم نگاهی به دور و برش انداختم اولین بار که ستوان درجه سه بودم اینجا اومده بودم با اینکه نیاوش پیشم بود ولی خیلی از اینجا وحشت داشتم نگام به سلطان افتاد حتی اسم واقعیتم نمی دونستم حواسش به من نبود. با صدای سلام دادنم از افکارش بیرون اومد. و تازه متوجه من شد

\_سلام فکر می کردم آریایی ها فراموشم کردن.

و لبخند مهربانی زد.

\_آریا منش.

\_ آریا.

\_ اوففففف... به هر حال برای یکی به دو کردن اینجا میومدم. درضمن حق با توئه هممون فراموشت کرده بودیم ولی من کمک لازم شدم.

\_ ی کاری که به کمک ی خلافتکار باز نشسته توبه کرده احتیاج داری کاری که از دست پلیس ها بر نمی یاد.

\_ دقیقا.

\_ چه کاری؟

\_ احتمالاً خبر فوت برادرم را شنیدی یا بهتر بگم قتل عامش.

\_ آره باز نشسته شدم ولی هنوز کلی چشم گوش دارن . دورو برم. راستی تسلیت می گم. سرم به منظور تشکر تکون دادم.

دو هفته بعد.

داشتم مهدی و مهران رو تعقیب می کردم ی چیزایی ازشون می دونستم قبلاً داشتم برام ازشون گفته بود می گفت که پسر عمو هستن که مهران دو سال از مهدی بزرگ تره با اینکه با هم همکار و پسر عمو بودن باید همه کار هارا باهم انجام می دادند مثل دشمن قسم خورده خونی هم بودن همش دائماً باهم دعوا دارن حتی مهران که آدم عصبیه چند بار روی مهدی تیزی کشیده. سه روز بود تعقیبشون می کردم و هیچی به هیچی. چطور می تونستم به این دوتا نزدیک بشم چطور می تونستم سه روز گذشته بود هنوز هیچ کاری نکردم دیگه داشتم خسته می شدم که... انگار جر بحث شون شد اونطور که نیاوش تعریف می کرد از این دوتا خیلی خوب تونستن همو تحمل کنن نگاه کردم مهران مهدی هل داد و سرش خورد به دیوار لیز خورد پایین. دست به کار شدم حالا وقتش بود.

رفتم جلو :

\_ هوییییی مرتیکه بهت یاد ندادن بچه زدن نداره چرا با یکی هم قد خودت در نمی یوفتی.



از بچگی رجز خونی قمپز در کردن خیلی خوب بلد بودم آخه مهدی قدش زیاد با مهران  
تفاوتی نداشت ولی من

قدم کوتاه تر از اونا بود:

\_ مادمازل کی باشن؟

\_ کسی که از لاتای خیابونی مثل تو خوشش نمیاد. کسی که حالش از تو امسال تو بهم می  
خوره.

\_ برو عمو.

سریع چاقوی ضامن دارم رو برداشتم و تو ی حرکت قافل گیر کننده چشبوندمش به دیوار و  
چاقوی گذاشتم رو گلوش.

مهدی سریع بلند شد و سعی کرد منو آرام کنه:

\_ خانم خواهشا آرام باشید.

منو مهران بی توجه به اون با نفرت به هم نگاه می کردیم.

\_ نیگا آق پسر ی ولگرد خیابونی مته تو منو برای چندرغاز منو فروخت به پلیسا و من مجبور  
شدم چهار سال آب خنک بخورم تازه از زندون در اومدم فقط ی هفتس پ خوب گوشا تو  
وا کن من خونم تو این محلس اگه ببینم واس کسی غلدور بازی در بیاری بجور حالت می  
گیرم آق پسر.

\_ مثلا می خوای چیکار کنی جوجه کوچولو مامانت برام بیا...

قبل از اینکه حرفش تموم کنه چاقو رو یکم رو گلوش فشار دادم و یکم زخم کردم معلوم  
بود که از درد دندوناشو به هم فشار می ده چاقو را پایین اوردم و با دقت زدم توی رونش  
جوری زدم که زیاد عمیق نباشه یا اتفاق بدی براش میوفته. فقط ی چند روز بلنگه من تا  
حالا کسی رو نکشته بودم قصد کشتن هیچ کس هم به جز قاتل نیاوش نداشتم. فقط می  
خواستم نشون بدم که چقدر جدیم تو کارم. چاقو در اوردم و ی پوزخند زدم اونم دستاش  
گذاشته بود رو روتش و یکم خم شده بود با نگاهای وحشتناکم نگاهش کردم و کلاه

پلیورم و جلو کشیدم و راه افتادم یکی دو نفر اوجا بودن ولی هیچ کاری نمی کردن احتمالا از ترسشون بود. با لبخند از همشون دور شدم قدم اول برداشتم تا نقشه بعدی.

\*\*\*

نگاهی به آینه کردم اگه مامان و بابام منو اینطوری می دیدین حتما سخته می کردن خودمم از قیافم یکم وحشت دارم خیلی تغییر کرده بودم اونم به لطف گریموری که زهره بهم معرفی کرده بود.

نصف موهامو با تیغ زده بود. نصف سرم مو داشت و نصف دیگش نه. اون سمتی که کلم کچل بود از پیشونیم تا گونم ی خط مثل رد چاقو خورده بود البته گریم بود ولی خیلی طبیعی میزد. دو تا لنز طوسی که طبیعی هم بود به چشمام زده بودم عالی شده بودم البته نیاوش می گفت رنگ طبیعی چشمام که قهوه ای روشن قشنگ تره اما طوسی هم بهم میومد خوبیش هم این بود که دیگه نیازی به اون عینک عصاب خورد کن نبود.

لب هام که کوچیک ناز بود با استفاده از دستگاهی که اسمش نمی دونستم پروتز شده بود لبام شده بود مثل لباییکه به لب شتری معروف بود.

نگاهم از آینه برداشتم و دور اتاق چرخوندم خونه بزرگ خودم کجا ها این اتاق دوازده متری کجا چیزی داخلش نبود فقط ی رخت خواب پهن بود و بغلش ی یخچال کوچیک رو به روشم ی سماور قدیمی و ی پیکنیککی این طرف رخت خوابم جا لباسی بود که چیز زیادی روش آویزان نبود ی در بغل سماور و پیکنیککی ی در بود که هم حموم بود و هم دست شویی برگشتم اون طرف فقط در خروج بود بقلش هم ی دوتا کابینت که مثل جا کفشی اما یکم بزرگ تر بود که من ظروف غذا ها اینا را نگه می داشتم. تقریبا بیست چهار ساعت از دیدار من با مهران و مهدی می گذشت. گوشیم در آوردم ی گوشی نوکیا کشویی ساده جاشو به اندروید لمسیم داده بود شماره خونه رو گرفتم. بعد دوتا بوق صدا ی نیاز اومد :

\_الو سلام بفرمایید.

\_سلام وروجک گوشی را بده مامان...

\_آبجی. خودتی؟

\_بله حالا...

حرفم تموم نشده بود که صدای مامانم تو گوشم پیچید.

\_ نیایشم خودتی مادر.

\_ وا چرا همتون این سوالا می پرسین نکنه انتظار داشتید که نیاوش زنگ بزنه.

بعد زدم زیر خنده

\_ رو آب بخندی ایشلا دختره ی سرتق کجایی تو هرچی هم شمارت می گیریم بر نمی داری؟

\_ خوب مادر من شد دیگه

\_ شیش روز غیبت زده حالا می گی شد دیگه آره خانم خانما.

\_ من زنگ زدم بگم نگرانم نباشید خطم عوض می کنم خودم باهاتون تماس می گیرم پس

خواهشا مثل بچه دبستانی ها باهام رفتار نکنید نگرانم نباشید سلامم به بابا برسونید به

اونم بگید نگرانم نباشه خدافظا

\_ ال...

قبل از اینکه چیزی بگه قطع کردم سیمم در اوردم توی جیب شلوار لیم گذاشتم و اون یکی

سیم گذاشتم توش. حالا باید می رفتم راند بعدی.

\*\*\*

به ساعت نگاه کردم مهدی تنها از اینجا می گذشت.

کلاه پلیورم جلو دادم از رو بروش حرکت کردم. از عمد وقتی داشتم از کنارش رد می شدم

تنه ای بش زدم.:

\_ او ی داش حواست کجاست؟

برگشتم نگاهش کردم. ی لحظه رنگش رفت برگشت وقتی چپ چپ به کسی نگاه می کردم

حتم به یقین زحلش آب می شد.:

\_ ا خانم شماییین.

\_ چیه نکنه دیدی دخترم تعجب کردی.

\_ نه فقط...

سکوت کردم تا ادامه بده :

\_ شما منو یادتون نیست؟

\_ نوچ. از کجا یادم باشه؟

\_ ما دیروز تو خیابون همو دیدیم.

\_ من هر روز تو خیابون هزار نفر می بینم همشون باید به خاطر بسپرم.

\_ نه من همونم که از شر مهران خلاصش کردین دیگه.

\_ مهران کدوم خریه دیگه.

\_ همون که با چاقو زدین به پاش.

\_ همون لات خیابونی آسمون جول.

\_ بله بله یعنی نه نه. یعنی لات هست ولی لات خیابونی و آسمون جول نیست.

\_ آهان یادم اومد تو همونی که هلت داد.

\_ بله بله خودمم.

\_ بخاطر تو نبود من از سگای خیابونی خوشم نمیاد.

\_ به هر حال خواستم تشکر کنم.

\_ تشکرت کردی. حالا برو.

راهم کشیدم رفتم زیر چشمی دیدم که دستش به سمت جیبش برد.

منم راهم ادامه دادم البته به کندی. که برگشت و صدام کرد.

\_ ببخشید خانم.

برگشتم.

\_فرمایش.

\_راستش توی کیف پولم بجز دو تا پنجی و ی دویی چیز دیگه ای نیست اونم فدا سرتون  
برش دارین واس خودتون ولی اگه می شه کیف پولمو پس بدید کارت ملیم توشه.

\_من نمی فهمم چی میگی.

\_منو سیاه نکن خانم من خودم زغال فروشم. من از ده سالگیم جیب برم یعنی هیفد  
هیچده ساله.

کیف پول در اوردم انداختم جلوش. اومدم برم که درباره صدام کرد.

\_دیگه چیه.

\_تازه اومدی این محل؟

\_چطور؟

\_آخه اینجا جیب بر زیاد داره اگه کس جدیدی بیاد تو این محل جیب بری پدرش در می  
یارن برا همین می گم بهتره بری محله خودت.

\_خو اینجا محله خودمه دیگه.

\_واقعا؟ کجا می شینی؟

\_کوچه بابونه پلاک هفتاد و سه.

\_کی اومدی؟

\_ی چند روز قبل از اینکه با اون لات دعوام بشه.

\_قبلش کجا بودی؟

\_زندون.

\_اسمت چیه؟

\_زلیخا...

یک هفته و چند روز قبل.

\_بیا.

\_این چی هست؟

\_هویت جدیدت. کارت ملی و شناسنامه و گواهی نامه و غیره.

\_دمت گرم.

پاکت رو از دست زهره گرفتم و بازش کردم اول کارت ملی جعلیم تو دستم اومد. نگاه کردم  
 اخمام کردم تو هم:

\_قحطی اسم بوده نمی دونستم.

لبخند مرموزی زد.

\_خودت گفتی.

\_چی گفتم بهت.

\_گفتی ی اسم باشه که هم تک باشه هم خاکی و هم به پایین شهر بخوره.

نیشخند زدم زلیخا آخه اینم اسمه همیشه از اسم های زلیخا لیلی و شیرین بدم می اومد  
 چون بنظرم بی خودی بود. نگاهم به فامیلم افتاد. نه نه نه این دیگه غیره ممکن بود.

\_شیرینی!!؟ اصلا همچین فامیلی داریم شیرین عقل.

زهره قاه قاه زد زیره خنده.

اومدم بقیه مشخصات دیدم اسم پدرم که غلامعلی بود مادرمم لیلی. ای خدا این قسمت  
 داشت منو دیوانه کنه.

\_ازت بعید بود.

\_چی.

\_ این که چرا اسم بابا مو فرهادی مجنونی خسرویی چیزی نداشتی.

\_ نمی دم والا به ذهنم نرسید.

\_ ولی منو به غلط کردن انداختی پشت دستم داغ می زارم دیگه از تو کمک بگیرم.

بهرام با لبتابش اومد بیرون.

\_ تازه اگه لقبی که بهت داده را بفهمی چی می گی حتم به یقین همین جا دارش می زنی.

زهره پقی زد زیر خنده.

\_ از شناختی که از این زهره خله دارم می ترسم بپرسم.

\_ ترس چیز بدی نیست

اینو گفت و دوباره زد زیره خنده.

\_ داداش بهرام من از این زن دیونت می ترسم خودت مثل آدم بگو.

\_ لقبت گذاشته زلی لولو.

چشمام تا آخرین حد ممکن باز شد. اون دوتام تا تعجب منو دیدن زدن زیر خنده.

\_ زهر الاغ واقعا نمی فهمی من دارم می رم ماموریت.

\_ بابا مگه چیه خوب مثل لولو همه ازت می ترسن زلی هم که مخفف اسم زلیخاست دیگه

چی میخوای.

\_ می خوام تورو خفه کنم.

\_ اونم به موقش عزیزم گاماس گاماس.

\_ گاماس گاماس.

اکنون.

اکنون.



روی ی سکو نشسته بودم پاهام آویزون بود تو ی دستم هم آب هویج بستنی بود و ی دست دیگم روی سکو تکیه گاه گذاشته بودم و به بچه های شادی که توی تاب سرسر مشغول بازی بودن نگاه می کردم:

\_به نظرت چند نفرشون خلاف کار می شن و چند نفرشون به ی جایی میرسن

کاره ای واسه خودشون میشن؟

\_هوم؟

مهدی همون طور که هر دو آرنجش رو به سکویی که من روش نشسته بودم تکیه زده بود پاهاش تو هم قفل کرده بود ی نگاهی به من کرد و اشاره به بچه های در حال بازی کرد.

\_اونارو می گم.

\_چه میدونم همه که از اول خلاف کار به دنیا نیومدن.

\_چرا من اومدم هه با اینکه از بچگی می دونستم خیلی زور زدم سرنوشتم عوض کنم. ولی نشد.

سکوت کردیم اینبار من به حرف اومدم:

\_هنوز تو کار خلافتی؟

\_اوهوم.

\_جیب بری؟

\_نوچ... پادو یعنی آدم یکیم نوچه البته اینو بگم می گه همه ما مثل برادر هاشیم ولی خوب آخر آدمشیم دیگه.

\_می فهمم. من بر عکس تو ام اول برا یکی کار می کردم بعد از زندان شدم جیب بر.

\_زندان رفتی؟

\_آره چهار سال. ی سگ خیابونی لم داده.

\_قبلش واس کی کار می کردی.

\_سلطان.

آرنجش برداشت اومدم رو به روم ایستاد. منم یکم از آب هویج بستنیم خوردم.

\_سلطان معروف؟

\_آره.

یکم رفت جلو و لیوانش انداخت تو ی سطل اونجا برگشت سمت من.

\_شنیده بودم توبه کرده باز نشست کرده خودش رو.

\_آره حالا هم نجاری داره خونمم اون برام گرفته.

\_واقعا؟

چشمام رو به علامت مثبت به هم فشردم و دوباره به حرف اومدم :

\_وقتی از زندان آزاد شدم رفتم پیشش وقتی منو دید بهم گفت پیام پیشش اما من گفتم که پولش کمه. اما دروغ گفتم به قول معروف پول خلاف بهم ساخته از لج پلیسام شده دیگه نمی خوام توبه کنم.

\_سلطان برای چی توبه کرد.

شونه هامو بالا انداختم و تهمونده لیوانم خوردم و گذاشتم روی سکو.

\_ی سوال.

\_چی؟

\_تو برای کی کار می کنی یعنی آدم بزرگیه؟

\_آره به آقا معروفه اما اونم واسه یکی دیگه کار می کنه البته خودش همه کارس.

\_اسمش نشنیدم.

بعد خودم جواب خودم رو دادم:

\_البته تعجبی هم نداره چهار سال زندان بودم.

\_ آره آدم یک ماهم بره اون تو کلی اتفاق می یوفته چه برسه به چهار سال.  
منتظر بودم بهم پیشنهاد بده اما انگار قست همچنین کاری رو نداشت برای همین خودم به  
حرف اوادم:

\_ ی چیزی.

\_ چی؟

\_ مهدی تو می تونی منو ببری تو این باند همین آقا را میگم.

نگاهی بهم کرد منم از سکو پریدم پایین.

\_ نمی دونم والا. باید حسام قبول کنه. من فقط می تونم معرف باشم البته فکر نکنم قبول  
کنه آخه تالا تو باندمون جنس مونث نداشتیم.

\_ این حسام کیه؟ نکنه همون آقایی که میگی.

\_ نوچ آقا رفته حسام معاونش تا برگشتش از نا کجا آباد جانشین شه.

\_ معرفیم می کنی؟

\_ من تلاشم می کنم ولی قول نمی دم.

\_ دمت گرم.

دستش آورد جلو منم دستم محکم زدم به دستش و باهاش دست دادم.

\*\*\*

مهدی رفت توی اتاق کار آرشا که فعلا دست حسام بود. چون در باز بود دیگه در نزد.  
حسام که روی صندلی چرخ دار نشسته بود و حواسش به برگه های روی میز بود و گاهی  
ی چیزی می نوشت. مهران هم روی صندلی مهمان نشسته بود به کارای حسام نگاه می  
کرد حمید هم که طبق معمول داشت ی چیزی می خورد. \_ کجا بودی؟

مهدی روی صندلی مقابل مهران نشست.

\_ ی کم کار داشتم.

\_ اوهوم. آرشا گفت به زودی باید بریم ی ماموریت دیگه.  
 مهدی پوز خندی زد که حسام از زیر عینک طبی ته استکانیش دید.  
 \_ این پوز خود مسخرت واسه چیه؟  
 \_ جوری میگی میریم ماموریت انگار که...  
 \_ انگار چی؟  
 \_ ببخشید حسام ولی تو تو کدوم ماموریت ها با ما بودی خوب بگو می خواین برین ماموریت.  
 سگ همالیاش واس منو مهران و حمیده افتخارش واس تو.  
 \_ اعتراضی داری به آرشا بگو.  
 \_ ببینمش حتما می گم.  
 حسام اخمالود درباره دست به کار شد.  
 \_ ی چیزی.  
 \_ پول می خوای؟  
 \_ آخه من کی از تو پول گرفتم که بار دومم باشه.  
 \_ پس چی؟  
 \_ یکی رو پیدا کردم که می تونه جای فرزان بگیره.  
 اخمای حسام بیشتر در هم رفت فرزان با اینکه تازه کار بود خیلی سریع پیشرفت کرده بود و تونسته بود جای حسام هم بگیره. فرزان امین آرشا پسر داییش شده بود از همه چیز خبر داشت ولی در آخر معلوم شد که پلسیه ها خود آرشا اون و کشت. پوز خندی زد عینکش رو در آورد و گذاشت رو میز رو به مهدی کرد و گفت:  
 \_ یعنی ی پلیس پیدا کردی؟

\_هاهاهاها مردم از خنده. نخیر آقا واسطه ی نفر می خوام بشم که از ماست.

\_کی ما می شناسیمش.

\_چهره ای یا اسمی که نه اما...

لبخندی زد و به پای مهران اشاره کرد.

\_همون که مهران رو این شکلی کرد.

مهران فریاد زد:

\_چییییییی؟!... تو غلط می کنی اونو بیاری اینجا.

حمید که اون موقع تالا ساکت بود به حرف او مد:

\_داش مهران مگه نگفتی پنج و شیش تا ریختن سرت؟

مهران که یکم دست و پاش گم کرده بود تک سرفه ای کرد و گفت:

\_خوب یکی شون بهم چاقو زد دیگه شیش تا شون که نزدن.

مهدی از خنده ریسه رفت بعد با خنده رو به حمید گفت:

\_خرس تو هنوز نمی دونی این چه لاف زنیه بابا طرف فقط یکی بود. تازه...

درباره زد زیره خنده

حمید: تازه چی؟

مهران: پیچ پیچی توهم جمع کن خودتا.

حسام درباره عینکش زد مشغول کارش شد:

\_اگه تونسته مهران ببره ی مارو به این حال در بیاره پس حتما باید ی بار از نزدیک

بینیمیش.

\_آره خیلی آدم باحالیه و البته عصبانی لقبش هم زلی لولو.

\_ تالا نشنیدم.

\_ معلومه چهار سال زندان بوده تازه آزاد شده.

\_ به چه جرمی؟

\_ راستش یادم رفت پرسم ولی وقتی گفت واسه ی سلطان کار می کرده دیگه چیز زیادی  
نپرسیدم.

\_ سلطان کییر؟

\_ آره.

\_ از حسن کچل آمارش بگیر مگه نگفتی زندان بوده و تازه آزاد شده.

\_ حسنی هر چقدر هم که آمار داشته باشه فکر نکنم آمار زندان زنان رو داشته باشه.

\_ زندان زنان؟

\_ حمید: صبر کن صبر کن ببینم نمی خوامی بگی که اون که مهران چاقو زده ی زن بوده هان.

\_ چرا دقیقا همین می خوام بگم.

\_ حمید و مهدی زدن زیر خنده حسامم ریز ریز می خندید. رگ گردن مهران متورم شده بود و  
صورتش قرمز.

\_ حمید: پس ببر مارو ی ماده ببر زخمی کرده. هان.

درباره زد زیر خنده مهران عصبی داد زد:

\_ خفه. بسه هی هیچی نمی گم پرو تر می شین هان آره واس اینکه زن بود ازش چاقو  
خوردم چون خوش ندارم روی ضعیفه ها دست بلند کنم ولی اون که ضعیفه نبود افریته  
بود جادو گر بود.

همه کمی آروم تر شده بودن. که حسام به حرف آمد:

\_ من که خیلی دلم می خواد این مادمازل ببینم ولی از شناختی که از آرشا دارم فکر نکنم  
دلش بخواد ی زن بیاد توی گروه.

\_ حالا نمی شه بیاد تا میاد آرشا برگرده اون که فعلا نا کجا آواده.

\_ انگار که تو گلوت گیر کرده مهدی خان که اینقدر سنگش به سینه می زنی.

\_ نه بابا به من نمی خوره تازه معلومه هر کسی بخواد باهاش وسلط کنه خیلی زن ذلیل می شه. واسه اینه که بهش قول دادم توهم که منو می شناسی آدم بد قولی نیستم.

\_ باش.گفتی واسه سلطان کار میکرده؟

\_ آره خودش که این طوری می گفت.

\_ خوبه پس از سلطان آمارش درمیاریم ولی قبلش بیارش اینجا که ببینیمش.

\_ باشه.

\*\*\*

یکم پلاستیک خرید تو دستم بود و داشتم می بردم خونه که دیدم مهدی وایساده دم در. رفتم جلو تر مهدیم چشماش بسته بود از تگون دادن سرش می شد فهمیدی آهنگ تند و باهیجان داره با هندزفری گوش می ده.نزدیک که شدم صداش زدم ولی اصلا نمی شنید منم داشتم کر می شدم چه برسه به مهدی

\_ الو مهدی الوووو مهدی

نوچ این طوری نمی شد هندزفری از گوشش کشیدم که با ترس به طرفم برگشت.

\_ چراهمچین می کنی دختر زهره ترک شدم. واقعا خوب لقبی بهت دادن

\_ به من چه تو به سمعک نیاز داری دو ساعته دارم صدات می کنم.

مهدی آهنگ خاموش کرد و گفت:

\_ من وظیفم انجام دادم از اینجا به بعد با خودته دیگه کاری از من ساخته نیست ولی مژده گونی یادت نره.

\_ یعنی چی تلاشت کردی؟ درباره چی حرف می زنی؟



\_ مگه نگفتی بیاریمت تو باند.

\_ خوب آره.

\_ خوب دیگه حسام گفت بیای که ببینتت اما خیلی شانس آوردی.

\_ واس چی؟

\_ چون اگه آقا بود اصلا نمی گفت بیای ی نظر ببینتت.

\_ دمت گرم مهدی ممنون ایول داری.

\_ فقط همین.

\_ متفکر بهش نگاه کردم.

\_ مژدگانی عزیزم مژدگانی.

\_ فعلا که دستا بالم خیالیه.

\_ گفتم اول مژگونی بعد خبر ها یادم رفت.

\_ بزار اول همکار بشیم بعد.

لباشا ورچید نگاه به پلاستیک ها انداخت. بعد انگار ی چیزی یادش اومده باشه گفت:

\_ راستی موبایل داری؟

\_ آره چطور.

\_ شمارهت بده که باهم هماهنگ بشیم.

پلاستیک هارا دادم توی دستم و با دست آزادم گوشیم از جیب پلیورم برداشتم. گرفتم طرفش.

\_ بیا باهش شمارهت بگیر که منم مال تورو داشته باشم.

از دستم گرفت و شمارهش وارد کرد و ی تک زد به گوشیش و دوباره داد دستم.

\_ اینم از این دیگه کاری نداری؟

\_ نه بازم ممنونم.

\_ خدافضا.

\_ خدافضا.

داشت می رفت که بغل دستم وایساد. چرخیدم سمتش دیدم زوم شده به پلاستیک ها.

\_ چیه درباره؟

\_ اونا خیارن؟

\_ آره!

\_ یکی شا میدی؟

دست بردم تو پلاستیک و یکی شا در آوردم دادم دستش.

\_ ممنون من بین همه میوه ها خیار از همه بیشتر دوست دارم.

باتعجب نگاه کردم.

\_ خیار میوست؟

\_ نیست؟

ی نگاه عاقل اندر سفیهی بهش انداختم.

\_ مهدی می شه سوالم رو راست جواب بدی؟

\_ تا چی باشه.

\_ مدرکت چیه؟

\_ سیکل ردیم چطور؟

\_ مطمئنی که تا سوم راهنمایی خوندی؟ شاید تا سوم دبستان خوندی.

\_واسه چی.

\_آخه هر بچه دوساله ای می دونه که خیار جزء سبزی جاته نه میوه جات.

\_جدی؟ مطمئنی که میوه نیست.

\_تو به چه دلیلی می گی که میوست؟

\_چون می زارن جلوی مهمون.

\_این می شه دلیل آیا؟

\_خوب تو دلالت چیه؟

\_تو سالاد استفاده می کنن تازه درخت هم نداره بوته داره.

\_نه نه اگه به درخت باشه که پس هندونم میوه نیست.

\_خوب هندونه رو که تو سالاد نمی ریزن.

\_جدی خیار جزء سبزی جاته؟

\_بعله.

\_چه می دونم والا. باشه من میرم کار دارم باهات هماهنگ می شم بای.

\_به سلامت.

وقتی دور شد سری تکون دادم و راه افتادم.

\_مارو باش معلوم نیست داریم با کیا همکار می شیم با این عقلش چطور مافیا شده؟

\*\*\*

روی ی صندلی مبل مانند قهوه ای نشسته بودم ی میز عسلی مستطیلی جلوم بود و جلوی اون ی میز تحریر که ی مرد که فکر کنم همون حسام بود نشسته بود چهار تا مبل صندلی

شکل اون که من روش بودم جلوی میز چپ و راستش چیده شده بود مهران که با نفرت نگام می کرد سمت راست نشسته بود و مهدی هم سمت چپ میز و روبه روی مهران نشسته بود بغل مهران ی مرد کمی تبل بود که احتمال می دادم حمید باشه داداشم قبلا ی چیزای کمی ازش گفته بود می گفت تالا ندیدم سیر شده باشه همیشه می خوره.

نگام به حسام که داشت با نگاهش منو می خورد افتاد از اینکه کسی روم زوم کنه نفرت داشتم ولی چاره ای نبود منم به تبعیت از خودش زوم شدم روش چشمان طوسی بود و ریز که زیر عینک ته استکانیش پنهان شده بود پوست سفید داشت دماغش متوسط بود نه زیاد بزرگ نه زیاد کوچک. لباسم عادی ریش که نمی شه اسمش گذاشت ولی ی ته ریش بلند داشت موهاشم مشکی بالا زده بود.

\_خوب. اگه تموم شد از خودت بگو.

با صدا ی حسام به خودم اومدم

\_هان؟

\_می گم اگه دست از کند و کاو من برداشتی خودتو معرفی کن اسمت، رسمت، خانوادت، سوابقت بگو. از اینا بگو.

\_آها عرضم به حضورتون که اسمم زلیخا ست بهم می گن زلی لولو بیست چهار سالمه تازه از زندان در اومدم چهار سال اون تو بودم. پیش سلطان هم کار می کردم سلطان کبیر.

\_واس چی افتادی زندان؟ جرمت چی بود؟

\_ماشین پلیس دزدی دم.

\_آها.

\_کارم خیلی خوب بود ها تالا کلی کش رفته بودم اما ی لات بی سرپا فروختم.

\_خوب که این طور. خانوادت چی کیا داری؟

\_هیچ کس. یعنی تو زلزله همشون از دست دادم مامان و بابام و داداشم رو.

\_متاسفم اما اگه موافقی ی زنگ بزنم به سلطان از اون آمارتو بگیرم. چطوره موافقی.

بهش نگاه کردم.

\*\*\*

سلطان داشت با پایه های صندلی رو درست می کرد. مرد سیاه پوش با تلفن در دستش داخل شد:

\_ آقا تلفن با شما کار داره.

\_ کی هست؟

\_ میگه معاون آقا.

سلطان لبخند مرموزی زد زیر لب گفت:

\_ از داداشت سریع تر بودی.

\*\*\*

یک هفته چند روز پیش

سلطان به حرف او مد:

\_ می خوای برات چکار کنم؟

کمی جابجا شدم به حرف او مدم

\_ من برای اینکه بتونم برم توی اون باند به سابقه درخشان نیاز دارم بعد نیاوش اونا فهمیدن که گروه شون شناسایی شده و به هر کسی اعتماد نمی کنن.

\_ فهمیدم می خوای برات سابقه درست کنم.

\_ هی تقریبا من می خوام بگم که پیش شما کار می کردم اونام حتما ازتون درباره من تحقیق می کنن منم می خوام که شما حرف های منو تایید کنید.

\_ باشه اما همه می دونن که من نزدیکای چهار ساله توبه کردم.

\_ خوب اون زمان که شما توبه کرده بودید منم توی زندان بودم دیگه.

متفکر نگاهم کرد خودشو جلو کشید و گفت:

\_ نگاه کن آریا برادرت برای من خیلی عزیز بود وقتی خبر مرگش بهم دادن خیلی ناراحت شدم نمی خوام که توهم به سرنوشت اون دچار بشی.

این لحن پدراننش منو به وجد آورد ی لبخندی از روی مهر زد:

\_ اگه همون طور که میگی برادرم براتون عزیز بود کمکم کنید سلطان کمکم کنید انتقام شا بگیرم. نگران نباشید. من موفق می شم.

\_ خوب من باید چی بگم.

لبخند شیطانیم روی لبم نشست.

\*\*\*

\_ اوه بله مگه می شه زیلخا رو یادم نباشه خانوادش توی زلزله از دست داد کسی هم حاضر نشد حضانتش رو به عهده بگیرده برای همین رفت پرورشگاه از اونجا هم به پرورشگاه اصفهان منتقل شد و تو پونزده سالگیش از اونجا در رفت منم کاملاً شانسی باهاش برخورد کردم و اوردمش پیش خودم تا چهار سال پیش افتاد توی زندون. من ضمانتت می کنم.

...

\_ اوه بله از طرف من به آقا سلام برسون.

...

\_ امید وارم.

\_ خدافا.

وقتی تلفن قطع کرد سرش به لباس چسبوند و زمزمه کرد:

\_ امید وارم از اینکه بهت کمک کردم که بری پیش اون گرگ صفت ها پیشمون نشم. امید وارم همون طور که می خوام موفق بشی آریا ی کوچک.

\*\*\*

\_ آره بابا خیالت راحت. مثله این که یادت رفته بنده ی آریا منشم.

\_ خوب حالا نمی خواد داد بزنی شاید برات ی جاسوسی چیزی گذاشته باشن که تعقیبت می کنه.

ی لحظه همون طور که تلفن دستم بود قدم می زدم نگاهی به پشت سرم انداختم. و دوباره به روبه رو خیره شدم.

\_ آه زهره توهم که همش نفوس بد می زنی خودم حواسم هست به پشت سرم.

\_ مطمئنی دیگه؟

\_ بعله من پشت سرم چشم دارم.

\_ امید وارم... حالا نقشت چی هست؟

\_ فعلا تا همین جا نقشه کشیدم از این جا به بعد هم میسپارم به سرنوشت تقدیر.

\_ اگه ازت خواستن که آدم بکشی چی؟

\_ والا به اون جاش فکر نکرده بودم.

\_ ولی من فکرش کردم.

\_ چی؟

\_...

\_ الو زهره؟

\_...

\_ زهره ی دفعه چی شد صداما داری؟ زهره

\_...

ی لحظه احساس کردم چیزی رو سرم قرار گرفت که بی شک چیزی جز اسلحه نبود. وای احتمالا حق با زهره بود.

\_ خانم آریا منش لطفا برگردید.



با صدای سخته ناقص رد کردم اخمام تو هم کردم همون طور که بر می گشتم گفتم:

\_ خانم آریا منش و زهره مار. تو که منو سخته دادی.

زهره مثل همیشه نگاهش ترسناک بود ولی منی که از پونزده سالگی می شناختمش می دونستم چه روح لطیفی داره چقدر مهربونه بهرامم اینو فهمید که جرأت کرد و رفت خاستگاریش با اینکه نگاهش خشن بود ولی رنگش مهربونی داشت.

\_ از کجا فهمیدی من اینجام.

\_ بدون مجوز واردی باند می شی که همه توش پسران و خطرناک هیچ کسی هم نیست برای مواظبت ازت من باید حواسم به لحظه لحظت باشه یا نه؟

\_ نگران من ن...

\_ نگران من نباش و درد، نیا من از قبل اینکه بهم زنگ بزنی داشتم تعقیبت می کردم و تو اصلا نفهمیدی.

نمی دونستم چی بگم حرف حساب که جواب نداره.

\_ نیا تو تنها دوستمی نمی خوام اتفاقی برات بیوفته مخصوصا که با کمک من وارد این باند شدی.

\_ من مراقب خودم هستم من سر خاک نیاوش قول دادم زهره قول دادم که اون کسی که آتیشش زده را آتیش بزنی منی فهمی قول دادم قسم خوردم تا وقتیم که به قولم عمل نکردم قست مردن ندارم.

با چشم های میشی رنگش بهم نگاه کرد

\_ خوب تو چرا اومدی اینجا؟

\_ بیا بریم بهت می گم.

\_ باشه اما اول

به اسلحه اشاره کردم و ادامه دادم

\_اون قلاف کن تا کسی ندیده. گذاشت توی کیفش راه افتاد منم دنبالش.

\_درباره این آقا باید بگم که اسمش آرشاست.

متعجب شدم و ایسادم وقتی زهره توقف منو دید برگشت سمتم.

\_آرشا غفارمنش؟

\_آره می شناسیش؟

\_دادشم دربارهش گفته بود ولی اون که آقا نیست.

\_آره نبود بعد اینکه فهمیدن نیاوش پلیسه اون آقای قبلی رو کشتن و آرشا جانشینش

شده. حالا نیاوش چی بهت گفته بود؟

\_گفته بود که از همه بیشتر با اون صمیمیه و خیلی دوستش داره می گفت بر عکس بقیه

کسانی که اونجان اون اونقدر ها هم بد نیست. تو گروه بهترینه. معاون آقا قبلی هم بوده.

\_آره منم تقریبا همینو می دونم.

\_خوب؟

\_خوب که وقتی همین آقا آرشا ترفی گرفتن پسر عمشون هم جای اونو گرفته.

\_حسام؟

\_آره.

\_خوب همین قدر هم کافی بود.

\_راستی.

ایستاد منم به تقلید از اون ایستادم.

ی اسلحه گرفت جلوم:

\_بیا.

\_ من که خودم دارم.

\_ می دونم اما این فرق می کنه.

\_ چه فرقی؟

\_ این گوله هاش مشقیه اگه ازت خواستن کسی بکشی با این شلیک کن. این کسی رو نمی کشه فقط بیهوش میکنه جوری که انگار طرف مرده.

اسلحه رو ازش گرفتم.

\_ ازت ممنونم تو به فکر همه چیز هستی.

\_ چیکار کنیم دیگه تنها دوستمی و باید واست همه کاری بکنم.

پریدم بغلش کردم زهره از اینکه کسی بغلش کنه یا بوسش کنه منتفره.

\_ اه بمیری نیا ولم کن خل و چل ایشالا شناسایت کنن بکشنت از دستت راحت شم.

از بغلش درادم خندیدم

\_ نا سلامتی کم تر از یک سال دیگه ازدواج می کنی اون موقع می تونی بگی بهرامم بغلت نکنه.

\_ اونش دیگه به تو ربطی نداره.

خندیدم اونم همین طور. من موفق می شم چون به دوستانم اعتماد دارم.

\*\*\*

از شیشه به بیرون نگاه می کردم به مردم مهران داشت رانندگی می کرد و مهدیم بغل دستش بود بغل منم حمید نشسته بود. باید برای اولین ماموریتم می رفتم باید به ی طلا فروشی می زدیم می گفتن که از بزرگ آقا پول نزول کرده و بهش بهره اش نداه بزرگ آقا همون اصلیه بود همون که پلیس ها هنوز نتونسته بودن هویتش بفهمن اونا فقط تا تشخیص آقا پیش رفتن که اون هم همش عوض میشه. نیاوش خیلی امید داشت که می تونه پیداش کنه می گفت ی کم دیگه مونده اما عجل امونش نداد.

\_ آه.

مهدی به سمتم برگشت. نگاهش کردم:

\_ اتفاقی افتاده؟

\_ چی؟

\_ میگم اتفاقی افتاده که آه کشیدی؟

\_ من آه کشیدم؟ من کی آه کشیدم.

\_ ولی کشیدی.

\_ نکیشدم.

وحید به حرف او مد:

\_ ولی کشیدی منم شنیدم

\_ آه کشید که کشید بدرک که کشید حالا ی آه کشیدن اینقدر مثله داره دوساعت کشید نکشید راه انداختین.

با صدای مهران همه مون خفه شدیم. این دیگه کی بود ولی بازم دمش گرم از دست این دوتا دیوونه خلاصم کرد.

\*\*\*

از ماشین پیاده شدیم مهدی شلوار و تیشرتتش سیاه بود و پلیوزش نیلی. مهران هم ی بلیز بافتنی مشکی با شلوار هم رنگش داشت و حمید تپل هم ی بلیز طوسی چهار خونه و شلوار طوسی پاش بود منم که طبق معمول سر تا پا مشکی.

اینکه دزدا و قاچاقچی ها جوراب سرشون می کنن فقط مال فیلم هاست همین طوری جلو رفتیم. مردی داشت در طلا فروشی رو قفل می کرد که مهران به شونش زد. مرد برگشت تا مهران رو دید آب دهنش قورت داد:

\_ مهران؟

\_بعله مهران. برو تو.

و کلید جا مونده تو در مغازه رو چرخوند و درو باز کرد و هلش داد تو:

\_حمید تو وایسا دم در کشیک بده.

خودش هم رفت تو پشت سرش مهدی و بعد من. مهران گلوی مرد رو گرفت به دیوار پشت سرش فشارش داد و بعد اسلحه رو گذاشت رو شفیقش. مردی مرد چاق بود که از مهدی کوتاه قد تر بود وسط سرش کچل بود و فقط بغلاش یکم مو داشت:

\_چرا به بزرگ آقا بدهیدت رو نمی دی.

\_من همه بدهیم رو با ایشون صاف کردم اون بهره ها دیگه زیادی بود.

\_زیادی؟ واقعا. بهم بگو تو بهتر می دونی یا بزرگ آقا.

مرد تا خواست چیزی بگه مهران فشار

دستش زیاد کرد و مرد به خش خش افتاد. مهران همون طور که به مرد نگاه می کرد گفت:

\_مهدی، زلی زود باشید اینجا خالی کنید.

مهدی شروع کرد به برداشتن طلا جواهرات منم کمکش کردم همه رو ریختیم تو ساکی که مهدی همراهش آورده بود. و رو میز گذاشته بود

\_مهران تموم شد.

مهران لب خندی زد و رو به مرد گفت:

حالا بی حساب شدیم.

و با قنداق اسلحش زد توی شقیقه مرد

\*\*\*

اونروز همه طلاها رو دادیم به حسام. به هر کدومون هم پول خوبی داد من هم تمام اون پول هارو به بهزیستی دادم. یک هفته گذشت و من تونستم کلی خودم رو صابت کنم. همه کاری می کردیم از شرخری گرفته تا دزدی. اون شب هم وقتی داشتیم یکی رو خفت می

کردیم پلیس اومد و آخرش که از دستشون در رفتیم مجبور شدیم همون بیام مخفیگاه بمونیم. که مثل ی خونه بود از اتاقم بیرون اومدم که صدا هایی از حیاط میومد اول فکر کردم یکی از پسران ولی وقتی دیدم هیچ چراغی روشن نیست شک کردم رفتم تو اتاقم و چاقومو برداشتم و اومدم بیرون. نگاهی به اتاق ها کردم تو ی اتاق ها حسام و مهران تو ی اتاق های دیگه مهدی و حمید. همشون خواب بودن ساعت از دو نیم گذشته بود. رفتم سمت در آروم بازش کردم رفتم بیرون. خریدم کردم باید پسرارا بیدار می کردم صدا قطع شده بود که ی لحظه حرکت چیزی توجه هم رو به خودش جلب کرد. یک نفر اون طرف تر پشت من وایساده بود آروم بهش نزدیک شدم و ی بازو ما دور گردنش گرفتم و اون دستم که چاقو داشت گذاشتم بیخ گلویش:

\_تکون نخور.

دستاش به علامت تسلیم بالا آورد یکم چاقو رو شل کردم و تا اومدم بپرسم که کیه با ی حرکت ناگهانی دستاش آورد پشت سرم بازو مو گرفت پرتم کرد جلو وایساد بالا سرم ی لحظه برق تعجب رو تو چشماش دیدم. مطمئنن از اینکه ی دخترم تعجب کرد. از فرصت استفاده کردم و با پام به پاش زدم. چون انتظارش نداشت سریع تعادلش رو از دست داد و افتاد روی زمین. سریع از جام پاشدم و افتادم روش و ی مشت محکم حواله صورتمش کردم دومی و سومی تا اومدم که چهارمی بزنم مچم گرفت و منو چرخوند و خودش اومد روم و مچ دستم گرفته بود بالا ی سرم. هر دومون با صدا نفس می کشیدم. که یک دفعه ی نوری به چشممون خورد. چشمام بستم و باز کردم نور از چراغ قوه ی حسام بود و مهران هم با تفنگ کنار حسام ایستاده بود حسام با تعجب لب باز کرد:

\_زلیخا؟! ... آرشا؟! ...

یک دفعه نگاهی به مرد بالا ی روم انداختم با تعجب گفتم:

\_آرشا؟؟؟!!!

\*\*\*

رو صندلی ی ناهار خوری آشپز خونه نشسته بودم. عصبی بودم اگه این آرشا بیرونم کنه چی. نگاهی بهش کردم جذاب بود پوست گندمی چشمای قهوه ای تیره لا به لا ی موهاش یکم سفید شده بود. ی مرد جذاب و با جذبه. ی کیسه ی یخ زیر چشم چپش گذاشته بود.

که راست خودش می شد. بیچاره زیر چشمش خیلی کبود شده بود همه هم خفه خون گرفته بودن.

انگار تو خانوادشون زل زدن عادی بود مثل حسام که اولین بار بود منو می دید زل زده بود بهم برای اولین بار تو عمرم از ی مرد به غیر از عموم و بابام می ترسیدم. آخر نتونستم تحمل کنم سرم زیر انداختم و با صدای آرامی گفتم:

\_می شه بهم زل نزنن سر درد می گیرم.

ولی بازم نگاهش رو من بود. سرم بلند کردم و نگاهش کردم و بلند تر گفتم:

\_میشه اینقدر بهم خیره نشی عصابم به هم می ریزه.

بازم بهم نگاه می کرد خیلی پرو بود عصبی دستامو بردم زیر شالم از سر عادت موهامو کشیدم سرم پایین بود بالاخره نگاهش رو ازروم برداشت و رو به حسام گفت:

\_این دیگه کیه اینجا چی می خواد؟

\_خوب تو گفتی که ی نفر رو پیدا کنیم که قابل اعتماد باشه زلیخا هم هم حرفیه هم قابل اعتماد.

\_فکر کردم لازم نبود بهت بگم خوشم نمیاد دختر بیاد تو گروه مون.

نگاهش کردم نه نه نه اگه بیرونم کنه چی؟

\_می شه اون موقع بدونم چرا؟

نگاهم کرد:

\_چی چرا زلیخا خانم؟

\_چرا یک دختر نباید بیاد. تو گروه

\_من دلیل های خودم رو دارم.

عصبی شدم حتما بخاطر کتکی بود که ازم خورده اصلا چرا مثل دزدا از دیوار اومده مگه صابخونه نیست؟

\_ حالا که دلیل های خودتون رو دارید می شه بگید چرا به جای اینکه مثل هر صابخونه ی دیگه ای از در نیومدید از دیوار پریدید؟

\_ کلیدم گم کرده بودم درضمن مطمئن بودم حسام و حمید خوابن و اگه درو می زدم مطمئن بودم

چند روز ول کنم نیستن که نداشتی بخوابیم.

دوباره سرم زیر انداختم و از زیر شال موهامو کشیدم آخه نیاوش از چی این خوشش اومده بود.

از فشار موهام کم کردم و سرم کمی بالا آوردم هیچی به مغزم نمی رسید. با التماس به مهدی و حسام و حمید نگاه کردم می دونستم از مهران آبی گرم نمی شه. مهدی که از نگاهم حرفم خوند گفت:

\_ بابا آرشا اینقدر سخت گیر نباش تو هر گروهی ی دختر هست تازه زلیخا خوب کارش بلده زیر دست سلطان کبیر بوده.

آرشا\_ اما...

حسام\_ بابا فقط تا موقعی که کسه دیگه ای رو پیدا کنیم. فعلا به زلی احتیاج داریم.

آرشا که انگار یکم نرم شده بود نگاهی بهم کرد و گفت:

\_ فقط تا موقعی که کس دیگه ای رو پیدا کنیم می تونی اینجا بمونی.

یکم به دورو بر خونه نگاه کردم:

\_ نوچ من خودم خونه دارم فکر نکنم دلم بخواد که با پنج تا پسر مجرد یک جا باشم.

می فهمیدم که داره از عصبانیت دندوناش و بهم فشار می ده اما باید حالش می گرفتم شاید ندونه آریا منش کیه اما ایشون با زلیخا آشنا می شه.

\_ منظورم کمک کردن تو ماموریت هاست.

\_ آها ممنون.



مهدی خمیازه ای کشید و گفت:

\_ خوب من با اجازتون می رم بخوابم با اجازه.

بعد رفتن مهدی بقیه هم رفتن فقط من بودم و آرشا. از رو صندلی بلند شدم و جلوش  
وایسادم. نگاهش کردم و گفتم:

\_ فکر نکن نفهمیدم واسه چی دلت نمی خواست که من اینجا باشم.

لبخندی زد و گفت:

\_ من مشکلی ندارم اگه آشپزی بعدی بمون. تو خودت گفتی نمی خوامی با پنج تا پسر مجرد  
هم خونه بشی.

عصبی شدم از دستش.

\_ منظورم تو بانده.

\_ کدوم بانده، بانده بلندگو منظورته؟ اینجا که بلندگو نداره تازه تو چطوری تو بانده می تونی  
بمونی؟

\_ من عصاب شوخی ندارم غفارمنش. درضمن تو از این لجت گرفته که از من کتک خوردی.  
همین.

بلند شد و رو به روم وایسادم کیسه یخ رو میز بود:

\_ نگاه کن زلیخا. من نگران خودتم که گفتم اینجا نمون وگرنه زور من از تو بیشتره تازه من  
از خاندان غفار منش هام تو کار غفار منش ها شکست نیست پس بهتره با من در نیوفتی.  
با ی غفار منش.

و راهش کشید و رفت. پوز خندی زدم و پیش خودم زمزمه کردم:

\_ بچرخ تا بچرخیم غفار منش چون اگه تو غفار منشی منم آریا منشم

کلید انداختم و رفتم تو ساعت یازده نیم بود بقیه حتما خواب بودن آروم درو بستم و رفتم داخل. نزدیک های یک ماهی می شد که اینجا نیومده بودم. شایدم بیشتر. نگاهی به خونه انداختم. وقتی پنج سالم بود مامان و بابا این خونه رو خریدن بیست سال شده بود کاش هنوز تو اون زمان بودم دلم برای تک داداشم برای نیاوشم لک زده بود. آروم از پله ها بالا رفتم. اول

رفتم سمت اتاق نیاز یا به قول نیاوش ته تقاری همیشه اینطوری صداس می کرد.

آروم در اتاقش باز کردم چراغ اتاقش روشن بود در رو یکم هل دادم سرش رو میز تحریر گذاشته بود خوابش برده بود روی دفتراش خودکار توی دستش آروم بیرون کشیدم گذاشتم تو لیوانی که خودکار و مداداش توش بود. پتو رو از روی تخت برداشتم و انداختم روش روی موهایش بوسه زدم. چراغ خاموش کردم و اومدم بیرون و در بستم. به سمت اتاق مامان و بابام رفتم در باز کردم راحت تو بغل هم به خواب رفته بودن. آروم داخل شدم دست مامانم گرفتم و بوسه زدم که باعث باز شدن چشماش شد نگاهی بهم انداخت:  
\_ نیایش.

همین که این کلمه از دهانش خارج شد پدرم هم بلند شد. پردیم بغل مامانم. مامانم همون طور که بغلم کرده بود گفت:

\_ کجا رفته بودی خوشگلم نمی گی من مادرم دلم هزار راه می ره.

بابام چراغ خواب بغلش زد و با اخم گفت:

\_ این چه بلاییه سر موهات آوردی؟

با این حرف بابام مامانم منو از بغلش بیرون کشید و نگاهم کرد دستش به گونش زد و گفت:

\_ خاک بر سرم چرا قیافت اینجوری کردی دختره ی ورپریده نگا نگا.

حق به جانب گفتم:

\_ وا مامان مگه قیافم چشه؟

اخماش رو در هم کشید:

\_چش نیست رنگ چشما که عوض شده لبات که پروتز شده موها تم که نصفش بریدی.

\_خوب مادر من مجبور بودم تازه چیزی نیست لبام به مرور زمان به حالت اول بر می گرده.  
موهامم که دوباره در میاد چشممامم که لنزن.

اخماش از هم باز کرد و درباره با مهربانی نگاهم کرد:

\_گشنت نیست مادر چیزی می خوری؟

\_نه سیرم فردا عصری می رم فقط اومده بودم شماها را ببینم.

\_دختره ی سرتق آخر کار خودتو کردی.

\_مگه منو نمی شناسین مادر من.

\_تورو خدا مراقب خودت باش عزیزکم.

\_چشم. حالام راحت بخوابین فردا حرف می زنیم ببخشید بیدارتون کردم شب خوش.

مامان و بابام هم شب خوش گفتن و خوابیدن منم رفتم سمت اتاق خودم. و سریع شال و مانتوی مشکیم کندم و پریدم تو تختم. سریع خوابم برد.

\*\*\*

داشتم از پله ها پایین می رفتم که از آشپزخونه صدا اومد. رفتم دیدم که نیاز با یونیفورم مدرسه داشت بساط صبحانه رو می چید. لبخندی زدم:

\_خونه دار شدی آبجی کوچولو؟

اصلا حواسش نبود که من اونجام یک دافعه کارد از دستش افتاد و به من نگاه کرد. لبخندی زد و دوید بغلم. بغلش کردم: آبجی جونم کجا بودی کی اومدی نمی دونی چقدر دلم برات تنگ شده بود.

همون طور که سرش از روی مقنعه نوازش می کردم گفتم:

\_دل منم برات تنگ شده بود آبجی کوچولو.

به گریه افتاد با حق حق گفت:

\_ پس چرا نیومدی بهمون سر بزنی؟ می دونی یک ماه گذشته.

\_ ببخشید عزیزم گریه نکن.

سرش از روی سینم برداشت و گفت:

\_ دیگه اومدی بمونی؟

\_ نه عزیزم کجا بمونم؟ کلی کار دارم.

\_ اما وقتی نیاوش رفت و تو هم رفتی من خیلی تنها شدم.

\_ من که برای همیشه نرفتم کارم تموم بشه بر می گردم.

خواستم بحث عوض کنم:

\_ به به خونه دار شدی آفرین. دیگه وقت شوهر دادنت.

خندید و گفت:

\_ اول دختر بزرگ خونه.

هر دومون زدیم زیر خنده.

\_ خوب بگین ماهم بخندیم.

هردومون به طرف مامان برگشتیم:

\_ نمی شه بگیم ی چیزی بین آبجیاست

\_ ا که این طور خوب باشه.

نیاز کولش از رو میز برداشت:

\_ مامان و آبجی خدافظ من می رم.

\_ خوب مادر ی چیزی بخور بعد برو.

\_ خوردم نگران نباشید خدافظا.

از نیاز خدافظی کردیم وقتی رسید دم در آشپز خونه رو به من گفت:

\_ فکر نکن نفهمیدم موهات خیلی خوشگل شده منم می خوام موهامو این شکلی بکنم.

مامان\_ تو غلط می کنی ور پریده مگه از رو نعش من رد بشی.

نیاز سریع فرار کرد. منو مامانم هم زدیم زیر خنده و نشستیم رو صندلی.

\_ اینم می خواد پلیس بشه.

نگاهی به مامانم کردم:

\_ چی؟

\_ می گم نیازم می خواد بره دانشگاه افسری. می خواد جا پایه تو و نیاوش بزاره.

\_ هر چی باشه خون آریا منش ها تو رگاشه عدالت خواهی تو خونشه.

\_ هر چی می کشم از دست همین خون آریا منش می کشم. ولی من نمی زارم تو و برادرت

پلیس شدید برای هفت پشت من بسه.

\_ زندگیه خودشه مادر من.

\_ زندگیه خودشه. چی چی یا زندگیه خوشه به منم ربط داره میگی دست روی دست بزارم

ببینم بچه هام یکی یکی پرپر می شن؟

\_ نه مادر من مگه همه ی پلیس ها میمیرن. تیمسار رو ببین هنوز زندست، عمه چی؟ بابا.

\_ اولاً اگه عموت زندست هزار بار تا دم مرگ رفته و برگشته عمتم که وکیل بود باباتم که

قاضی.

\_ من هرچی بگم شما مرغتون ی پا داره. باید خودمون رو بسپاریم به دست تقدیر.

\*\*\*

ساعت یازده شب بود به زور تونستم برگردم تو این اتاق دوازده متری مامانم نمی داشت پیام. تو رخت خواب خوابیده بودم اصلا خوابم نمی یومد همش غلت می زدم فکر آینده ولم نمی کرد.

طاق باز خوابیده بودم و ساعده دستم رو پیشونیم گذاشته بودم که یک دفعه با صدای دیرنگ دیرنگی سه متر پریدم بالا و اومدم پایین یکم تو جام دست کشیدم تا موبایلم پیدا کردم گرفتم جلوی صورتم شماره ناشناس بود گوشی را بالا کشیدم تا تماس برقرار بشه:

\_بله؟

\_زلیخا؟

این کی بود دیگه صداتش برام آشنا بود ولی هیچ کس به ذهنم نمی رسید.

\_بله خودمم شما؟

\_آرشا.

سکوت کردم این این موقع شب چیکار داشت؟:

\_الو. هنوز زنده ای؟

به خودم اومدم بدون جواب دادن به سوالش گفتم:

\_چیکار داری که این موقع شب زنگ زدی؟

اونم بدون جواب دادن به سوال من گفت:

\_سریع لباس بپوش بیا پایین دم در منتظرتم.

و بودن اینکه منتظر جوابی از من باشه قطع کرد.

\_یا خدا خودت به خیر کن.

سریع لباس پوشیدم رفتم دم در آرشا رو توی شاسی بلندش دیدم. پنجره هاش باز بود.

سرما نمی خورد تو این سرما؟

سرم به چپ راست تکون دادم اصلا به من چه سَقَطَ کنه بمیره یکی نیست بگه تو رو سَنَنَ.

رفتم دم ماشینش و سرم از پنجره بردم تو:

\_فرمایش.

آرنجش به پنجره تکیه داده بود و انگشتاش مشت کرده بود و سرش بهش تکیه داده بود و به روبه رو خیره شده بود. همون طوری گفت:

\_بیا بالا.

حتی نیم نگاهی هم بهم ننداخت. در ماشین باز کردم و نشستم داخل اونم سرش از روی مشتش برداشت و استارت زد و راه افتاد انگار نه انگار که منم اونجام در آرامش رانندگی می کرد.

آخر تاقت نیاوردم سکوت رو شکستم:

\_می دونی آقا آرشی انسان عادی ی چیزی داره به اسم زبون که تو دهنش قرار داره به آدم کمک می کنه حرف بزنه حالا اگه شما این زبون رو دارید می شه بگید کجا داریم میریم؟

\_نوچ ندارم.

با تعجب نگاهش کردم اونم کاملاً جدی ادامه داد:

\_این چیزی که می گی اسمش زبونه رو من ندارم که بخوام جوابت بدم.

منم همون طوری جدی نگاهم به جاده جلو انداختم و گفتم:

\_پس خدا را شکر که نداری اگه زبون داشتی چی می شد؟

\_اووممم نمی دونم.

نیم نگاهی بهش انداختم و دوباره به رو به رو خیره شدم هرچی می گذشت بیشتر از این مرد متنفر می شدم. من نمیفهمم نیاوش از چی این آدم خوشش میومد.

ده دقیقه ای گذشت داشت از شهر خارج می شد داشتیم به جاده خاکی می رفتیم ی لحظه ترس ورم داشت ولی عکسُ العملی نشون ندادم. نکنه این منو آورده اینجا بلایی سرم بیاره و سر به نیستم کنه.

آب دهنم فرو دادم و مثل عادت همیشم وقتی می ترسیدم دستم مشت کردم داداش نیاوش خودت مراقبم باش.

توقف کرد ساعت دوازده بود بهش نگاه کردم اونم بالاخره یکم سرش تکون داد:  
\_خدا را شکر.

نگاهش رنگ تعجب داشت:

\_فکردم مهره های گردن آسیب دیده که یک ساعت تکونشون ندادی.

لبخند کمرنگی زد که خیلی بهش می اومد ولی سریع اونا تبدیل به لبخند گنده ای کرد که خوشم نیومد:

\_رئیس این گروه منم من باید آدام انتخاب کنم و امتحانشون کنم.

من فقط ساکت نگاهش می کردم خودش ادامه داد:

\_برای اینکه بمونی باید کاری که من میگویم بکنی.

خدایا این چی تو سرش می گذره:

\_خوب من باید چیکار کنم؟ اشاره ای به یکم دور کرد که چند تا مرد دور ی آتیش نشسته بودن معلوم بود اراضل و اوباشن. ادامه داد:

\_ی کیف سامسونگ اونجاست تو میری اونجا اون کیف و بر می داری و میاری. همین.

نگاهی به اون ها کردم و آب دهنم قورت دادم و بهش نگاه کردم:

\_من، تنها، میرم پیش اون اراضل و اوباش مست و کیف تو رو بر می دارم و میام، همین.

\_بله همین. ولی اگه ترسیدی و بگی از پشش بر نمیای اون بحثش جداست. اون موقع باید خودت از گروه بری.



اخمام رو تو هم کشیدم:

\_ من برم کیفا بیارم.

دستم بردم به دستگیره ماشین و بازش کردم. هنوز پیاده نشده بودم که گفت:

\_ اسلحه داری؟

درباره نشستم:

\_ چطور؟

\_ بدش به من.

\_ چی؟

\_ تفنگت بده به من.

ی نگاه عاقل اندر سفیهی بهش کردم:

\_ دیونه شدی تو. بدون تفنگ دست تنها برم پیش اون گانگستر های دیوونه.

شونه هاشو بالا انداخت. این کارش کفرم در آورد.

اسلحم در آوردم پرت کردم رو داشبورد:

\_ دیگه امری نیست آقا.

\_ چرا... موفق باشی.

لبخند مرموزی زد که به قول بعضی از دخترا دختر کش بود. با حرص گفتم:

\_ لال بودی و زبون نداشتی بیشتر به نفعم بود.

\_ آدم عاقل کسیه که بدون کی باید لال مونی بگیره کی خوش زروزبون باشه.

بدون اینکه چیزی بگم از ماشین پیاده شدم در کوفتم به هم به راه افتادم:

||| مرتیکه پرو خجالتم نمی کشه منو ورداشته اورده وسط جهنم برام آرزوی موفقیتیم می کنه. مرتیکه ی... استغفرالله.

رفتم جلوتر فکر کنم ی شیش، هفت نفری بودن آخه من چطوری اون کیفا بیارم اصلا کجا هست؟

نگاهی به درو بر کردم ی ماشین اونجا بود. از اونجا که ماشین تنها چیز موجود در اونجا به جز آدم و بود احتمال دادم کیف تو ماشین باشه.

خدا را شاکر بودم که اونقدر تپه تپه بود اونجا و تاریک بود که قابل رویت نبودم.

تا نزدیک های ماشین رو نشسته رفتم. نزدیکی های ماشین که دیگه تپه ای نبود پریدم روی زمین مثل مار روی زمین خزیدم و توی طول مسیر هر چی فوش بلد بودم رو نصار روح خودش و کس و کارش کردم. رسیدم به ماشین رفتم سمتیش که پشت اون گانگستر ها بود بلند شدم و ی نگاهی به داخل ماشین انداختم. خدا را شکر حدسم درست بود. کیف سامسونگ اونجا بود روی صندلی کمک راننده.

خدا یا اینا چقدر دیونن آخه شیش، هفتا آدم گنده اون جایین بعد در ماشین قفل می

کنید. اینم از شانس منه بدبخته دیگه

از اونجا که همیشه خدا مجهز بودم ی سنجاق قفلی از توی جیبم در آوردم بعد یکم ور رفتن در باز کردم آروم در باز کردم. آروم خزیدم تو و کیف برداشتم آروم اومدم بیرون در بستم هنوز خم بودم در رو که آروم بستم بلند شدم و سر جام خشکم زد. زیر لب گفتم تو روحتون.

همشون جلوم وایساده بودن. آب دهنم قورت دادم. یکی شون بعد ی پوزخند صدا دار گفت:

\_ موش کوچولو اومده دنبال غذا. فقط فکر نمی کنی این غذا ها برات زیادی باشه میترسم رودل کنی موش کثیف .

یکی دیگشون گفت:

\_ تو دیگه آدم کی هستی؟

هیچ کاری جز رجز خونی از دستم بر نمی یومد نباید نشون می دادم ترس برم داشته:

\_ آدم هرکی باشم فکر نکنم به شوما ها دخلی داشته باشه. تعجب رو تو اون تاریکی هم می تونستم از چشماشون بخونم. مرده باز گفت:

\_ بچه ها طرف دختره.

آخه نمی فهمم چرا همه اول از دختر بودن من تعجب می کنن.

\_ مراد برو دختره رو بیار اینور.

یکی شون که احتمالاً مراد خان بود به طرف اومد تا نزدیک شد با کیف زدم تو سرش که افتاد زمین و بلند نشد دو تا دیگشون خیز برداشتن سمتم کیف زمین انداختم و دستم کردم تو ی جیبم و پنجم رو دراوردم. به صورت یکی شون پنجه انداختم که کمی رفت عقب صورتش گرفت اون یکی که نزدیک شد با زانوم زدم وسط دو تا پاش که دستش گرفت روش و خم شد. تا اومدم به خودم پیام ی سوزش بدی تو رون پام احساس کردم که مسلم بود به خاطر لگدی بود که خوردم. افتادم رو زمین و فقط مشت و لگد هایی که به سر و بدن می خورد و حس می کردم. که یک دفعه صدا گوله اومد دست از کتک زدن من برداشتن و به عقب برگشتن. آرشا بود:

\_ کسی بهتون یاد نداده با آدمای بزرگ آقا نباید کاری داشته باشید.

یکی شون به حرف اومد:

\_ به به بین کی اینجاست آقا معاون بزرگ آقا. این دختر بچه از آدما بزرگ آقااست.

ی لحظه نگاهی به درو بر کردم حواسم به صحبت های اونا نبود آروم خودم رو کشیدم عقب کیف برداشتم هیچ کس حواسش به من نبود خودم کشیدم عقب تا بالاخره از اونجا دور شدم به سختی بلند شدم هنوز دو قدم بر نداشته بودم که با مخ اومدم رو زمین دیگه چطوری رسیدن مهم نبود فقط باید خودم رو به مقصد که ماشین آرشا بود می رسوندم. هر طوری بود با بدبختی رسیدم در باز کردم خدارا شکر کردم که در ماشین باز بود. پریدم روی صندلی و اون کیف کوفتی رو انداختم روی صندلی های عقب. بدنم جوری درد می کرد انگار که دو سه تا تریلی هیچده چرخ از روم رد شده باشن. هیچ موقع حتی از مربی های مختلفم

روهم اینقدر کتک نخورده بودم سرم به صندلی تکیه دادم اینقدر بدن درد داشتم که بیهوش شدم و حتی صدای جیر جیرک های اون اطراف نشنیدم.

\*\*\*

اومدم کمی حرکت کنم که کل تنم تیر کشید و من ناخداگاه آخی کشیدم. تازه مغزم هوشیار شد و یادم افتاد که چه اتفاقی برام افتاده بود. چشمام باز کردم. من کجا بودم؟

\*\*\*

۹ ساعت قبل

آرشا:

بعد از صحبت های دیوونه کننده با اون احمق ا به سمت ماشین حرکت کردم زلیخا خیلی کتک خورده بود وقتی داشت در میرفت دیدمش کاش به عقل نداشتش رسیده باشه بره تو ماشین البته با اون بدن آس و لاش تو اون بیابون جای دیگه ای رو نداره نزدیک که شدم دیدمش که تو ماشین خوابیده. رفتم و نشستم روی صندلی راننده اسمش رو صدا زدم ولی عکس العملی نشون نداد مچش گرفتم تو دستم و نبضش چک کردم خدارا شکر نبضش می زد احتمالا بخاطر درد شدید بیهوش شده بود. نگاهی بهش کردم تو خواب خیلی ناز بود مثل ی گربه ی ناز بعد این حرف به خنده افتادم صورتش جوری کبود شده بود که اصلا ناز به نظر نمیومد کتم در اوردم و انداختم روش و راه افتادم. من تو زندگیم اینقدر چیزای عجیب دیده بودم که دیگه همه ی حرکات انسان ها رو می تونستم پیش بینی کنم. آخرین کسی که کاراش نمی تونستم پیش بینی کنم و همیشه غافلگیرم می کرد بهترین و تنها دوستم فرزانه بود که اونم پلیس از آب دراومد ولی این دختر فکر می کردم که وقتی بیمارم اینجا منصرف می شه فکر نمی کردم که قبول کنه اون کیف رو برام بیاره شاید واسه ی همین هم گذاشتم کتکش بزمن ولی بازم خوب از پششون بر اومد. دختر شجاعی بود. فکر کنم برای این یکی باید استثنا قاعل بشم و بزارم بیاد داخل گروه.

زیر لب چیزایی زمزمه می کرد که نامفهوم بود سعی می کردم بفهمم چی می گه اما نا موفق بودم هیچی دستگیرم نشد. رسیدم دم خونه ی خودم. با ریموت در پارکینگ رو باز کردم ماشین بردم تو و زلیخا رو صدا کردم ولی هنوز بیهوش بود یکم تکونش دادم ولی باز به هوش نیومد. نگاهی به خونه انداختم ی نگاهی هم به زلیخا با خودم زمزمه کردم:

\_ فقط یکم از مریم تپل تره.

زلیخا نسبت به مریم یکم تپل بود اما بنظرم زلیخا اندامش مناسب بود مریم بیش از حد لاغر بود جوری که وقتی حامله بود هرکسی ماه های آخر بارداریش میدیدش فکر می کرد که تازه سه چهار ماهشه.

از فکر مریم بیرون اومدم و پیاده شدم رفتم اون سمت ماشین ودر باز کردم من تو عمرم مریم رو یک بار هم بغل نکرده بودم چه برسه به کس دیگه ای. با اکراه بلندش کردم و با پام در ماشین رو بستم یکم سنگین بود اما نه اونقدر که نتونم وزنش تحمل کنم. بلند جوری که انگار میشنوه گفتم:

\_ ببین زلیخا تو چقدر خوشبختی من تو این بیست هفت سال عمری که از خدا گرفتم فقط آیناز بغل گرفتم و راه رفتم ها همه آرزوشونه که به خوان جای تو باشن مخصوصا اون دختر عموی ولم که همش به من می چسبه.

با این حرفم فکرم رفت سمت آهو خیلی وقت بود باهام در تماس نبود یادم باشه از حسام سراغش بگیرم من نمی دونم چرا آهو با اینکه می دونه حسام اینقدر دوستش داره باز میاد طرف من. خوب اینم سوال چون من خیلی جذابم. وارد خونه که شدم نگاهم به پله ها افتاد:

\_ یادم باشه دفعه بعد که خواستم خونه بخرم ی خونه ی بدون پله بخرم.

به هر سختی بود از پونزده و بیستا پله بالا رفتم و در اتاق خودم باز کردم و زلیخا رو گذاشتم رو تخت دونفرم. سریع رفتم پایین از تو آشپز خونه جعبه کمک های اولیه اوردم رفتم بالا یکم پماد مالیدم به زخم های صورتش مانتوی مشکیش که مثل لباس مردونه بود رو بالا زدم ی لحظه چشمام بستم انگار که بدنم تیر کشید دلم براش بدجور سوخت. شروع کردم پانسمان کردن زخماش همیشه به پزشکی علاقه داشتم ولی موقعی که مدرکم گرفتم فهمیدم بدردم نمی خوره و چاره جزء ادامه دادن راه پدرم ندارم و باید به بزرگ آقا خدمت کنم بزرگ آقایی که اصلا نمی دونم کی هست.

همه ی زخماش را پانسمان کردم. مانتوش درباره پایین کشیدم و آستین مانتوش بالا زدم و ی مسکن بهش تزریق کردم. یکم تب داشت ی پارچه

خیس برداشتم و قرار دادم رو پیشانی‌ش نگاهی بهش انداختم. من رو یاد آیناز می‌نداخت انگار که وقتی آیناز بزرگ بشه تقریباً این شکلی میشه.

ی لحظه دلم پر کشید سمت آیناز.

بلند شدم و رفتم سمت در درو بستم و رفتم ی چایی برای خودم ریختم و نشستم رو کاناپه موبایل رو در آوردم تا زنگ بزنم صدای آیناز رو بشنوم ولی تا صفحه ی گوشیم روشن شد و ساعت دیدم پشیمون شدم ساعت سه و نیم بود. آیناز و مریم حتما خواب بودن. بیخیال گوشی رو روی میز رها کردم و از کشوی زیرش تقویم برداشتم تا برنامه هامو چک کنم که یک دفعه چشمم به دایره ی قرمز افتاد که یازده روز دیگه رو نشون می‌داد. لبخندی زدم یازده روزه دیگه آیناز کوچولوی من دوسالگیش تموم می‌شد.

نگاهی به بالا انداختم چون خونه ی من یک خواب بیشتر نداشت و اونم زلیخا اتراق کرده بود مجبور شدم روی کاناپه دراز بشم و به خوابم.

\*\*\*

از روی تخت بلند شدم ی پارچه که روی پیشانی‌م بود سر خورد افتاد پایین هوا روشن بود نگاهی به ساعت روی عسلی انداختم ساعت نه بود اومدم از رو تخت بیام پایین که بدنم تیر کشید چشمم از درد جمع شد دستم به عسلی کنار تخت گرفتم بی توجه به درد بدم بلند شدم. به زور تا در رفتم بازش کردم رفتم تا رسیدم به یک راه پله ی چند تا فحش به زمین و زمون دادم و آرام شروع به پایین رفتن کردم. پله های آخری چشمم سیاهی رفت و دیگه جلوم ندیدم ده تا پله ی آخر رو غلط زدم و رفتم پایین. بدن دردم دو برابر شد بی اختیار اشکام سرازیر شد و فقط ی صدا تو گوشم طنین انداخت:

\_زلیخا.

چشمم باز کردم و آرشا رو بالای سرم دیدم داد زد:

\_می دونم دیوونه ای ولی دیونگی هم حدی داره چرا با این بدن آش و لاشت از رو تخت بیرون اومدی.

سعی کردم بلند بشم اما موفق نشدم بدنم به شدت درد می کرد یکم دیگه که تقلا کردم  
آرشا زیر بغلم رو گرفت و کمکم کرد بلند شدم:

\_ ممنون ولی دیگه می تونی ولم کنی.

\_ ولت کنم می یوفتی بیا کمک کنم بری سمت مبلا.

\_ لازم نیست ولم کن خودم می تونم برم.

یک دفعه زیر دو تا دستام خالی شد و گروپی افتادم زمین:

\_ از این ناز کردن های دخترونه خیلی بدم میاد.

این رو گفت و رفت. من ناز می کنم کاری که هیچ موقع تو عمرم انجام ندادم و بدم میاد  
همین ناز کردن . عوضی بی هوا ولم کرد.

دستم رو به میله های پله گرفتم و بلند شدم و لنگان لنگان طرف حال رفتم. روی ی مبلا  
نشسته بود و چایی می خورد. رفتم رو یکی دیگه از مبلا نشستم:

\_ می شه بگی چه اتفاقی افتاده؟

یکم چاییش رو مزه مزه کرد و همون طور که به کتاب رو به روش خیره شده بود گفت:

\_ دیشب تو ماشین از درد بیهوش شده بودی منم ورت داشتم اوردمت اینجا.

\_ چرا نبردم خونه ی خودم.

\_ زخمت خیلی بد بود ترسیدم تو خواب تشنج کنی.

پوزخندی زدم. نگام کرد:

\_ چقدر هم که تو دوستداری من زنده بمونم.

کتابش انداخت رو میز جلوش:

\_ منظور؟

\_منظورم اینه تو به جز اینکه می خواستی منو بکشی هیچ هدف دیگه ای نداشتی وگرنه برای چی منو فرستادی پیش اون همه ارضل و اوباش؟

\_اصلا فرض بر این بگیریم که برای اینکه اونا بکشنت فرستادمت پیش اونا امتحان و کیف اینام بهونه بود فقط اینو بهم بگو چرا بخوام تورو بکشم؟

یکم مکث کردم چیزی به ذهنم نمی رسید:

\_امم... خوب... چون... چون تو از من کتک خوردی.

ی لبخند زد که سریع تبدیل به قهقهه شد. بلند و دیوانه بار می خندید. وقتی خنده هاش تموم شد گفت:

\_یعنی من بخوام تورو بکشم اونم فقط برای اینکه دو تا دونه مشت ازت خوردم که اونم چون قافل گیر شده بودم ازت خوردم.؟

دستام رو قالب کردم و تیکیم رو به مبل دادم و گفتم:

\_من چه می دونم شما مردا خیلی زورتون میاد که از دختر شکست بخورید.

نفسش رو فوت مانند بیرون داد:

\_می دونی زلیخا تو ی نویسنده ی خیلی ماهری می شی باور کن.

اخمام رو تو هم کشیدم. ادامه داد:

\_آخه زن حسابی اگه بخاطر همچین دلیل مسخره ای بخوام تورو بکشم هزار راه بود درضمن می شه بهم بگی که پس چرا اومدم نجاتت دادم.

هیچ جوابی نداشتم که بدم بدون اینکه حرفی بزnm دهنم رو باز بسته می کردم آخر سر گفتم:

\_شاید... چه می دونم... لابد دلت برام سوخت.

با کف دست زد تو پیشونیش و سرش تکون داد و آخر سر بهم نگاه کرد. منم به حرف اومدم:



\_ خوب قبول تو منو واسه کشتن نفرستادی پیش اون دیوونه ها. اما... خوب واسه چی فرستادی؟

دهنش رو باز کرد که حرفی بزنه که انگشتم رو به علامت سکوت بالا اوردم و گفتم:

\_ فقط نگو واسه ی امتحان که اصلا باورم نمی شه.

سرش رو به بالا و پایین تکان داد و گفت:

\_ آره درسته حق با توئه برای امتحان کردن تورو اونجا نبردم ولی برای کشتنت هم نبردمت اونجا. من نمی خواستم تو بیا ی تو اون گروه بردم اونجا که منصرف بشی. ولی نشدی. خوب باید اعتراف کنم قافلگیرم کردی.

لبخنده گنده ای زد:

\_ پس یعنی من...

حرفم قطع کرد و خودش ادامه داد:

\_ یعنی تو میتونی تو گروه بمونی.

دستام رو به هم کوبیدم مطمئنم اگه بدن دردم نبود رو پام بند نبودم. آرشا بلند شد و وایساد به طرف بیرون سالن رفت ی لحظه وایساد و رو به من گفت:

\_ زلیخا من اگه از تو کتک خوردم بخاطر این بود که قافلگیر شدم اونم نه بخاطر حملت بخاطر دختر بودت خوب تعجب کردم ی زن رو توی خونم دیدم درضمن ی چیزی رو بدون من اگه نخواستم که تو بیای تو این گروه چون آینده رو دیدم می دونم ی روز با گریه جلوم می شینی اون موقعست که می گم چرا نمی خواستم بیای تو این گروه.

\_ نه بابا تو آینده رو هم می بینی؟ مگه غیر آدمیزادی. یا اگه ماشین زمان داری بهم قرض بده می خوام برم به گذشته و ی چیز مهم رو تعقیب بدم.

\_ باشه خانوم باشه تو مسخره کن ولی ی روز همین حرفات رو یادت میارم.

پوزخندی زد اونم راهش رو گرفت که بره که صداش کردم برگشت:

\_ آقا درباره ی قافلگیر شدنت میخوام بگم اگه بخوای ی بار مسابقه بدیم. چطوره؟ هان؟  
این طوری توهم نمی تونی بهونه بیاری که قافل گیر شدی.

چونش رو خاروند:

\_قبول. فقط موقعی باشه که زخمت خوب شده باشه که بهونه نیاری که بدن درد داشتی و  
بهمان و فلان و غیره.

\_باشه.

راهش رو گرفت به بالا. وقتی رفت تکیه دادم به مبل. بعد که ی چیزایی یادم اومد. تکیه رو  
برداشتم و نگاهی به درو و برم انداختم:

\_اصلا من کجام؟

با درد از جام بلند شدم کفشام هم پام نبود.یک دفعه یاد پلیورم افتادم. سریع از پله ها  
بالا رفتم. رفتم جلو ی اتاقی که توش خواب بودم پشتش به من بود و ی دستش به پهلویش  
بود و ی دست دیگش رو گوشش رو گوشش. متوجه من نبود.

با صداش به خودم اومدم:

\_غذا می خوره؟

...

\_خوب به زور بهش بدین.

...

\_نگاه کنید اگه کوچک ترین اتفاقی برای اون بیوفته من تو و بقیه ی محافظا رو می کشم.  
فهمیدی اون باید سالم بمونه. منم به میام بهش سر بزنم.

...

\_باشه باشه خیلی مراقبش باشید چیز هایی که میتونه باهش به خودش آسیب بزنه رو  
ازش دور نگه دارید.

...

\_دیگه سفارش نمی کنم می دونید که تا موقعی که اون زنده بمونه شمام زنده میمونید.

چرخید تا چشمش به من خورد اخماش رو توهم کشید:

\_من باید برم هرچی شد بهم اطلاع بده. فعلا.

قطع کرد و همون طور با اخم گفت:

\_از کی اینجایی؟

\_هم... همین الان دیدم با تلفن حرف می زنی نخواستم مزاحم بشم.

سرش رو به بالا پایین تگون داد:

\_چیکار داشتی؟

\_می خواستم بدونم من کجام؟

\_خونه من.

چشمام رو ریز کردم و تکرار کردم:

\_خونه ی تو؟ مگه اون ویلاها خونت نبود؟

\_نه اونجا محل کارمه که مجبورم توش بمونم و با حسام و حمید توش زندگی کنم. ولی اینجا

خونه خودمه مخفیگاهم هم هست. کسی از اینجا خبر نداره حتی حسام امید وارم دهن

چفت و بست داشته باشه و اینجا رو به کسی لو ندی.

لبخندی زدم و به چهار چوب در تکیه دادم:

\_از این بابت خیالت تخت.

\_امید وارم.

بعد که سوال بعدیم یادم افتاد درباره صاف وایسادم و دوباره به حرف اومدم:

\_راستی کفش و پلیورم کجاست؟

\_ کفشت توی ماشینمه پلیورتم اونجاست نگاهی به جایی که اشاره کرده بود انداختم پلیورم روی ی مبل زرشکی توی اتاقش بود. مته گربه جست زدم و پلیور سرمه ای کلاه دارم رو برداشتم.

دستم رو توی جیبش بردم و موبایلم رو برداشتم تا چشمم بهش خورد اخمام رو در هم کشیدم رو به آرشا گرفتمش و گفتم:

\_ ببین آقا چیکار کردی.

اومد نزدیک و موبایلم رو که صفحش شکسته بود رو ازم گرفت و سوتی کشید و یکم بهش ور رفت:

\_ نوچ روشن نمی شه.

چهرم رو الکی متعجب کردم و گفتم:

\_ نه بابا راس می گوی (راست میگي)

پقی زد زیر خنده:

\_ وای لهجت ی لحظه خیلی اصفهانی شد.

\_ ببخشید که من اصفهانی هستم و اینجام اصفهانه ها.

ی لحظه صورتش متفکر شد:

\_ مگه تو اصفهانی؟ تو که گفته بودی مال ی شهره دیگه ای هستی که بعد زلزله که توش خانوادت رو ازدست دادی آوردنت پرورشگاه اصفهان.

تازه متوجه سوتی که داده بودم شدم:

\_ چیزه... یعنی من خیلی وقته که اصفهانم و همه کسایی که میشناسم اینجان دیگه خودم رو ی اصفهانی میدونم.

ابرویی به منظور متوجه شدم بالا انداخت که درباره چشمم به مبایل له و لوردم افتاد. از دستش قاپیدم همون طور که باهاش ور میرفتم گفتم:

\_ببین چیکار کردی حالا من اینو کدوم موبایل فروشی ببرم بهش بدم برام درست کنه؟ هان؟  
هر جا ببرم میگه باید براش مراسم ترحیم بگیری.

\_مراسم ترحیم رو که خوب اومدی اما شکسته شدن موبایلت به من ربطی نداره.

\_ربط نداره آقا؟

\_نخیر که ربط نداره. به من چه خودت می خواستی گوشیت تو ی ماشین بزاری بری یا بزاری  
جایی که وقتی کتک می خوردی نشکنه.

خیلی لجم گرفتم. با صدایی که سعی می کردم موجی از عصبانیت توش نباشه گفتم:

\_اگه نمی گی اینم به من ربط نداره میشه کلید ماشینت رو بدی برم کفشام رو بردارم و برم.

\_در ماشین بازه برو وردار ولی صبر کن تا خودم برسونمت.

\_نه لازم نیست. خودم میرم.

\_نگاه کن زلیخا من از این تارهای الکی و نازهای دخترونه خوشم نیامد. از اینجا تا خونه  
خودت یک ساعت و نیم دوساعت راه ست توهم که پولی همراهت نیاوردی با این بدن آش  
و لاش چطوری می خوای بری؟

داشتم از عصبانیت منفجر می شدم:

\_حالا شما نگاه کنید آقا من هیچ موقع واسه ی هیچ کس ناز و عشوه نیومدم حتی واسه  
بابام چه برسه به ی مرد.

بی هیچ احساسی نگاهم کرد:

\_به هر حال یک اینکه برو بشین تو ماشین تا من پیام دوما اینکه تو به محرم و نامحرم  
اعتقاد داری؟

از سوالش یک دفعه ایش جا خوردم:

\_چطور؟

اشاره ای به موهام کرد:

\_ آخه من هر دفعه که دیدمت حجاب داشتی گفتم شاید دوست نداری کسی بی حجاب ببینت.

\_ خوب درست فکری دسته خلافاکارم اما خوشم نمیاد که ارزشم پایین بیارم. اصلا این سوال ناگهانی از کجا دراومد؟

\_ از اونجا که شالت از سرت افتاده وهم موهاتو هم گردنت رو دارم میبینم.

ی دست روی سرم کشیدم شال مشکیم رو سرم نبود افتاده بود روی شونه هام سریع و با عصبانیت شالم رو سرم انداخت:

\_ میمردی زود تر میگفتی.

شونه بالا انداخت منم با حرص از اتاق زدم بیرون. زمزمه کردم واقعا که. وسط پله ها بودم که مئانم ارور داد مجبور شدم جرینگی برم بالا که ازش بپرسم دستشویی کجاست. سریع وارد اتاق شدم و حرف آ رو داشتم می گفتم که مثل مجسمه خشک شدم و خیره شدم بهش اونم انگار از اومدن ناگهانی من شکه شد بالا تنش لخت لخت بود سریع گر گرفتم به خودم اومدم برگشتم سمت در با چرخش من انگار اونم به خودش اومد باشه با صدای بلند و عصبی داد زد:

\_ بهت یاد ندادن می خوام بری تو اتاق کسی در بزنی.

با پرویی گفتم:

\_ چرا یادم دادن ولی فکر نمی کردم وقتی در اتاقی بازه باید در بزوم.

صداش رو یکم پایین آورد:

\_ لباسم پوشیدم می تونی برگردی.

برگشتم سمتش بلیز جدیدش گوچه ای بود:

\_ چیکار داشتی؟

با صداش به خودم اومدم تازه کارم یادم اومد:

\_ آدرس دِپلو سی رو می خواستم.

نمی دونم چرا خندش گرفت سریع با ی سرفه خندش خورد و گفت:

\_ رفتی بیرون سمت راست.

\_ ممنون.

\*\*\*

نزدیک های خونم بودیم. هر دومون در طول مسیر ساکت بودیم. معلوم بود بد جوری تو فکر بود. منم بودم خیلی کنجکاو بودم داشت در مورد کی حرف می زد.

دم خونم ترمز کرد. بلافاصله تلفنش زنگ خورد:

\_ چی شده؟

\_...

\_ باشه خودم الآن میام.

\_...

\_ گفتم که الآن میام اونجا خدافظ.

\_...

گوشیش رو قطع کرد و دوباره گذاشت داخل جیبش و رو به من کرد و از زیر رو انداز داشتپوردش چند تا بسته قرص بیرون آورد:

\_ بیا اینا رو بگیر اگه درد داشتی بخور.

قرص هارو ازش گرفتم:

\_ ممنون باش.

سرش به بالا و پایین تکون داد:

\_ بسیار خوب. اگه اتفاقی افتاد خبرم کن.

\_ باشه. ممنون که رسوندیم.

\_ خواهش.

\_ فقط. کی زخمام درمان کرده؟

\_ خودم.

\_ با تعجب بهش زل زدم:

\_ چیه؟ چرا تعجب کردی؟

\_ تعجب نکنم؟

\_ جهت اطلاع عرض می کنم که من تو دانشگاه پزشکی پرستاری خوندم.

\_ با چشمای گرد شده گفتم:

\_ واقعا؟

\_ اوهوم.

\_ پس چرا نرفتی پرستاری؟ چرا شدی رئیس یکی از باند های مافیا.

\_ مثله تو مجبور شدم. نکنه تو فکر کردی من از شغلی که دارم راضیم.

\_ چرا بخوام همچنین فکری بکنم؟ کدوم خلافاکاریه که به خلافاکار بودنش افتخار کنه و

راضی باشه؟

\_ همین طوره همه ی ما که اینجاییم زندگی مجبورمون کرده.

\_ دقیقا. ممنون که منو رسوندی فعلا.

\_ فعلا.



از ماشین پیاده شدم و رفتم تو خونم. البته منظورم از خونه همون اتاق دوازده متریه.  
رفتم تو و اولین کاری که کردم این بود که لنزام رو دراوردم. چشمام بد جور می سوخت.  
شال و مانتوم در اوردم و راهیه حمام شدم.

\*\*\*

آرشا:

فکرم خیلی درگیر بود کار و بارم از یک طرف. از یک طرف اینکه دیر به دیر باید برم مریم و  
آیناز رو ببینم و مراقبشون باشم هم از یک طرف نگران ف...

با صدای بوق متعدد پشت سرم فهمیدم که چراغ سبز شده سریع حرکت کردم.

نیم ساعت بعد رسیدم. به انبار متروک بغلم نگاه انداختم. پیاده شدم و به راه افتادم و در  
زدم:

\_کیه؟

\_منم حمزه باز کن. حمزه در رو باز کرد:

\_سلام آقا.

سرم رو تکون دادم از در فاصله گرفت و من وارد شدم:

\_غذا نمی خوره؟

\_نه آقا بچه هام با زور نتونستن بهش غذا بدن.

\_باشه دو تا ظرف غذا حاضر کنید بدید ببرم.

\_چشم آقا.

همون طوری که راه میافتیم سوییچ رو درآوردم و گرفتم سمتش:

\_باک ماشین تموم شده یکی از بچه ها رو بفرست پرش کنه.

ی چشم آقای گفت و سوییچ رو گرفت.

با ی سینی که توش قیمه بود رفتم داخل:

\_سلام.

نیم نگاهی بهم انداخت و دوباره روشو برگردوند. منم رفتم و سینی رو جلوش گذاشتم و خودمم شروع کردم به خوردن. فقط نگام می کرد:

\_چرا نمی خوری؟

به حرف او مد:

\_آرشا؟

\_بله؟

\_تا کی باید این طوری باشم.

با قاشق برنج رو زیر رو کردم:

\_نمی دونم.

\_چرا منو نمی کشی؟

\_نمی تونم می فهمی نمی تونم. نه می تونم ولت کنم که بری نه می تونم بکشم.

\_با این کارت که منو اینجا زندانی کردی حتی از مرگم بد تره.

\_میدونم ولی توهم منو درک کن. می گی چیکار کنم؟

\_منو بکش به جون مریم قسمت می دم منو بکش.

قاشق و چنگال رو توی بشقاب رها کردم که صدای بدی داد:

\_به جون مریم قسم نده چون خود مریم هم قسم داد به جون خودش. قسم داده که

تورو نکشم.

\_خوب پس ی چیزی بهم بده که خودم خودم رو بکشم من که یکبار خودم رو کشتم تو

نجاتم دادی.

\_ نمی شه میفهمی همیشه. چرا یکم درکم نمی کنی؟ هان؟ بابا منم آدمم باید ی فکری می کردم. این تنها راهم بود. تورو خدا لجبازی رو بزار کنار بیا ی چیزی بخور و باهام همکاری کن. بالاخره همه چیز رو درست میکنم. قول میدم.

بعد ی صحبت طولانی تونستم راضیش کنم که ی چیزی بخوره. کاش می فهمید لای منگنه قرار گرفتن چه حالیه. کاش می فهمیدن که من سوپر من نیستم. کاش.

\*\*\*

سرباز در اتاق رو زد. با صدای بیا تو که از داخل اتاق شنید وارد شد و با گفتن قربان سلام نظامی داد.

تیمسار بعد از آزاد باش گفت:

\_ چیزی شده احمدی؟

احمدی جلو رفت و پاکت رو به تیمسار داد:

\_ قربان این رو برای شما فرستادن؟

تیمسار پاکت رو برداشت

و با به سرباز دستور رفتن داد.

وقتی سرباز خارج شد پاکت رو باز کرد و بعد از خواندن نوشته های درون نامه.

نامه رو بست و به حالت متفکر نامه رو به حالت بادبزنی بالا پایین می کرد و چند لحظه بلند شد و از اتاق خارج شد.

\_ بابا زهره من که حرف غیر منطقی نمی زنم، میزنم؟

\_ بله که می زنی پس چی؟

\_ کجاش غیره منطقیه؟ هوم؟

\_ عزیزم سه روز دیگه چهلم نیاوش. مگه اون دوستون نبوده بهرام هان؟ حالا بیایم عروسی بگیرم هنوز سال دوستمون نگذشته.

\_ ای بابا من کی همچنین حرفی زدم چرا حرف تو دهن من میزاری؟

\_ پس چی گفتی؟

\_ گفتم که ی عقد ساده بخونیم بریم سر خونه و زندگیمون.

\_ خوب اینم ی نوع عروسیه دیگه یعنی تو نمی تونی تا سال نیاوش صبر کنی؟

\_ چرا، اما...

با وارد شدن تیمسار حرف بهرام نصفه موند.

هر دو به احترام بلند شدن و سلام نظامی دادن.

تیمسار همزمان با تکان دادن سرش آزاد باشی گفت و ادامه:

\_ می دونم اگه ازتون آدرس خونه ی نیایش رو بخوام بهم نمی دید.

زهره وسط حرفش پرید:

\_ ولی قربان ماهم بی اطلاعیم که سروان آریامنش کجاست...

تیمسار دست راستش رو به علامت بالا آورد:

\_ دوروغ نگو سروان حاتمی شما و سرگرد ریاحی حتما از جای نیایش خبر دارید. من فقط

می خوام این بسته رو به دستش برسونید.

بهرام پاکت رو گرفت و پرسید:

\_ جسارتا قربان اگه اشکالی نداشته باشه می شه بدونیم که تو این پاکت چیه؟

\_ تو این پاکت حکم نیایش.

زهره با چشمای گرد شده پرسید:

\_ چه حکمی؟

\_ حکم ورود به اون باند.

بهرام: واقعا؟

تیمسار: بله حکم گرفتم میدونید که اگه بدون حکم تو اون باند باشه با اون باند دستگیر میشه.

زهره رولبش لبخندی نمایان شد:

\_این حکم براش بفرستید.

هر دو یک صدا گفتن چشم. و تیمسار از آن ها دور شد.

\*\*\*

\_یعنی اون شب هردوشون تو خونه تنها بودن؟

\_بله من تعقیبشون کردم. ولی نیایش اونقدر کتک خورد بود که فکر نکنم اتفاقی بینشون افتاده باشه.

سلطان سرش رو تکون داد:

\_باشه حواست به جفتشون باشه.

\_هست شما نگران نباشید.

\_حواست به خودتم باشه. مراقب خودت باش مه...

\_سلطان. هستی؟

با صدای نیایش سلطان حرفش رو نصفه موند هردو خشکشون زده بود که نیایش داخل شد.

\*\*\*

به سمت نجاری بزرگ سلطان حرکت کردم. داخل که شدم سوت کور بود هیچ کدوم از بادیگارد ها نبودن.

صدا زدم:

\_سلطان. هستی؟

یکم دیگه رفتم و وارد شدم. متعجب به سلطان و مرد بغل دستش خیره شدم:

\_مه...

\_زلیخا.

حتی نداشت اسمش رو کامل کنم:

\_تو اینجا چیکار می کنی؟

\_خوب راستش چون هنوز آقا خیالش از بابت تو راحت نشده منو فرستاده که پیش سلطان تحقیقات کنم؟

دست به سینه شدم:

\_فکر می کردم تحقیقات کار حمید باشه.

\_آره اما اون از توی لبتابش تحقیق میکنه من میام حضوری تحقیق می کنم. فعلا من میرم کارم تموم شد.

وقتی رفت رو به سلطان گفتم:

\_اون اینجا چکار داشت؟

\_خودش که گفت. واسه تحقیق اومد

\_شما چی بهش گفتید؟

\_همون سناریویی که دادی حفظ کنم. گفتم نیایش از نوجونی پیش من کار میکرده.

چشمام گرد شد:

\_اسم واقعیتم رو گفتید بش.

قهقه زد:

\_نه دختر جون نترس گفتم زلیخا من دیگه تو این بازی ها پیشکسوت شدم.

وقتی خیالم راحت شد رفتم رو ی صندلی ها نشستم سلطان هم مشغول کار شد:

\_بادیگارد هاتون کجان؟

\_فرستادمشون هوا خوری. اونام گناه دارن شب تا صبح، صبح تا شب باید ی پیرمرد خرفت رو توی ی نجاری تحمل کنند اونام نیاز به استراحت دارن.

\_خودتون رو دست کم گرفتید شما اصلا هم پیر و خرفت نیستید. اینجام خیلی جای جالبیه.

\_از این حرفا بگذریم. صورت تو چی شده؟

دستی رو ی کبودی صورتم کشیدم.

\_چیزی نیست اگه سه روز پیش میدیدیم چی می گفتید. الآن که خیلی خوبه.

\_با کی درگیر شدید.

\_شما این رئیس باند رو دیدید؟

\_قبلی ی رو آره اما جدید رو نه اسمش آرشاست نه؟

\_آره یک آدم مزخرفیه که نگو. بردم پیش ارضل اوباش ها ازشون دزدی کنم.

پوزخندی زد:

\_پس کارت ساختس.

\_آره ی جورایی.

\_مراقب خودت باش آریا.

\_هستم.

سکوت کردیم که به حرف اومد:

\_راستی؟ تو حکم ورود به باند رو گرفتی؟

\_نه، فکر نکنم هم بتونم بگیرم. چطور؟

\_می دونی که اگه بدون حکم همراه با باند دستگیر بشی تو هم مجرم شناخته می شی.

\_ می دونم اما چاره ای نیست.

درباره سکوت حکم فرما شد که من گفتم:

\_ راستی شما بزرگ آقا رو می شناسین؟

دست از اره کردن چوب برداشت:

\_ نه چطور؟

با اینکه کار نمی کرد ولی هنوز پشتش به من بود.

شونه هامو بالا انداختم و همون طور که چشمم رو دور تا دور نجاری می چرخوندم گفتم:

\_ همین طوری. آخه از لقبش معلومه آدم پیریه. گفتم شما بشناسیدش.

درباره مشغول اره کردن شد:

\_ نه نمیشناسمش ولی مگه تو دنبال اون میگردی؟

\_ نه من فقط دنبال قاتل برادرمم. فقط دربارش کنجکاو شدم. بگذریم.

سرش رو تکون داد:

\_ کاری داشتی که اومدی اینجا؟

\_ نه فقط حوصلم سر رفته بود. راستی سلطان شما زن و بچه ندارین؟ خانواده ای؟ همیشه

اینجایی.

\_ زنم که خیلی سال پیش من مرد. بچم چرا دارم. دو تا دختر ی پسر.

\_ خدا براتون نگه داره. بهتون سر نمی زنن.

\_ چرا میان.

بعد یک ساعت بودن در نجاری و حرف زدن با سلطان راه خونه رو پیش گرفتم.

در خونم رو باز کردم و داخل شدم که یک چیز افتاد پایین.



یک پاکت زرد بود. هیچ چیزی هم روش نوشته نشده بود.

بازش کردم. ی کاغذ تا شده توش بود. بازش کردم و شروع کردم به خوندن.

وای خدای من حکم ورود به باند بود. حتما کار تیمسار بود.

\*\*\*

هممون توی اتاق کار آرشا دور ی میز گرد جمع شده بودیم.

آرشام داشت از روی نقشه وظیفه جدیدمون رو می گفت.

از اونجا که من موبایل نداشتم مهدی اومده بود دنبالم.

سعی کردم حواسم متمرکز به آرشا که بین حسام و مهران قرار داشت بکنم بغل حسام

مهدی و بغل مهران حمید قرار داشت بین اون دو تا من:

\_ فقط تا ساعت شش عصر فردا مهلت دارید که هرچی لازم دارید رو مهیا کنید این عملیات هم سخته هم آسون چون ما باید بین ی عالمه آدم انجامش بدیم. فرداشب اونجا پره مهمونه و محافظت از اون خونه بیشتره حسام، حمید تموم دوربین ها رو از کار میندازه با هر چیزی که احتمالا می شه باهاش مچمون رو بگیرن همه چیز بجز...

حسام خودش ادامه داد:

\_ همه چیز به جز برق و چراغ ها برای اینکه بتوانید برید توی اون زیر زمین من باید چراغ هارو دست کاری بکنم.

آرشا: زدی تو خال پسر عمه. میتونی از پشش بر بیای؟

\_ چوری این حرف رو میزنی که انگار نمی دونی مهندسی برق خوندم.

آرشا لبخندی زد و ادامه داد:

\_ من به عنوان یکی از کسانی که دعوت شده وارد مهمانی میشم به همراه دو بادیگارد

یعنی مهدی و مهران و نامزد...

ی نگاه به من که دقیقا رو به روش بودم کرد و ادامه داد:

\_متاسفانه زلیخا.

وای یعنی من باید نقش نامزد این ابن ملجم بازی کنم؟ نه نه این خود بدبختیه.

اما چاره ای جز سکوت نداشتم. فقط با تکون دادن سرم رضایتم رو علام کردم.  
و آرشا شروع کرد به تعریف کردن بقیه نقشه.

وقتی حرف هاش تموم شد رو به من کرد:

\_زلیخا بگیرش.

ی دفعه ی چیزی به طرفم پرتاب کرد منم به قول معروف تو هوا قاپیدمش.

وقتی مشتم باز کردم دیدم ی موبایل لمسیه سفیده.

اخمام رو توهم کشیدم:

\_میشه بگی این چیه؟

\_بهش میگن موبایل میشه باهش با یکی تماس بگیری یا پیام بدی.

خون خونم می خورد:

\_مستر دانشمند ممنون که اسمش و قابلیت هاشو گفتی. اما منظور من اینه که چرا دادیش

به من:

چونش خاراند و گفت:

\_از اونجا که اونروز مخ من رو خوردی که من باعث شدم گوشیت بشکنه. منم با

اینکه "انگشت اشارش رو بالا آورد" تاکید می کنم با اینکه مقصر نبودم رفتم این گوشی رو  
برات خریدم.

منم گوشی رو کوبیدم روی میز:

\_من نه گدام نه به این گوشی احتیاج دارم. پیش کش خودت ممنون.

با عصبانیت بلند شدم و راه خروج رو در پیش گرفتم که صدام زد منم برگشتم :

\_ نگاه کن زلیخا من این موبایل رو برای منت گذاشتن برات خریدم الآن هم که پولی نداری که بخوای ی گوشی بخری امروز و فردا هم باید تو دست رسم باشی پس اینقدر ناز نکن و این گوشی رو بردار.

با جمله ی آخرش خونم به جوش اومد رفتم سمت میز و گوشی رو برداشتم با انگشت اشاره دست راستم تکون دادم و گفتم:  
من ناز نمی کنم این صد دفعه.

و راهم رو کشیدم و رفتم و به نگاه های متعجب بقیه اهمیتی ندادم.

\*\*\*

آرشا.

خوشحال بودم که توی این مدت کم تونسته بودم نقطه ضعفش رو پیدا کنم. نمی دونم چرا اما روی کلمه ناز کردن خیلی حساس بود:

\_ خوب آقا تو کی با زلیخا دیدار داشتی که مبالیش رو شکوندی؟

رو به مهدی کردم که این سوال رو پرسید:

\_ اولاً من موبایلش نشکوندم، دوماً این ی مسئله شخصیه.

حسام به حرف اومد:

\_ دیگه ما غریبه شدیم پسر دایی؟

\_ نه غریبه نشدین فقط ی چیز شخصیه. همین.

اصلاً دلم نمی خواست اونا بفهمن که من چه بلایی سر زلیخا آوردم.

حسام لب باز کرد که حرفی بزنه که صدای گوشیم در اومد. دست کردم و از جیبم درش آوردم اسم مریم روش خودنمایی می کرد. بهشون گفتم الآن بر می گردم. و از اونجا دور شدم و تماس رو وصل کردم که صدای زیباش تو گوشم طنین انداخت.

\*\*\*

به طرف آشپز خونه رفتم و ی لیوان برداشتم از تو ی یخچال پارچ آب رو برداشتم و کمی آب ریختم توی لیوان و یک نفس همه آب رو خوردم.

انگار می خواستم با آب همه ی عصبانیتم رو هم قورت بدم.

رفتم و روی صندلی نشستم. مهدی توی آستانه ی در پدیدار شد. تنها دوست من تو این گروه. با مهدی بیشتر از همه جور بودم. تو گروه اون باهام از همه بهتر بود. حسام باهام خوب بود اما احساس می کردم که این خوبی ها بی منظور نیست مخصوصا نگاهش که خیلی روی عصاب بود و آزارم میداد

مهران هم که انگار فقط منتظر بود که منو ی جایی تنها بجوره و بگیرتم به باد کتک. حمید هم که اصلا هیچ. کاری نداشت کی میره کی میاد فقط عاشق غذا و لپ تابش بود.

آرشا هم که شده بود سوهان روح.

مهدی اومد روی صندلی کنارم نشست.

بهش لبخند زدم:

\_ این آرشا همیشه اینقدر گند اخلاق؟

\_ نه اولاً خیلی هم خوب بود.

\_ پس چرا اینطوری شد؟

\_ ولش کن زیاد مهم نیست قضیه ی گوشه ی چیه؟

\_ چرا از خودش نمی پرسی؟

\_ پرسیدم گفت شخصیه.

\_ بهت نمی خوره فضول و زیر پا گذاشتن کش باشی مهدی.

\_ اولاً این کارمه دوماً برای بقیه نه برای دوستانم.

پوز خندی زدم:

\_ ولی الان می خوام از زیر زبون من حرف بکشی.

\_ آره فوضولیم گل کرده اما بیخی.

\_ آره بیخیال. اما نگفتی چرا آرشا یکدفعه صد و هشتاد درجه تغییر کرد؟

\_ هی، می دونی ی بار ی پلیس تو گروهمون نفوذ کرد اسمش فرزاد بود با این آرشا هم خیلی رفیق بود وقتی آرشا فهمید که رفیق جینگش پلیسه خیلی زیر رو شد مخصوصا بعد مرگش .

لبخند تلخی زدم عجیب بود که تو ی ماجرا من و آرشا تفاهم داشتیم همه می گفتن بعد مرگ داداشم من خیلی تغییر کردم.

صدای اس ام اس از گوشی مهدی حواسم برگردوند به زمان حال.

ی ببخشیدی گفت و رفت.

\*\*\*

آرشا

\_ حالش چطوره؟

\_ هی خوبه.

\_ کاش می شد ببینمش و باهاش حرف بزنم.

\_ می دونی که نمی شه.

مکت کرد و بعد چند لحظه گفت:

\_ آرشا.

\_ جانم؟

\_ ممنون.

\_ بابت؟

\_ اینکه نکشتیش.

نفسم با آه بیرون دادم:

\_ برای خودمم کشتنش سخت بود توهم که اسرار کردی کارم سخت تر شد.

\_ می دونم عزیزم.

\_ مریم جان.

\_ جان مریم.

\_ اینو بدون که من هر کاری انجام می دم فقط و فقط برای تو و آینازه. می دونی که.

\_ می دونم آرشا جان. من مديونتم.

\_ این حرف رو نزن مریمم این حرف رو نزن. من هر کاری می کنم از سر وظیفست تو هیچ دینی به گردن من نداری.

\_ خیلی دوستت دارم.

\_ منم همین طور مریم گلی منم دوستت دارم.

\_ خدافظ عزیزم.

\_ آیناز از طرف من ببوس مراقبش هم باش تا بعد قربونت برم. فعلا.

\_ فعلا.

گوشی رو قطع کردم. از پله ها سرازیر شدم. به طبقه وسط رسیده بودم. زلیخا رو دیدم که توی آشپز خونه نشسته و غرق در افکارش شده. انگار خیلی غمگین بود. ی لحظه قلبم درد گرفت احساس کردم خیلی باهش بد برخورد کردم.

\*\*\*

\_ نمی دونم چیکار کنم نمی تونم ریسک کنم و لشون بدم حتما میفهمن کار من بوده.

\_ آره احتمالا.

\_ زهره به کسی حرفی نزنی. مخصوصا بهرام.

\_ نه بابا خیالت راحت. حالا می خوان چی بدوزدن؟

\_ والا اونشو خودمم نفهمیدم فقط گفتن گاوصندوق خالی می کنیم. هر چیزی ممکنه توش باشه.

صدا ی در اتاقم اومد:

\_ زهره در می زنن من برم ببینم کیه.

\_ باشه باهام در تماس باش فعلا.

\_ فعلا.

گوشی رو قطع کردم:

\_ کیه؟

\_ منم در باز کن.

چشمام چهار تا شد اون اینجا چیکار داشت؟:

\_ ی لحظه اومدم.

سریع شالم رو سرم کردم و در باز کردم.

آرشا با چند تا کیسه تو دستش جلوم وایساده بود:

\_ سلام کاری داشتی؟

\_ سلام کار که دارم البته اگه بزاری پیام تو.

به خودم اومدم رفتم کنار اونم کفش هاشو کند و اومد تو.

ی نگاهی به دور و اطراف انداخت. رفتم رو به روش وایسادم:

\_ خوب چیکار داری؟

نگاهش از اتاق برداشت.

\_ می خواستم ببینم لباس خریدی یا نه.

قیافم متفکر کردم:

\_ لباس برای چی بخرم؟

\_ برای مهمونی شب.

وای اصلا حواسم به لباس برای مهمونی نبود:

\_ نه راستش لباس به فکرم نرسید.

\_ اشکال نداره خودم حدس می زدم برای همین ی چیزایی برات خریدم راستش سلیقت نمی دونستم. امید وارم از این چیزایی که گرفتم خوشت بیاد.

همین طوری زل زدم بهش اصلا به اون چه ربطی داره بخواد برام لباس بخره.

\_ اجازه هست بشینم؟

از فکر و خیال بیرون اومدم.

\_ بفرمایید.

رفت نشست روی زمین و کسیه هارو آورد جلو.

\_ زلیخا امروز باتریت تموم شده خوب بیا بشین بین چی برات خریدم.

بل اجبار رفتم کنارش نشستم.

دستش کرد توی ی کیسه ها و همین طوری گفت:

\_ از اونجا که همیشه رنگ های تیره می پوشی گفتم احتمالا به رنگ روشن علاقه ای نداری.

از توی کسیه ی لباس سرمه ای در آورد.

تا کرده بود. موقعی که بازش کرد ازش خوشم اومد لباس مجلسی بلندی بود یقش یقه

اسکی بود و دامنش هم ساده آستین هاشم بلند بود و دم موچی هاش توری بود:



\_ می دونستم هر لباسی نمی پوشی برای همین کلی گشتم که هم ی لباس مجلسی بجوم هم حجاب دار.

خیره شدم به لباس واقعا قشنگ بود. محو لباس شده بودم که صدای رو شنیدم.

\_ ببینم با شارژر شارژ میشی یا باتری می خوری؟

به خودم اومدم نگاه کردم:

\_ چی؟

\_ صبح تالا هنگی گفتم شاید باتریت ضعیف شده اگه می خوای برم برات بخرم.؟

تازه متوجه نیش زبونش شدم:

\_ نخیر ممنون آقا خودم بعدا می رم میخرم.

شونه بالا انداخت:

\_ هر طور راحتی به هر حال ی کمک دوستانه می خواستم بهت بکنم.

تو دلم گفتم نظر دوستانت تو سرت بخوره ایشالا:

\_ نگفتی خوشت اومد؟

\_ اوهوم.

\_ خیلی خوب خوبه.

دست کرد تو پاکت های دیگه و ی کلاه گیس رنگ موهای بیرون آورد.

از دستش گرفتم و نگاه کردم.:

\_ این دیگه برای چیه؟

\_ خوب با خودم فکر کردم تو که شالت رو از سرت بر نمی داری تازه با اون موهای نصف

بریدت خیلی ضایعی برای همین این رو خریدم.

دلم رضا نداشت. ولی چاره دیگه ای هم نبود.

از پلاستیک های جفت کفش سیاه پاشنه بلند بیرون آورد که این دیگه واویلا بود. من اصلا بلد نبودم با کفش پاشنه بلند راه برم. خوبیش این بود که یک شب بیشتر نبود. برام ی گردنبنده و دسبند آورده بود که همش از مروارید بود البته قلبی بود اما خوشگل بود و تضاد جالبی با لباس سرمه ایم داشت. از چیزهایی که خریده بود خوشم اومد سلیقتش خوب بود.

\*\*\*

قرار مون این بود که همه توی خونه ویلایی آرشا جمع بشیم. وقتی رسیدم حسام در رو برام باز کرد تا وارد شدم محوم شد و زل زد بهم سرم پایین انداختم: \_حسام من خیلی بدم میاد یکی زل بزنه بهم خیره نگام کنه. ببخشید.

سرم بالا اوردم. حالا سر اون بود که پایین بود. همون طوری به حرف اومد:

\_ببخشید اما تقصیر من نیست تو خیلی خوشگل شدی؟  
با تعجب گفتم:

\_چی من خوشگل شدم؟ من که زیاد تغییر نکردم.

هنوز مانتو و شال تنم بود اگه اونارو می کردم چی. آرایشم که فقط ی رژ زده بودم و یکم سرمه کشیده بودم همین.

ی نگاهی به سر و ظاهرش انداختم ی بلیز یقه اسکی مشکی تنش بود با کت و شلوار طوسی.

صدای آرشا از اون حالا هوا من رو درآورد همون طور که از پله ها پایین میومد داد زد:

\_حمید، حسام یکی تون زنگ بزنه به مهران و مهدی بینین کجان سریع بیان تا از اونور بریم دنبال زلیخا...

\_وقتی رسید پایین پله ها تازه منو دید و باهم چشم تو چشم شدیم.

به قول معروف چه تیپی بهم زده  
 ی بلیز مشکی و کت و شلوار سفید.  
 نگاهی بهم کرد و گفت :  
 \_راست می گن میمون هم آرایش کنه خوشگل می شه ها.  
 دلم می خواست همون جا بزنم قیمه قیمش کنم.  
 اخمام رو توهم کشیدم.  
 حمید با لب تابش اومد:  
 \_پسرا تو راهن الان میرسن.  
 تا حرفاش تموم شد زنگ در به صدا در اومد.  
 \_حمید برو در را باز کن.  
 ی نگاهی بهش انداختم و گفتم:  
 \_کیف می کنی ای جا نشستی و به همه دستور می دی مگه چلاقی خوب ی کاریم خودت  
 بکن.  
 دستاش باز کرد ی اشاره به سرتا پاش کرد و گفت:  
 \_نمی بینی من وایسام نشستم.  
 پشت چشمی نازک کردم و رو کردم به حسام که داشت ریز ریز میخندید:  
 \_خدا شادیت رو ازت نگیره حسام خان.  
 \_ایشالا زلی همچنین برای تو.  
 سرم تکون دادم که مهدی وممهران اومدن داخل.  
 ی نگاهی بهشون انداختم واو هر دوشون تیپ یکسانی پوشیده بودن برعکس آرشا بلیزشون  
 سفید بود و کت و شلوار شون مشکی.

مهدی که خیلی تو اون لباس ها خند دار شده بود.

یکم رفتم جلو تر که چشمم به لب پاره شده ی مهدی خورد با نگرانی رفتم جلو تر و دستم به لبش زدم:

\_چی شده؟

\_چیزی نشده خوردم به کابینت.

معلوم بود کتک خورده. نگاهی به مهران انداختم:

\_مگه این بدبخت چیکار کرده که اینقدر اذیتش می کنی.

مهران نگاهی بهم انداخت:

\_به تو ربطی نداره حتما ی چیزی شده که زدمش.

زیر لب ی عوضی گفتم که مطمئنا شنید خودم جوری گفتم که بشنوه.

شونه ی مهدی رو گرفتم:

\_بیا داداش مهدی بیا بریم تو آشپز خونه ببینیم چیزی میجویم روش بذارم یا نه.

وقتی داشتیم می رفتیم با پام به ساق پای مهران ضربه زدم که آخی گفت و پاش رو جمع کرد. یک قدم به جلو برداشتم و همرام مهدی که مهران به حرف اومد:

\_زلیخا تو هیچی نمی دونی پس الکی قضاوت نکن.

به پشت برگشتم:

\_شاید از دعوی شما دو تا پسر عمو چیزی ندونم اما این کتک زدنات نا حقه درضمن من پشت مهدیم اگه ی بار دیگه اذیتش کنی اون موقع برای همیشه چلاقت می کنم نه فقط یکی دورو ز.

و راهم رو به سمت آشپز خونه با مهدی کشیدم و رفتم که از پشت سرم شنیدم که گفت  
الآن بر می گردم.

\*\*\*

مهران:

با گفتن الآن بر می گردم سریع به طرف یکی از اتاق ها راهی شدم حمیدم پشت سرم اومد. همون طوری گوشیم رو در آوردم و شماره شراره رو گرفتم.

رفتم تو اتاق حمید هم دنبالم اومد و در رو بست.

بعد دو تا بوق صدای شراره رو شنیدم:

\_ الو مهران.

\_ سلام شراره.

\_ سلام اتفاقی افتاده؟

\_ شراره به کمکت احتیاج دارم.

\_ چی شده مهران؟

\_ این دختره زلیخا. داره رو عصابم زیک زاک مییره عصابم بکل بهم ریخته امشب می تونی بری خونش رو بگردی ببینی می شه آتویی چیزی ازش بجوریم. بهش اعتماد ندارم می دونی که سلطان وسادتش رو کرده.

\_ باشه میرم اما چرا ی دفعه به ذهنت رسید؟

\_ هیچی یکم فضول و رو عصاب راه میره.

\_ باشه. حلش می کنم. اگه سلطان کبیر اون رو فرستاده لابد ی ریگی هم تو کفشش داره.

\_ ممنون، خدافضا.

\_ خدافضا.

قطع کردم و به حمید نگاه کردم:

\_ چرا میزنی؟

\_ وای پوریا تو دیگه چرا.

اخماش رو توهم کرد و با صدای آهسته ای گفت:

\_پوریا و درد چرا داد میزنی تو آخره سر منو به کشتن می دی.

\_نگران نباش کسی نمی شنوه.

\_بابا یکم بیخیال این مهدی بشو.

\_بابا تو یکی دیگه درکم کن تو که از همه ی ماجرا خبر داری.

\_آره من دارم ولی بقیه که ندارن. الآن مهدی خودش رو به موش مرگی زده خودش رو

مظلوم نشون میده الآن حسام و آرشا و زلیخا پشت مهدین. یکم باهاش مهربون باش.

پوز خندی زد.

\_زلیخا که به کل در مورد دعوای من و مهدی چیزی نمی دونه حسام و آرشا هم که بیشتر

قضیه رو می دونن باز چهل درصد حق و به من می دن شصت درصد دیگه رو به مهدی.

\_بابا حرف منم همینه. میگم اونکه همه پشتشن و مظلوم واقع شده مهدیه نه تو.

با خشم نگاهش کردم که گفت:

\_یعنی اونا فکر می کنن مهدی مظلومه.

سرم تکون دادم:

\_فکر کنم حق با تو باشه اما آتیش تو ی دلم رو چطوری خاموش کنم؟

\_وقتی که بزرگ آقا رو پیدا کردیم تو تونستی انتقامت رو بگیری اون آتیش هم خاموش

میشه.

نگاهی به ساعت انداختم.

\_اوه حمید بیا بریم الآن شک می کنن.

\*\*\*

زخم مهدی رو تمیز کردم و یکم بتامین زد و برگشتیم تو سالن.

حسام ی میکروفون به همه داد و رفتیم سوار ون مشکی شدیم و راه افتادیم تو راه آرشی  
بار دیگه نقشه رو توضیح داد.

ون جلو ی ویلا که چه عرض کنم جلو ی قصر متوقف شد چشمم چهار تا شد.

اول مهدی پیاده شد و بعدش آرشی. دستش به طرفم دراز کرد. منم بی توجه به اون خودم  
پیاده شدم و به محض پایین اومدنم کفشام به دامن گیر کرد و داشتم با مخ میومدم رو  
زمین که بین زمین و هوا موندم.

بعدش از پشت کشیده شدم که دیدم آرشی منو گرفته:

\_ آخه دختر تو چرا اینقدر سرتقی.

یکم خودم تکون دادم تا ولم که البته همین کار هم کرد گفتم:

\_ به خودم مربوط.

ی قدم برداشتم که بازوم رو گرفت:

\_ بیا به من تکیه کن تا دوباره نیو افتادی.

\_ لازم نکرده.

اخماش رو تو هم کشید و گفت:

\_ نگاه کن زلیخا ما باید نقش بازی کنیم البته نمی دونم بلدی یا نه ولی متاسفانه به عنوان  
نامزد میری این تو پس درست نقش بازی کن تا کسی شک نکنه. خوب.

تو دلم پوزخندی زدم من بلد نیستم نقش بازی کنم؟! بازوش بالا آورد و منم دستم رو دور  
بازوش حلقه کردم و راه افتادیم مهران و مهدی هم پشت سر ما راه افتادن. به دم در که  
رسیدیم آرشی پالتوش رو داد و منم مجبور شدم شال و مانتوم بدم با این که لباسم با حجاب  
بود و موهام هم کلاه گیس بود اما بازم معذب بودم.

وقتی داخل شدیم ی مرد قد کوتاه که کچل و چاق بود به استقبالمون اومد:

\_ اوه آقای غفار منش خوشحالم که میبینمتون.

آرشا باهش دست داد و سلام کرد رو به کرد و گفت:

\_ معرفی می کنم نامزدم زلیخا.

لبخندی زد و دستش جلو آورد ناچار منم دستم با لبخند جلو بردم که بالا آورد و بوسه ای بهش زد که مورمورم شد:

\_ من نوید آزاد خواه هستم خوش بختم از دیدارتون مادام.

لبخندی زد:

\_ همچنین من آقای آزاد خواه.

رو به آرشا گفت:

\_ چرا وایساید بفرمایید داخل از خودتون پذیرایی کنید.

آرشا با گفتن حتما راه افتاد و به دنبالش من.

سر ی میز های اونجا وایسادیم.

برام یکم جالب بود آخه تو مهمانی شرکت نکرده بودم که زناش نیمه برهنه باشن.

صدایی توی گوشم پیچید:

\_ آقا دوربینا رو از کار بندازم؟

آرشا جواب داد:

\_ نه هنوز زوده.

نگاهی به من کرد:

\_ خوب اینجا چگونه؟

نگاهی به دور و اطراف انداختم.:

\_ اینجا همه چیزش خیلی قشنگه ها اما حوصله سر بره.



سری تکون داد و گفت:

\_ موافقم منم از اینجور مهمانی ها بیزارم.

چند دقیقه ای سکوت کردیم. که من لب باز کردم:

\_ مشکل این دوتا پسر عمو چیه؟

آرشا نگاهی به من انداخت:

\_ مهران و مهدی رو میگی؟

\_ اوهوم.

\_ خوب راستش موقعی که مهدی و مهران بچه بودن یعنی اون موقع ها فکر نم مهران شونزده هفده سالش بود و مهدی چهار ده پونزده سالش نمی دونم چی میشه با هم جایی میرن وقتی بر میگرددن می بینن که پدر مهران کشته شده. قاتلش هم پدر مهدی ه. مهران هم میگه مهدی از همه چیز خبر داشته و منو دست به سر کرده. مهدی هم میگه من خبر نداشتم و این چیزا حالام پدر مهدی هم مرده اما مهران دست بردار نیست.

اخمام تو هم کشیدم هر چی باشه خود مهدی که بابای مهران رو نکشته.

آقای آزاد خواه به طرفمون اومد:

\_ آقای غفار منش زلیخا خانم چرا اینجا ایستادید برید وسط.

وای فقط همینم مونده بین این همه آدم اونم با آرشا پاشم تانگو برقصم.

آرشا به حرف اومد:

\_ نه ممنون همین طوری راحتیم.

\_ خوب من ناراحتم عزیزم.

خوب به درک که ناراحتی من عمرا با این سوهان روح اونم با این همه جمعیت پاشم برقصم.

\_ ببین آرشا جان خانتم حوصلش سر رفته. پاشو زود باش.

سریع به حرف او مدم:

\_ نه اصلا حوصلم سر نرفته این طوری راحت تریم مگه نه آرشا جان.

آزاد خواه اخم مصنوعی کرد:

\_ تعارف می کنید زلیخا خانم؟

\_ نه نه اصلا فقط من بلد نیستم برقصم.

قهقهه زد و گفت:

\_ وای خدا بهونه بدتر از این سراغ نداشتید دروغ نگید قبلا هم آرشا خان همین رو میگفتن

ولی بعد از همه حرفه ای تر می رقصیدن. زود باشید بهونه ندارید.

و منو آرشا رو به زور هل داد وسط.

اخمام تو هم رفت و ی چند تا فحش نثار خودش و روحش کردم.

با آرشا بی حرکت وسط وایساده بودیم:

\_ حالا جدی بلد نیستی برقصی؟

\_ نه بلدم نه دوست دارم با تو برقصم.

پوفی کرد و گفت:

\_ اشکالی نداره هر کاری گفتم رو انجام بده.

\_ بابا تو نمی شنوی من نمی خوام باهات برقصم.

صدای خنده تو گوشم پیچید و بعدش یک صدا:

\_ بابا آبجی زلی بیخیال راه بیا باهات.

\_ مهدی تو خفه.

درباره زد زیر خنده:

\_بابا سگرمه هاتو باز کن الان بیرونمون می کنن اون موقع هم آقا تورو بیرون میکنه.

نگاهی به آرشا انداختنم ی ابروش بالا انداخته بود و لبخند زده بود.

تو گوشه گفتم:

\_خودم شخصا می کشمت مهدی.

صدای خنده ی همه به گوشم رسید الا مهران:

\_خوب حالا چکار کنم؟

\_اول دستم رو بگیر اون یکی رو هم بزار رو ی شونم...

به حرفاش یکی یکی عمل کردم با هم هماهنگ شدیم من همش سرم به زیر بود تا پاهاش رو له نکنم:

\_سرت بگیر بالا.

\_نمی شه.

\_می شه بگیر بالا.

سرم گرفتم بالا باهاش چشم تو چشم شدم. ی لحظه حواسم پرت شد و پاش رو له کردم که آخی گفت:

\_واسه همین گفتم نمی تونم بالا نگاه کنم دیگه. حالا چیزت شد؟

\_نه فقط پام داغون شد.

خنده کوتاهی کردم.

سعی می کردم بیشتر حواسم رو بدم بهش که ی دفعه پشتم خالی شد و بین زمین و هوا معلق موندم چند لحظه به همون حالت موندیم و من دقیق شدم توی صورت آرشا به نظرم جذاب میومد. بیش از حد جذاب.

چشمام رفت سمت لباش احساس کردم دارم کنترلم رو از دست می دم ی لحظه به خودم اومدم و سعی کردم راست واسم. اونم که انگار متوجه شده باشه منو برگردوند.

زیاد به هم نگاه نمی کردیم هر دو معذب بودیم.

\_من برم سرویس الآن میام.

و بدون اینکه بزاره حرفی بزnm سریع از اونجا دور شد.

\*\*\*

آرشا:

سریع در دستشویی واز کردم خودم انداختم توش و در قفل کردم و چشمام بستم و به در تکیه دادم:

\_داشتی چیکار می کردی آرشا داشتی چیکار میکردی؟

نفس عمیقی کشیدم. رفتم شیر آب باز کردم و چند تا مشت آب به صورتم زدم:

\_توکه اینقدر بی جنبه نبودی پسر چرا این جور شدی.

احساس کردم قلبم خودش می کوبه به سینم.

همش چشمان زلیخا جلو چشمم قرار می گرفت که با سرمه خیلی خوشگل

تر شده بود همش یادم میاد که می خواستم بوسمش. خدایا من چم شده بود؟

شیر آب رو بستم.

صاف ایستادم.

امروز خیلی خوشگل شده بود خودمم ناراحت شدم که همچین تیکه ای بهش انداختم و

بهش گفتم میمون.

میکروفنم روشن کردم:

\_الو حمید دوربین های بیرون از کار بنداز. مهران، حسام، شماهم آماده باشید شروع می

کنیم.

\*\*\*

آرشا به طرف می یومد من سر جای قبلیم ایستاد بودم. اخماش بیشتر از همیشه تو هم بود  
نمی دونم چش شده بود.

اومد سر میز دو تا لیوان تو دستش بود:

\_بیا بخور.

\_آبه دیگه.

\_بله آبه.

اینقدر خشن و با عصبانیت این حرف رو زد که ی لحظه ازش ترسیدم . لیوان ازش گرفتم و  
یک قلپ ازش خوردم واقعا بهش احتیاج پیدا کرده بودم:

\_دوربین های بیرون از کار افتاد آقا. دوربین های داخلم دستمه

آرشا جوابه حمید رو داد :

\_خوبه. مهران برو.

مهران چشم و بست و باز کرد و سریع دور شد.

رو به من کرد:

\_اتاقی که گاوصندوق توشه بالاست زود برو بالا و وقتی خاموشی شد ترتیب نگهبان هارو  
بده.

حمید بالا دوربین داره؟ چند نفر بالان؟

\_سه نفرن اما هر کدوم ی پا هرکول هستن واسه خودشون مطمئنی زلیخا از پششون بر  
میاد؟

\_نگران نباش زلیخا جُشش ریزه وگرنه از ی هرکول چیزی کم نداره.

رو به من ادامه داد:

\_مگه نه؟

\_ حق با آقاست حمید خان مارو دست کم نگیر.

به سمت پله ها راه افتادم محض احتیاط از تو سینی که دست گارسون بودی مشروب برداشتم و آروم آروم به سمت پله ها راه افتادم.

آروم آروم از پله ها بالا رفتم ته راهروی در بود که سه تا محافظ داشت حق با حمید بود هرکدوم ی پا هرکول بودن واسه خودشون:

\_ آرشا من ترتیب محافظای پایین دادم حالا با حسام داخلیم جلوی کیوسک برق.

\_ خوبه، زلیخا تو آماده ای.

دستمال آغشته به داروی بیهوش کننده رو از توی کیفم در آوردم:

\_ من حاضرم.

\_ خوبه، حسام تقریباً چقدر طول می کشه که برق ها بره؟

حسالم: تا پانزده بشمار مییره.

\_ عالی، مهدی بیا پیش من. حسام

شروع کن.

\_ یک، ...، دو...

یکم حالت مست ها رو به خودم گرفتم و جلو رفتم:

\_ پنج، ... شیش...

خانم اومدن تو این طبقه قدقن.

\_ نه، ... ده...

یکم اندامم شل کردم لبخندی زدم و گفتم:

\_ وایاااااااااااااااااااااااااااا!

و ی خنده ای کردم.

\_هی بچه ها طرف مسته. بیا خوشگله کمکت کنم.

دستش گذاشت روی کمرم و یکم هلم داد:

\_سیزده،... چهار ده،... حالا.

با حالا گفتن حسام برق ها قطع شد تا مرد محافظ بخواد به خودش بیاد با آرنجم کوبندم تو شکمش. تا از درد جمع شد سریع دستمال گذاشتم جلوی دهنش یکم که تقلا کرد و افتاد.

\_رحمان چی شد پسر کجایی؟

سریع خم شدم اسلحه این یارو رحمان برداشتم و چسبیدم به دیوار چون سر تا پا مشکی شده بودم یکم تشخیص دادنم سخت بود محافظ دوم که اومد و رحمان روی زمین دید سریع خم شد که با قنداق اسلحه کوبندم تو قسمت گیج گاهیش.

که آخی گفت و افتاده.

چشم چرخوندم تا محافظ سوم پیدا کنم کجا غیبش زد؟

\_پس سومی کوش؟

\_دنبال من می گفתי خانم کوچولو؟

احساس کردم چیزی پشت سرمه که مطمئنا اسلحه بود.

آروم چرخیدم. با ی لبخند چنندش آوری تفنگ به دست نگاهم می کرد آب دهنم قورت دادم و داشتم فکر می کردم چطوری خودم خلاص کنم که صدایی شنیدم و بعد زمین افتادن مرد رو دیدم:

\_نیازی به تشکر نیست می دونستم ی جا گند می زنی.

اخمام تو هم کشیدم:

\_اولا من کی خواست تشکر کنه دوما اگه نمی یومدی هم یفکری می کردم و خودم نجات می دادم.

\_نه بابا.

\_ آره بابا.

مهران: اه بابا این دعوی خاله زنی رو تموم کنید آرشا توهم بگو چیکار کنیم. برق وصل کنیم؟

آرشا: حمید دوربین ها در چه حاله؟

حمید: هکش کردم به محض اینکه برق وصل بشه تصاویر قبل نشون می ده.

آرشا: خوبه حسام برق وصل کن.

به دو دقیقه نکشید که برق وصل شد مهدی جست زد سمت در. یکم دست گیری رو کشید:

\_ آرشا در قفله.

\_ پنجه طلا تویی ها خوب بازش کن.

\_ چه کار وقت گیری. آه.

مهدی داشت به در ور می رفت و آرشا هم وایساده بود و نگاهش می کرد.

جیب های نگهبان دوم گشتم چیزی همراهش نبود رفتم سمت محافظ سوم جیبش رو که گشتم کلید جستم:

\_ نوابغ تا کلید هست چرا با اون.

مهدی و آرشا به سمتم بر گشتن و منم دسته کلید رو تو دستم تاب دادم.

\*\*\*

مهدی روی زمین نشسته بود و ی گوشی پزشکی توی گوشش بود و سر گوشی رو گذاشته بود روی گاوصندوق من و آرشا هم همون طوری وایساده بودیم. آرشا یکم راه رفت:

\_ اوه آقا این آزاد خواه داره دنبال یکی می گرده فکر کنم دنبال شماست.

\_ بخشکی شانس. باشه الان می رم پایین.



آرشا سریع از اتاق زد بیرون و منم رفتم سمت میزی که تو اتاق بود احتمال دادم این اتاق کار باشه ی پارچ آب و لیوان اونجا بود با اینکه می دونستم احتمالا آب گرم شده اما یکم ریختم صدای آرشا توی گوشم پیچید:

\_ آقای آزاد خواه.

\_ آقای غفار منش دنبالتون می گشتم. کجا غیبتون زد نامزد زیباتون کجاست؟

یکم آب رو مزه مزه کردم:

\_ توی دستشویی حالش خوب نیست نمی دونم چی خورده که به معدش سازگار نبوده حالش زیاد خوب نیست.

داشتم آب رو می خوردم و به حرفاشون گوش می کردم:

\_ یکی از مهمونای این مهمونی دکتره می خواین بهش بگم معاینه بکنن زلیخا خانم رو؟

\_ نه لازم نیست.

\_ نکنه...

\_ نکنه چی آقا نوید؟

\_ نکنه داری پدر میشی و رو نمی کنی؟

با این حرفش آب پرید تو گلوم و شروع کردم به سرفه کردن. مهدی سریع پرید سمتم محکم میزد تو کمرم یکم که گذشت نفس نفس می زدم:

\_ حالت خوبه زلیخا؟

\_ ایشالا لال بشی مردک.

\_ کی من؟

\_ نه بابا کی با تو بودمنظورم این مرتیکه آزاد خواه.

\_ مگه چی گفت؟

\_ هیچ، چیز خاصی نیست منم خوبم تو برو به گاوصندوق برس.

\_ گاوصندوق که باز کردم.

\_ واقعا؟

سر تکون داد:

\_ آرشا... آرشا بیا بالا مهدی صندوق باز کرد.

\_ ببخشید آقا نوید اگه اجازه بدید من برم به نامزد سر بزنم.

\_ حتما بفرمایید.

به دو نکشید آرشا پرید داخل اتاق.

رفت سراغ گاو صندوق و یک سریع مدارک برداشت. یکم زیر روشن کرد و چند تا برگه از لابلا شون کشید بیرون. بقیه رو هم گذاشت سر جاش:

\_ بزنین بریم. زلیخا می تونی خودت رو به مریضی بزنی که؟

\_ بعله تو هر کاری بخوای انجام می دم فقط از اینجا بریم دارم خفه می شم.

\_ خوبه

بلند شد

\_ مهدی اینا را زیر کتت مخفی کن.

مهدی مدارک از دست آرشا گرفت.

از پله ها که پایین رفتیم:

\_ وقتشه. به من تکیه بده.

به آرشا تکیه دادم و سرم روی شونش گذاشتم اونم دستش دور کردم حلقه کرد به سمت

آزاد خواه حرکت کردیم:

\_ آقا ی آزاد خواه.

آزاد خواه به طرفمون برگشت:

\_ چی شده آقای غفار منش حالتون خوبه زلیخا خانم؟

\_ نه یکم حالت تهوع دارم باید برم.

\_ حتما حتما خوب نیست دیگه بمونید. بفرمایید.

بعد ی خدافظی مختصر سریع به طرف ون سیاه راه افتادیم.

\*\*\*

نگاهی به اطراف انداخت ساعت حدود دوازده بود و تو این کوچه پرنده پر نمی زد یکم به در  
ور رفت که باز شد و خودش انداخت تو ی اتاق دوازده متری. چراغ رو زد و ی سوتی  
کشید:

\_ بیا ببینیم چی قایم کردی زلیخا خانم.

این رو گفت و رفت سمت لحاف و تشکی که اون وسط بود.

\*\*\*

پنچ دقیقه ای می شد که از آن کاخ مجلل دور شده بودن.

صدای پر تمسخر حسام حواس همه رو به خودش جلب کرد:

\_ می گم زلی ی مهمونی رفتی و اومدی هم ازدواج کردی و هم بچه دار شدی ها.

و شروع کرد به خندیدن که با چشم غره ی پر خشم آرشا رو به رو شد:

\_ حسام اون دهنه رو ببند اصلا حوصله اینکه درباره یکی یکی رو کتک بزنم ندارم.

مهدی از همه جا بی خبر به حرف اومد:

قضیه ی بچه چیه دیگه؟

حسام نیش خندی زد و دهن باز کرد تا حرفی بزند که آرشا زود تر به حرف آمد:  
 \_چیز مهمی نیست.

مهران کلافه پوفی کشید. خسته شده بود از این همه یکی به دو کردن. خسته شده بود این ده، یازده سال از اینکه هرچه بیشتر می گذشت کمتر به نتیجه می رسید.  
 عصبانیتش روی رانندگی اش هم تاثیر گذاشته بود سرعتش سرسام آور بود.

نگاهی به زلیخا انداخت و گوشی از رو از جیبش در آورد. و همون طور که یک چشمش به جاده بود چشم دیگرش رو روی موبایل دوخت و پیامی فرستاد:

"شراره ما داریم بر می گردیم. چیزی پیدا کردی؟"

پیام رو فرستاد دو دقیقه بعد گوشی اش ویبره رفت پیام رو باز کرد:

\_من تازه کارم شروع کردم خیلی زوده ی جوری معطلش کن.

مهران پوفی کشید.

حمید به صدا در آمد:

\_برو بچ میکروفون هارو تحویل بدید لطفا.

همه یکی یکی می کروفون هارو

تحویل دادند.

مهران نگاهی به میکروفونش که قبلا در آورده بود انداخت. و به صدا در آمد:

\_حمید مال من اینجاست بیا ورش دار.

حمید به طرف مهران رفت و میکروفون رو برداشت و می خواست بره که مهران موچش رو گرفت. حمید که فهمید مهران کارش دارد روی صندلی نشست:

\_چی شده مهران؟

\_ شراره تازه رفته خونه ی زلیخا باید ی جوری دست به سرش کنیم که دیر تر برسه خونه.  
حمید متفکر دستی لای موهایش برد و به حرف آمد:

\_ خوب حالا باید چیکار کنیم.؟

\_ نمی دونم تو باید ی فکری بکنی؟

مهدی زیر چشمی حمید و مهران رو میپایید. این مهران باز هم نقشه ای زیر سر داشت معلوم بود کاش می توانست برود جلو تر که بفهمد در باره ی چه گفت و گو می کنند.

حمید خوشحال به حرف اوامد:

\_ خوب می تونی به بهونه ی شام خوردن بکشونیمش ویلا تا بریم ویلا غذا بخوریم و بعد  
بخوایم برگردیم

ی یک ساعت نیمی طول می کشه.

\_ خوبه. فقط چطوری راضیش کنیم؟

\_ اونم هنره توعه نمی شه همش من فکر همه جا رو بکنم.

\_ سوسک نشی ی وقت اینقدر به خودت فشار میاری.

هر دو خندیدن.

زلیخا نگاهی به مهران و حمید انداخت خیلی شنگول به نظر می رسیدن. این لباس و کلاه  
گیس خیلی اذیتش می کرد دوست داشت زود تر به آن اتاق دوازده متری اش برسد. و  
لباس هایش رو دریاورد.

نیم نگاهی به مهران که داشت رانندگی می کرد انداخت:

\_ مهران خان کی میرسیم؟

مهران از آینه بالای سرش نگاهی به زلیخا انداخت البته با ابرو های گره خورده.

حمید به جای مهران به حرف آمد:

\_ ده دقیقه دیگه میرسیم ویلا اونجا شام می خوریم بعد یکی از ماها شما رو می رسونیم زلیخا خانم.

حمید تنها کسی بود که او رو زلیخا خانم صدا می کرد انگار که جنسش با همه آنها فرق داشت فرق داشت با مهران، آرشا، حسام و حتی مهدی.

مهدی با آنکه پسر شاد و شوخی بود ولی باز هم ی بدجنسی هایی داشت اما حمید نه. زلیخا به حرف اومد:

\_ من گشتم نیست حمید اگه می شه منو برسونین خونه بعد برید.

مهران: \_ کسی اینجا راننده شخصیه جنابعالی نیست بیا ویلا ی چیزی بخور بعد برو.

زلیخا اخماش رو در هم کشید رساندنش تا خانه آنقدر کار سختی بود؟

\_ لازم نیست بزن کنار خودم می رم.

ابرو های مهران بیشتر در هم رفت:

\_ نمی شه.

\_ اونوقت چرا؟

\_ چون اینجا اتوبان. نمی شه بزمن کنار.

\*\*\*

به ویلا رسیدیم سرم به شدت درد می کرد. ولی با اصرار برای شام موندم.

همه سر میز شام بودیم این مهران بیش از حد مشکوک می زد.

حس شیشم به کار افتاده بود.

پنج دقیقه ای به سکوت گذشت که آرشا به حرف اومد:

\_ حسام. تو از آهو خبر نداری؟

آهو دیگه کی بود؟

\_ نه من از کجا خبر داشته باشم. اصلا اون چرا بخواد با من تماسی داشته باشه؟

\_ نمی دونم آخه خیلی وقت خبری ازش نیست. گفتم شاید تو ی خبری داشته باشی.

\_ نگرانش شدی؟

حسام این رو گفت و پوزخند صدا داری زد.

\_ آره خوب نگرانش شدم ی دختر تنها توی ی کشور غریب.

\_ تو لازم نیست نگرانش باشی مثل اینکه داریم درباره آهو حرف می زنیم اون بلده چطوری از خودش مراقبت کنه.

حسام اخم عجیبی داشت اصلا این آهو خانم کی بود؟

\*\*\*

از گشتن خسته شده بود هیچ چیز بدرد بخوری در این اتاق دوازده متری نبود نگاهش به قاب عکس متوسط روی دیوار که عکس یک منظره بود افتاد. نیش خندی زد آنقدر کوچک بود که گاوصندقی پشتش نباشد اما خوب از هیچی بهتر بود.

به طرف قاب عکس روی دیوار رفت و آن رو برداشت.

پشتش فقط دیوار بود نگاهی به عکس درون قاب انداخت منظره زیبایی بود.

خواست آن رو روی دیوار برگرداند که متوجه چیزی شد.

سریع قاب رو برگرداند پشتش چسب کاری شده بود. سریع اما با دقت چسب هارو کند.

همون طور که حدس میزد مدارکی آنجا بود

چشمش اول یک کارت دید کارت برداشت:

\_ نیایش آریا منش.

چشمان سبز رنگش گرد شد نه این غیر ممکن بود.

نگاهی به چیز هایی که آنجا بود انداخت یکم زیر روشن کرد و یک عکس پیدا کرد.

این عکس، عکس همان فرزانه نبود؟ اصلاً زلیخا کنارش چه می کرد؟ کمی به مغزش فشار آورد تا شاید بتواند به یاد بیاورد اسم واقعی فرزانه رو نیاوش بود؟ نه.

سریع موبایلش رو در آورد و شماره گرفت.

\*\*\*

مبایل مهران ویبره رفت وقتی گوشی رو در آورد و اسم شراره رو دید بدون اینکه حرفی بزند از سر میز بلند شد و به طرف باغ رفت وقتی از تنها بودن خودش مطمئن شد تماس رو وصل کرد:

\_بله.

\_مهران.

\_چی شد؟ چیزی پیدا کردی؟

\_آره اونم چه چیزی. بابر نمی کنی.

\_چی پیدا کردی؟

\_باید بیای از نزدیک ببینی.

\_حالا تا صبح. الان بگو.

\_این زلیخا...

\_زیر لفظی می خوام شراره؟ خوب بگو دیگه.

\_زلیخا پلیسه.

احساس کرد که نفس بالا نماید همچنین چیزی چطور ممکن بود؟ به هر چیزی فکر می کرد به غیر از این.

\_تو مطمئنی؟

\_آره.



\_ ولی چطور ممکنه؟

\_ مهران اسم واقعی فرزانه چی بود؟ نیاوش؟

ابروهای مهران از این سوال ناگهانی شراره بالا پرید؟

\_ آره چطور؟

\_ فامیلش یادته؟

\_ خوب درست یادم نیست ولی یادمه منش داشت. حالا چی منش بود یادم نیست. چطور؟

\_ آریا منش بود؟ نه؟

\_ آره آره آریامنش. این سوالا واسه چیه؟

زمزمه شراره به گوشش خورد.

\_ موضوع داره جالب می شه.

\_ چه موضوعی؟ چی شده؟

\_ فردا صبح با پوریا بیا. باید از ی چیزهایی سر در بیاریم. راستی کار منم تموم شد.

\_ باشه. فردا می بینمت.

تماس قطع کرد. دستش رو روی پیشانی اش گذاشت. داشت دیوانه می شد شاید هم شده

بود و خود خبر نداشت:

\_ چی شد؟ چرا اینقدر پریشونی؟

مهران به طرف حمید برگشت:

\_ دارم دیوونه می شم پوریا دارم دیوونه می شم.

حمید اخمایش رو در هم کشید.

\_ تو قبل از اینکه دیوونه بشی منو به کشتن می دی. آخرش منم به سرنوشت فرزانه دچار

میشم.

مهران بی توجه به حرف های حمید گفت:

\_ پلیسه.

حمید متعجب به مهران خیره شد.

\_ کی؟

مهران نگاهی به حمید انداخت. حمید با شصت پشتش رو انشان داد.

\_ اون؟

مهران فقط چند بار سرش رو به نشانه بله تکان داد:

\_ پس... پس چرا سلطان گفت که زلیخا از نوجوونیش پیش من کار می کرده؟

\_ همینش هم برام عجیبه.

\_ شاید مثل تو باشه.

\_ شاید.

\_ حالا می خوای چکار کنی؟

مهران سرش رو بالا آورد و هم زمان با تکان دادن سرش به چپ و راست گفت:

\_ نمی دونم.

\*\*\*

بعد شام مهدی داو طلب شد که منو به خونه برسونه این طوری هم بهتر بود می تونستم یکم اطلاعات درباره این آهو خانم به دست بیارم. فقط مهران نمیدونم چش بود وقتی گوشیش زنگ خورد بی هیچ حرفی رفت بیرون موقع برگشت آشفته بود ی جور خاصی نگاهم می کرد.

یکم نگرانم می کرد:

\_ مهدی!

بله.

می گم این آهو که دربارش حرف می زدن کیه؟

احساس کردم لبخند محوی زد.

این آهو دختر عموی آرشا و دختر دایی حسام. که از قضا عاشق آرشاست و حسام عاشق آهو.

ابرویی بالا انداختم:

آرشا چی؟ ... اونم عاشقه آهو؟

نه محل سگم بهش نمی ده.

ولی تو عاشقشی.

ی لحظه برگشت طرف من دوباره چشم به جلو دوخت:

من عاشق آرشام؟

زدم زیر.

نه دیوونه منظورم همین آهوعه تو عاشق آهوئی؟

آها. نه بابا آهو مثل خواهرم می مونه. بابر کن.

که این طور. بابر کنم؟

راست می گم اون واقعا خواهرمه.

چی؟

با تعجب گفتم. اونم انگار دستپاچه شد:

نه منظورم اینه که مثل خواهرمه فقط به چشم خواهری میبینمش بابر کن.

باشه بابا بابر کردم.

نمی دونستم چرا ی لحظه همچنین فکری کردم. آخه مهدی خیلی طبیعی گفت که واقعا خواهرشه که آدم شک می کرد.

\*\*\*

\_زلیخا.

پول به طرفم پرت کرد و تو هوا قاپیدمش.

\_خوب اینم از سهم شما ها. یک هفته مرخصی دارین. حالام می تونید برید.

\_آقا اجازه.

هممون به مهدی نگاه کردیم.

\_اجازه ماهم دست شماست مهدی خان بفرمایید.

\_چرا ما ی هفته مرخصی داریم و شما دو هفته.

آرشا پوزخندی زد:

\_چه فرقی داره بالا خره تا من نیام که شما ها کاری انجام نمی دید.

\_آخه من دوست دارم بدونم شما کجا میرید که دو هفته طول می کشه این ناکجا آباد کجاست؟

\_اونش دیگه به تو دخلی نداره

\_آخه می خوام بدونم اگه جای خوبیه ما هم بیایم.

\_نه جای خوبی برای بچه ها نیست می ترسم اوف بشی.

همه شروع کردن به خندیدن بجز مهران بجور تو فکر بود انگار اصلا تو این دنیا نبود.

\_با ماهم آره آقا آرشا.

\_ با شما هم آره مهدی خان.

دوباره همه خندیدن منم ی لبخند زدم و دوباره به مهران خیره شدم انگار که می خواستم ذهنش بخونم.

انگار نگاهم سنگین بود که مهران سرش را به طرف من گرفت. نگاهم نه دزدیدم یکم نگاهم کرد و رو به آرشا گفت:

\_ آرشا منو پو... چیز... حمید کار داریم اگه دیگه کاری نداری ما بریم.

\_ نه کاری ندارم بفرمایید.

\_ باشه حمید پاشو با اجازه ما رفتیم.

با تعجب به مهران نگاه می کردم مطمئنم که ی توریس شده بود.

حمید خدافظی کرد و هر دو رفتن.

نگاهی به آرشا انداختم فعلا باید بفهمم که آرشا کجا میره میاد و به قول مهدی این ناکجا آباد کجاست.

احتمالا فردا راه میفتاد باید به زهره زنگ میزنم تا ماشینم از خونه بیاره.

\*\*\*

زنگ در به صدا در آمد شراره به سمت در رفت و آن رو باز کرد و مهران و پوریا وارد شدن. شراره هنوز در رو کامل نبسته بود که صدای مهران در آمد:

\_ چی پیدا کردی شراره چرا می گی که زلیخا پلیسه؟

شراره شاکی و ناراحت جلو رفت و رو به روی مهران قرار گرفت:

\_ عیلق سلام مهران خان ممنون که حالم جويا شدی منم خوبم تو خوبی؟

مهران آشفته دستی به صورتش کشید و لبخند خسته ای زد:

\_ ببخشید شراره جان خوبی؟

\_من خوبم. تو چطوری؟

\_داغونم شراره به خدا داغونم خستم چند ساله گذشته هیچی به هیچی.

حمید که تا آن موقع نقش مجسمه رو ایفا می کرد به حرف آمد.

\_همچین هم هیچ به هیچی هم نبوده ها کلی چیز فهمیدیم ها.

مهران روی مبل نشست.

شراره و حمید هم از او طبعیت کردن.

\_چیز که می خواستیم نفهمیدیم پوریا مهم رو نفهمیدیم.

شراره دستش رو روی شانه ی مهران گذاشت:

\_اون رو هم میفهمیم همسر عزیزم.

مهران نگاهی به شراره انداخت. به همسرش.

\_ممنون که هستی. ممنون از دوتاتون که هستین اگه شما نبودید من هیچ موقع اونقدر

اطلاعات درباره بزرگ آقا گیر نمی آوردم.

حمید درباره به حرف آمد:

\_آ آ آ داریم از موضوع اصلی منحرف می شیم ها.

مهران نگاهی به شراره کرد:

\_پوریا راست می گه چی پیدا کردی.

\_صبر کن الآن میام.

شراره رفت و با لبتابش برگشت و او رو روی میز جلوی مبل گذاشت و خود روی مبل بغل

مهران قرار گرفت.

\_ی نگاه به این عکس ها بنداز.

مهران با دقت به عکس داخل لبتاب نگاه کرد.

\_ شاید جعل باشه!

شراره جواب داد:

\_ نوچ جعل نیست وگرنه من میفهمیدم درضمن برای چی بخواد کارت شناسایی پلیس جعل کنه حالا اونم به کنار به اسمش توجه کن.

مهران درباره محو عکس ها شد.

\_ نیایش آریا منش.

\_ اسمش تورو یاد کی میندازه؟

مهران یک نگاهی به شراره انداخت.

\_ یعنی می خوای بگی که...

\_ نگاه کن من این عکس رو با مدارک پیدا کردم.

مهران درباره به لبتاب نگاه کرد.

\_ دارم گیج میشم این زیلخاست اونم فرزان.

پوریا که آن طرف مهران نشسته بود لبتاب رو به سمت خود کشید.

\_ میگم مهران مگه چشمای زلیخا طوسی نیست پس چرا اینجا چشماش قهوه ایه؟

مهران عصبی به پوریا چشم دوخت.

\_ الآن سوال ما این هست که زلیخا کیه و چیکارس چه نسبتی با فرزان چیه بعد تو به رنگ

چشماش گیر دادی؟

پوریا ی نگاه عاقل اندر سفیه به مهران کرد.

\_ این که معلومه کیه چیکارست این خانم پلیسه احتمالاً آجی این نیاوش یا فرزان خودمون

هست. حالا اینکه چرا سلطان گفته این پیش ما کار می کرده جای سواله.

\_ اما اینو همش فرضیست. ما مطمئن نیستیم که زلیخا پلیسه.

\_ خوب باید دربارش تحقیق کرد. اما کی؟

هردو ی نگاه به شراره انداختن.

شراره اخماش رو درهم کرد:

\_ اصلا.

\*\*\*

\_ خیلی وقته خبری از نیایش نیست.

بهرام گازی به پیتزاش زد.

\_ نگران نباش بیخبری بهتر از اینکه خبر بد ازش بشنویم. حلالم غذا تا بخور.

شراره شانه ای بالا انداخت

\_ چه می دونم.

یکی از پیتزا هارو برداشت تا به دهانش نزدیک کرد صدای زنگ تلفنش رو شنید.

گوشی رو درآورد و نگاهی به آن انداخت:

\_ چه حلال زادست.

تماس رو وصل کرد:

\_ سلام دوست خر و گل من چه خبرا یادی از ما کردی.

\_ سلام چاره ای نبود کارم پیشت گیره.

\_ اونو که می دونم اگه گیر نبود که سال به سالم زنگ نمی زدی. حالا چیکار داری؟

\_ ماشینم می خوام باید از خونه برام بیاریش.

\_ چی؟

بهرام از این داد زهره ترسید و با دلهره دستش رو به علامت چی شد تکان داد



زهره هم او رو نگاه کرد و ادامه داد:

\_ می دونی ماشینت بیارم یعنی چی، یعنی برم خونت، خونت رفتن یعنی رودرو شدن با مادرت، دیدن مادرت هم یعنی گذر کردن از هفت خان رستم.

\_ اوّه این جورى هام که میگی نیست.

\_ واقعا نیست؟

\_ خوب حالا یکم سخت گیر هست ولی خوب مادر دیگه.

\_ خودم با دستای خودم خفت میکنم. مطمئن باش.

\_ هستم.

صدا ی قهقهه زدن نیایش تو فضا پخش شد.

زهره با حرص تلفن قطع کرد. و با حرص دستاش قالب بدنش کرد

\_ حق با توئه بهرام بی خبری از این بشر بهتره.

\_ چی میگفت؟

\_ میگه ماشینش بیاریم. این یعنی دیدار با خاله ملوک.

\*\*\*

چه عجب ی سری به ما زدین.

بهرام کمی از چاییش مزه مزه کرد و زهره جواب داد:

\_ به خدا سرمون خیلی شلوغه خاله جون وگرنه همیشه به فکرتون هستیم.

\_ خوبه خوبه حالا چیکار داشتید که اومدید؟

\_ کار خاصی که نداشتیم فقط اومدیم بینمتون و حالتون بپرسیم.

\_ دروغ نگو دختر من که می دونم شما دوتا بودید که به نیایش کمک کردین. کمک شما نبود

اونم کاری از پیش نمی برد.

بهرام چاییش رو روی میز گذاشت و به حرف آمد:

\_حرف ها میزیند خاله جان مگه کسی حریف ی آریا منش می شه اونم نیایش. اگه ما کمکش نمی کردیم از ی جا دیگه کمک می گرفت.

ملوک پیشانیش رو خاروند.

\_حالا چکار داشتید که آمدید؟

زهره: \_خوب راستش خاله جون ما ی جا کارداشتیم بعد ماشین بهرام خراب بود دادیم به تعمیرگاهی. اومدیدم اگه می شه ماشین نیایش بدید بریم.

\_به من دروغ نگو زهره، نیایش ماشین می خواد نه؟ بهش بگید که خودش بیاد ماشین ببره.

بهرام: \_حالا خاله جون شما ماشین بدید اون خودش برمیگردونه.

\_خیر این تو بمیری از اون تو بمیری ها نیست برید بگید خودش بیاد.

زهره: \_خاله!.

\_درد...، نگاه کنید بچه ها یا خودش میاد ماشین می بره یا اینکه ماشین بی ماشین.

زهره دستی به صورتش کشید:

\_ی لحظه منو ببخشید.

بلند شد و به ته سالن رفت:

\_بمیری نیو که فقط دردمسرات واس ماست.

تلفنش رو بیرون آورد و شماره گرفت بعد دو تا بوق صدای نیایش پخش شد:

\_به به شیری یا روباه زهره خانم؟

\_مگه پیش مادر تو کسی هم می تونه شیرم باشه.

\_زهره ضد حال نزن نگو که نتونستی ماشین بگیری.

\_ میگی چکار کنم می گه یا خود نیایش میاد ماشین بگیره یا اینکه ماشین بی ماشین.

\_ خوب خره نمی گفتی ماشین واسه من می خوی.

\_ اینقدر هم خر نیستم گفتم برای خودم می خوام ولی باور نکرد.

\_ خوب بهش بگو بده بعد من خودم میام هم ماشین تحویل می دم هم اینکه میام چند روز می مونم.

زهره با شکه اینکه گوشی از دستش کشیده شده بود به عقب برگشت.

\_ الو ور پریده معلوم هست کجایی؟

\_...

\_ سلام زهره مار، کجایی تو.

\_...

\_ آخرش تو منو دق می دی دختر.

\_...

\_ ماشین برای چی می خوی؟

\_...

\_ خودت میای می گیریش.

\_...

\_ به قولای تو اعتباری نیست.

\_...

\_ فقط وای به حالت یعنی وای به حالت اگه ماشین گرفتی و نیومدی اینجا، مفهمومه.

\_...

\_ خوبه، ماشین می دم به زهره و بهرام تو هم مراقب خودت باش.

\_...

\_ خوب دیگه مراقب خودت باش خدافظ.

ملوک گوشی رو به سمت زهره گرفت:

\_ بیا با تو کار داره.

زهره متعجب گوشی گرفت و ملوک رو به بهرام ادامه داد:

\_ تو هم بیا این سویچ ماشین بگیر.

زهره متعجب گوشی رو روی گوشش گذاشت:

\_ الو.

\_ اوف دیدی کاری نداشت ی ماشین گرفتن.

زهره اخماش رو در هم کشید:

\_ پس از این شب به بعد همه کار هارو خودت انجام بده. به منم کاری نگو انجام بدم.

و منتظر جواب نماند قطع کرد.

\*\*\*

\_ بفرما اینم کلید ماشین.

کلید از دستش گرفتم.

\_ ممنون زحمت کشیدی.

\_ فقط خواهشا برو ی سری به مامانت بزن.

\_ دو هفته مرخصی دارم میرم.

زهره پوزخندی زد:

\_ نمی دونستم خلاف کارهام مرخصی دارن!

\_ ما خیلی چیزا درباره این خلاف کارها نمی دونیم.

\_ همین طوره، حالا نگفتی ماشین برای چی می خوای؟

\_ حالا چیز مهمی نیست بعدا بهت میگم.

\_ باش قبول فقط مراقب باش.

\_ هستم،

\_ باشه، فعلا

\_ نمیای تو؟

\_ نه تو اداره کار دارم، فعلا.

\_ فعلا.

بعد خدافظی با زهره اومدم داخل نمی دونم چرا اینقدر کنج کاو شده بودم بدونم آرشا کجا می خواد بره.

\*\*\*

شراره وارد اداره شد به اطراف نگاهی انداخت نگاهی به علامیه داخل بیلبرد انداخت با آنکه از چهلم نیاوش گذشته

بود اما هنوز آن رو برنداشته بودنند.

به راهش رو ادامه داد تا به اتاق مورد نظر رسید تقه ای به در زد و منتظر ماند و با بفرمایی داخل شد.

\_ زهرا خانم؟

دختر داخل دفتر سرش بلند کرد و با دیدن شراره لبخند گنده ای زد و با صدای جیغ جیغی گفت:

\_ شراره، وای خدا تو اینجا چیکار می کنی؟ وای خدا.

از پشت میز بیرون اومد بیرون و هم بغل کردن.

\_ اومدم دوست قدیمی ببینم.

\_ خوب کردی، خوب کردی بیا بشین

با هم روی صندلی قرار گرفتن.

\_ خوب چه خبر می بینم که هنوز ستوانی.

زهر خنده ای کرد:

\_ آره همه که مثل تو زرنگ نیستن ولی فکر کنم تو سروان شدی.

\_ آره خیلی وقته فعلا چند ساله روی ی پرونده کار می کنم. تو چیکار می کنی؟

\_ هیچ همین طوری یکی میاد ی دستوری می ده میره.

هر دو خندیدن.

شراره به حرف آمد:

\_ خوب یکم فعال شو که تو ترفی بگیری یکم تو دستور بدی.

هر دو دوباره خندیدن. درباره شراره به حرف آمد:

\_ راستی ی علامیه دیدم دم در برای آشنا اومد اسمش چی بود... چیز... نیاوش فکر کنم بود.

\_ آها فکر کنم خواهرش می شناسی.

\_ خواهرش؟!؟

\_ آره نیایش آریا منش اونم پلیسه سروان.

\_ نمی دونم فکر کنم آره، اونم تو این ادارست؟

\_ بود اما دیگه نیست.

\_ چطور؟

\_ آخه عموش هم تیمسار اون هم این پرونده رو داده به سرگرد آریامنش خدا بیامرز. وقتی خبر شهادتش رسید باهم دعواشون شد که تو برادرم به کشتن دادی. بعدش هم دیگه پیداش نشد ولی من می دونم این حتما دنبال انتقام دنبال کسی می گرده که برادرش کشته.

\_ که این طور. تو چند وقته که سروان آریا منش می شناسی؟

\_ از وقتی اومدم تو این اداره

\*\*\*

بابرم نمی شد از چیزی که دیدم یعنی واقعا آرشا زن داشت؟

بعد چندساعت تعقیب کردن آرشا رفت به سمت چادگان وقتی چمدون به دست دم خونه ایستاد ی زن در باز کرد چشمام چهار تا شد ولی بیشتر تعجبم دختر بچه کوچیکی بود که دست زن بود. فکر کنم آرشا مریم صداش کرد.

اصلا فکر نمی کردم که آرشا زن و مخصوصاً بچه داشته باشه. واو.

\*\*\*

\_ مطمئن باشید که این دختر پلیسه.

مهران سرش رو میان دوستانش قایم کرده بود. فکرش به هیچ عنوان کار نمی کرد. حمید به حرف آمد:

\_ آقا من فهمیدم حتما پلیس ها این سلطان تهدید کردن که این طوری بگه؟ هوم؟

شراره سر تکان داد:

\_ شاید، اما این طور که من فهمیدم خانوادش راضی نبودن یعنی احتمالش هست بدون کمک پلیس اومده باشه.

مهران سرش رو بلند کرد و رو به شراره گفت:

\_ خوب حالا دنبال کیه؟ بزرگ آقا؟

شراره ابرویی بالا انداخت.

\_ نوچ دنبال قاتل داداشش یعنی همون کسی که فهمیده نیاوش کشته جسدش سوزونده.

مهران چشمش گرد کرد:

\_ یعنی دنبال آرشاست؟

\_ اون می دونه که یکی از شما کشتینش تو، پوریا، مهدی، حسام، آرشا. اما نمی دونه کدوم یکی تون.

\_ نباید بزاریم که بفهمه کار آرشاست. وگرنه اونو می کشه نقشه هامون بهم می خوره. آرشا راه رسیدن ما به بزرگ آقاست.

\*\*\*

سه ماه گذشت خیلی سریع سریع تر از اون چیزی که فکرش می کردم الان پنج ماه که تو ی اون باند هستم هنوز نتونستم بفهمم که قاتل نیاوش کیه.

اما بزودی می فهمم.

با صدای گوشیم از جا پریدم.

نگاهی به صفحش انداختم آرشا بود:

\_ بله؟

\_ کجایی؟

\_ بیرون.

\_ زود بیا ویلا ماموریت جدید داریم.

\_ باشه میام.

\_ فعلا خدافظا.

\_ خدافظا.



تو این سه ماه رابطه با مهران و آرشا خوب شده بود. مهران بعد اون دو هفته مرخصی دیگه باهام سرد نبود.

این خیلی عجیب بود و من دلیل تغییر ناگهانی متوجه نشدم.

آرشا رو هم تو این مأموریت ها نزدیک تر شده بودیم مثل قبلا به اون صورت رئیس بازی در نمیآورد. حالا می فهمم چرا وقتی نیاوش میومد ازش تعریف می کرد. اما همش می گم وقتی می خواستن نیاوش بکشن اعتراض نکرد؟

البته چطوری اعتراض بکنه؟ نیاوش پلیس بود.

\*\*\*

\_چی؟!\_

با تعجب به سمت حمید برگشتم باید هم تعجب بکنه خودمم شکه شدم. این کار دیگه نهایت پستی ه. درباره به حرف اومد:

\_نه آقا عمرا اصلا من یکی که عمرا همچین کار کثیفی انجام بدم.

آرشا به حرف اومد:

\_حمید خودمم راضی به این کار نیستم اما چاره ای نیست.

اخمام توهم کشیدم.

\_یعنی چی چاره ای نیست؟ منم با حمید موافقم این کار کثیفیه.

آرشا با عصبانیت به طرفم برگشت.

\_زلیخا، بچه ها می دونم هیچ کدوم از این کار خوشتون نمی یاد ولی ی چیزی بدونید اینجا دستور هارو من نمی دم بزرگ آقا میده منم مجبورم نظارت کنم تا شما ها اجرا کنین. اوکی؟ درضمن زلیخا خانم تو هنوز یک سالم نشده که اومدی اینجا بزرگ آقا رو هم درست نمی شناسی پس چیزی نگو.

با اخم نگاهش می کردم این یکی دیگه زیادیه. بچه دزدی چه صیغه ای دیگه؟

\*\*\*

مهران مهدی رو هل داد تو در بست.

\_چته وحشی بازوم درد گرفت.

مهران اخمی کرد و انگشت اشارش رو بالا گرفت :

\_خوب گوشاتو باز کن مهدی میری به بزرگ آقا میگی بیخیال این یکی بشه.

مهدی پوزخندی زد:

\_به حرف آرشا گوش نداد به حرف من گوش بده؟

مهران فریاد زد:

\_مهدی.

\_مهدی چی هان؟ به حرف من نیست.

\_پس به حرف کیه؟

\_به حرف هیچ کس اون بزرگ آقاست. حتی به حرف من گوش نمی ده.

\_تو گفتی منم باور کردم. من نه پشت گوشام مخملیه نه گوشام درازه.

\_بابا من چیکار کنم بفهمی اون به حرف من گوش نمی ده؟ هوم؟

مهران سکوت کرد و بعد کمی فکر کردن گفت:

\_روح زن عمو رو قسم بخور.

مهدی به چشمان مهران چشم دوخت و بعد کمی تعلل گفت:

\_به روح مامانم قسم بزرگ آقا به حرف من گوش نمی ده.

مهران سکوت کرد می دانست که مهدی الکی روح مادرش رو قسم نمی دهد.

\*\*\*

\_ چی گفت؟

\_ میگه بزرگ آقا به حرف من گوش نمی ده.

\_ دروغ می گه. زورش می کردی.

\_ کردم، روح مادرش قسم داد.

\_ من همچین کاری نمی کنم.

\_ مجبوری حمید می فهمی مجبور.

\*\*\*

\_ حالا انجامش می دی؟

\_ مجبورم زهره.

صدای نفس عمیقی که زهره کشید رو از پشت تلفن شنیدم. به حرف اومدم.

\_ به بهرام نگو وگرنه پلیس خبر می کنه.

\_ می دونم حواسم هست.

\_ ممنون.

\_ حالا بچه هه چقدری هست؟

\_ ی پسر شیش ساله. باید از توی خونش به دزدیمش.

\*\*\*

هیچ کس از این ماموریت راضی نبود. مخصوصا من و مهران و حمید.

صدای حسام تو گوشم پیچید.

حسام: الو آرشا اینجا امن کسی نیست

آرشا: خوبه، حمید دوربین ها از کار افتاده؟

حمید: \_آره.

آرشا: \_خوبه، زیلخا، مهدی دنبالم بیان.

من و مهدی به دنبال آرشا از ماشین در اومدیم.

مهران و حمید هنوز توی ون بودن و حسام دور و بر خونه می پلکید.

به خونه مورد نظر رسیدیم. ی خونه ویلایی بزرگ بود.

مهدی با سنجاقی که تو دست بود داشت به در ور می رفت:

\_آرشا خونه به این بزرگی مطمئنی که نگهبان نداره؟

\_آره مطمئنم فقط شاید سگ داشته باشه.

چشمام تا آخرین حد باز شد نه نه من از حیوانا خیلی می ترسم مخصوصاً سگ.

\_چی.

مهدی و آرشا با صدای داد من از جا پریدن.

آرشا: \_چته دیوونه چرا داد می زنی؟

\_تو باید از قبل به من می گفتی.

\_حالا مگه چیه؟ حتما سگه رو بستن.

\_بسته یا غیره بسته من پامو تو این خونه نمی زارم.

آرشا متفکر به من چشم دوخت. مهدی هم دست از کار کشیده بود. آرشا اول رو به اون

گفت کارش ادامه بده بعد رو به من گفت:

\_نکنه تو از سگ می ترسی؟

آره خوب میترسیدم اونم جوری که شاید سگته کنم چرا باید پنهونش کنم.

\_من از هر حیوانی که دندان تیز یا پنجه داشته باشه می ترسم درواقع فوییا حیوانات دارم.

\_ چرا از اول بهم نگفتی؟

\_ خوب تو چرا بهم نگفته بودی که اینجا سگ داره؟

\_ مطمئن نبودم درضمن چه می دونستم میترسی.

\_ باشه پس من میرم تو ماشین.

راهم به سمت ماشین گرفتم:

\_ کجا؟ تو بامن میای توی خونه.

\_ نه نمیام.

\_ نترس من هستم نمی زارم کاریت داشته باشه.

\_ آرشا بیخیال من بشو.

\_ نوچ نمی شه دست تنها که نمی تونم بچه رو بیارم.

\_ آرشا.

\_ آرشا درد گفتم که نه تازه احتمالش هست که سگی در کار نباشه.

مهدی: \_ بازش کردم.

از سر نا چاری دنبال آرشا و مهدی راه افتادم از ترسم نزدیک به آرشا راه میرفتم.

چشم چرخوندم دیدم ی سگ سیاه بزرگ واق واق گویان داره به طرفمون میاد به کت چرمی مشکی آرشا چنگ انداختم و خودم آماده کردم که ی جیغ بنفش که همیشه مخصوص نیاز بود بکشم که دستی روی دهنم گرفت و چشمام بستم و سرم کج کرده، از صدای پارس سگ لرزه به تمام تنم نشسته بود که بعد چند ثانیه صدای سگ قطع شد با ترس چشمام باز کردم که دیدم سرم روی سینه آرشاست.

ی لحظه زمان و مکان از یادم رفت دستش از روی دهنم سر خورد پایین فقط صدای گروپ گروپ قلبم میشنیدم. هنوز تنم میلرزید اما نه بخاطر سگ بخاطر خجالتم که توی بغل آرشا بودم.

\_تموم شد دیدی باهات کاری نداشت.

با صدای آرشا انگار برگشتم به دنیا. سریع از تو بغلش بیرون اومدم.

چشم که چرخوندم. درباره با دیدن اون سگ سیاه و بزرگ از جا پریدیم و ی قدم به عقب برداشتم که آرشا

گفت:

\_نترس تا وقتی این سوت دست ماست کاریمون نداره.

به سوت فلزی توی دست آرشا نگاه کردم.

\_بیا بریم. نگاهش نکن.

آروم با آرشا هم قدم شدم و حیاط باغ مانند ویلا رو رد کردیم.

در خود خونه زیاد کارش طول نکشید و مهدی سریع بازش کرد.

\*\*\*

بچه توی دستم ول می خورد دستمو فقط جلوی دهنش گرفته بودم که صداش در نیاد خدا رو شکر موقع برگشت از ویلا خبری از اون سگ وحشت ناک نبود.

هنوز از در ویلا خارج نشده بودیم که صدای آژیر ماشین پلیس اومد.

تا از در ویلا خارج شدیم با ماشین پلیس مواجه شدیم.

\_بدو زلیخا فقط بدو.

بچه تو دستم تقلا می کرد دویدن باهش سخت بود. با صدای ایست، ایست صدای گلوله هم

اومد آرشا عقب تر من میومد و مراقب بود من چیزیم نشه.

می خواستیم سوار ون بشیم که سوزشی توی دستم حس کردم.

دستام از دور بچه رها کردم و آخی گفتم.

بچه هم فرصت پیدا کرد و در رفت.

بچه داشت فرار می کرد که حمید سریع از ماشین پیاده شد و گفت میره دنبالش بعد هم  
مهران پیاده شد و گفت شما برید ما خودمون برمیگردیم.

و فقط حسام بود که گازش گرفت سریع از اونجا دور شدیم.

\*\*\*

اومد آرشا عقب تر من میومد و مراقب بود من چیزیم نشه.

می خواستیم سوار ون بشیم که سوزشی توی دستم حس کردم.

دستم از دور بچه رها کردم و آخی گفتم.

بچه هم فرصت پیدا کرد و در رفت.

بچه داشت فرار می کرد که حمید سریع از ماشین پیاده شد و گفت میره دنبالش بعد هم  
مهران پیاده شد و گفت شما برید ما خودمون برمیگردیم.

و فقط حسام بود که گازش گرفت سریع از اونجا دور شدیم.\*\*\*

هممون روی صندلی ها ولو شده بودیم. آرشا برای چندمین بار شماره مهران گرفت.

\_حمید که گوشیش خاموشه مهرانم جواب نمی ده.

مهدی خوشبین به حرف اومد:

\_نگران نباش چیزی شون نمی شه.

آرشا: \_آخه من نمی فهمم این پلیس ها از کجا پیدا شون شد.

این سوال هممون بود.

قایمکی گوشیم درآوردم و به زهره اس دادم "زهره تو پلیس خبر کردی؟"

فرستادم. سی ثانیه بعد جواب اومد "نه، پلیس، کجا؟"

نوشتتم: "به بهرامم نگفتی؟"

"چرا قشنگ توضیح نمی دی چی شده"

"وقتی می خواستیم بریم بچه رو به دزدیم پلیس اومد."

پیام فرستادم که صدای در اومد. مهدی بلند شد و رفت آیفون زد:

\_بچه ها مهران ه.

چند ثانیه گذشت تا مهران اومد تو بخاطر بارون بیرون مثله موش آبکشی شده بود.

آرشا: \_چرا تنهایی مهران، پس حمید کو.

مهران: \_حمید رو گرفتن.

همه با هم گفتیم:

\_چی؟

\*\*\*

\_این طوری شد که حمید تیر خورد خورد تو کلیه اش نمی دونستم چیکار کنم گفتم اگه بزارمش اونجا حداقل میبرنش بیمارستان. کاری نمی تونستم انجام بدم.

همون حاج و واج مهران نگاه می یعنی واقعا حمید تیر خورده؟ .

آرشا: \_من فقط نمی فهمم سر و کله پلیس از کجا پیداش شد؟

مهران به من نگاه کرد:

\_چه می دونم شاید ی جاسوسی ، چیزی، چه می دونم.

نگاه مستقیمش به من بود داشتم سخته می کردم آرشا تا اومد رد نگاه مهران بگیره روش برگردوند منم همین طور.



یعنی به چیزی شک کرده؟

\*\*\*

مهدی: می خوام منم باهات بیام؟

مهران: لازم نیست.

حسام: گیر نندازن تورو؟

\_ نه منو که نمی شناسن تازه پنهوری میرم.

آرشا: پس حواست خیلی جمع کن.

مهران دست از ور رفتن با کفش هاش برداشت و به من نگاه کرد:

\_ زلیخا توهم بیا سر راه می رسونمت خونت.

\_ نه ممنون من خودم میرم.

\_ سر راهمه می رسونمت دیگه.

\_ باشه پس وایسا گوشیم بیارم الان میام.

\*\*\*

تو ماشین نشسته بودیم مهران همش ی نیم نگاهی بهم می نداخت و دوباره به جاده نگاه می کرد:

\_ مهران خان چیزی می خواین بگین؟

بعد کمی سکوت به حرف اومد.

\_ فرزانه می شناسی که؟ هوم؟

منتظر جوابم نموند و دوباره به حرف آمد:

\_ همون که پلیس بود، نفوذی بود و بعد لو رفت.

کفری به حرف اومدم.

\_بله می شناسم که چی؟

\_سر ی ماموریت ها پلیس گرفته مون از اونجا فهمیدن که اون لومون داده و بعدش مرد.

عصبی به حرف اوادم: \_حالا چرا اینا رو برای من تعریف می کنی؟

\_می خوام درس عبرت بشه. برات.

ی لحظه ترس برم داشت نکنه اون چیزی بدون البته نه اگه بدون که من الآن پیش داداشیم بودم.

\_منظورت از درس عبرت چیه؟ هوم؟ نکنه فکر می کنی که من بچه هارو به پلیس لو دادم؟

مهران پوزخندی زد و شونه بالا انداخت

\_نه چرا همچنین فکری بکنم، این احتمال فقط در حالی ممکنه که تو پلیس باشی؟ که نیستی درسته؟

رنگم شد مثل گج دیوار. مهران حتما چیزی می دونست. این حرف هاش الکی نیست.

ترجیح دادم سکوت کنم تا ی چیزی نگم و کار خراب بکنم.

\_حالا مطمئن شدم پلیس نیستی چون ی پلیس واقعی رنگ عوض نمی کنه.

یکم آرامشم به دست اوردم:

\_تو از این حرفا منظوری داری؟

\_نه من منظوری ندارم. راستش وقتی نیاوش یا همون فرزانه خودمون کشتن عذاب وجدان گرفتم تو مراقب خودت باش.

با چشم های گرد شده و البته ترس به طرف مهران برگشتم.

\_تو چرا نگران منی؟

\_همین طوری مثل خواهر نداشتمی برای همین رو من مثل ی برادر حساب کن.

\_ تو جواب سوال منو ندادی مهران، اصلا واسه چی برای کشته شدن ی پلیس عذاب وجدان گرفتی؟

\_ بیا رسیدیم خونت، بفرمایید.

\_ تا جواب سوالای منو ندی هیچ جا نمی رم.

\_ زیلخا با زبون خوش می گم من الآن نگران حمیدم حالم خوب نیست، پس تا بازور ننداختمت بیرون خودت با زبون خوش پیاده بشو. اوکی؟

می دونستم اگه مهران بیفته روی اون روی سگیش بدبخت می شم برای همین از سر اجبار پیاده شدم.

اونم ی خدافظی گفت و بدون اینکه منتظر جواب من باشه گازش گرفت و رفت.

مهران به ی چیزهایی شک کرده اینو مطمئنم اما اگه می دونست که من پلیسم پس چرا به کسی چیزی نگفته؟

\*\*\*

\_ سلام جناب سرگرد.

مهران سری تکان داد و گفت:

\_ وضعیتش چطوره؟

\_ یک ساعتی میشه که بهوش اومدن.

مهران بی معطلی در باز کرد و حمید در حال خوردن سوپ دید. لبخند به لب در بست.

\_ یعنی هر اتفاقی برات بیفته تو دست از خوردن بر نمی داری؟ نه؟

حمید خنده ای کرد:

\_ خوب هرکسی تو دنیا عاشق ی چیزیه منم عاشق غذام مشکلی داره؟

در باز شد و شراره اومد تو.



چی؟

بابا مهران من اصلا تو کتم نمی رفت که بخوام ی بچه رو به دزدم. برای همین پلیس خبر کردم دیگه پشت دستم رو بو نکرده بودم که تیر می خوردم.

واقعا که احمقی پوریا.

احمق عمته مهران خان حالا بگو دخترک بدبخت رو چیکار کردی؟

هیچی گذاشتمش تو خماری.

یعنی چی؟

یعنی جوری باهاش حرف زدم که توی این بمونه که من میدونم پلیسه یا نه.

حمید نفش رو فوت مانند بیرون داد.

بعد چند دقیقه سکوت حمید به حرف آمد:

حالا به بچه ها چی گفتی؟

مهران کمی روی مبل جابجا شد و گفت:

مجبور شدم واقعیت بگم.

حمید با چشمای گرد شده گفت:

چی؟ چیکار کردی؟ حالا من چطوری برگردم؟

فکر نکنم امکانش باشه که برگردی، این طوری بهت شک می کنن.

گند زدی مهران، گند زدی.

می دونم اما چاره ای نبود.

اوف حالا اونا ی هکر تازه میارن.

کاش می شد ی هکر مطمئن بجوریم که از خودمون باشه.

هر دو نگاهی به هم کردن و بعد نگاهی به شراره. مهران لبخنده شیطانی زد. شراره سر بلند کرد و وقتی نگاه اون دوتا رو دید با اخم گفت:

\_اگه دارید فکر می کنید که منو به عنوان هکر معرفی کنید برای اون اکیب مزخرف باید بگم فکرش رو هم نکنید من یکی نیستم.

\*\*\*

همه تو اتاق کار بودیم، هنوز هم نفهمیده بودم که پلیس ها از کجا خبر دار شدن این از ی طرف فکرم مشغول کرده بود از ی طرف اینکه که مهران چیزی می دونه یا نه بعد اون حرف ها تو ماشین دیگه باهم حرفی نزدیم اما خوب راستش میترسیدم دیگه باهاش حرف بزنم. مهران آدم عجیبیه اولش باهام بد بود که خوب مال اون اون چاقویی بود که بهش زدم بعدش ی دفعه باهام خوب شد و در آخر اون حرفاش.

سعی کردم حواسم بدم به صحبتشون.

آرشا: \_من نگرانم.

مهران: \_نگران نباش حمید دهنش قرصه

\_می دونم بابت اون نگران نیستم بابت خودش نگرانم. یعنی چند سال برایش میبرن؟

مهران: \_فکر نکنم زیاد ببرن فووش یک یا دو سال شاید هم کمتر.

حسام: \_حالا هکر چیکار کنیم؟

آرشا: \_به بزرگ آقا میگم اون یکی رو پیدا می کنه.

مهران: \_راستش من یکی رو میشناسم... ولی ولش کن.

آرشا: \_خوب بگو کیه.

مهران نگاهی به من انداخت من نمی فهمم چی تو من هست که جدیداً همه زوم می کنن روی من. درباره آرشا نگاه کرد:

\_ می دونم قبول نمی کنی.

\_ حالا بگو شاید قبول کنم.

\_ راستش اون دختر عموی منه.

دختر عموی مهران؟ یعنی خواهر مهدی؟ مگه مهدی خواهر داره؟

فکرم به زبون آوردم.

\_ یعنی خواهر مهدی؟

مهران نگاهم کرد و به مهدی که با اخم نگاهش می کرد چشم دوخت.

تا مهران اومد چیزی بگه مهدی زود تر جوابم داد:

\_ نخیر خواهر من نیست دختر یکی دیگه از عموهامه فکر کنم منظورش شرارست. درست میگم.

\_ بله منظورم شرارست تو مشکلی داری؟

\_ نه چه مشکلی دارم؟

مهران رو به آرشا گفت:

\_ آرشا، شراره قابل اعتماد، حالا که زلیخا هم اومده تو ی گروه بهتره شراره موقتا بیاد.

آرشا سرش رو خاراند و گفت:

\_ نمی دونم اگه تو و مهدی میشناسینش قبوله.

خیلی کنج کاو شدم این شراره خانم ببینم.

\*\*\*

مهران رفته بود که شراره رو بیاره مهدی اخماش تو هم بود:

\_ چیه مهدی از موقعی که مهران اسم شراره آورد دمغی؟

نگاهی بهم انداخت:

\_ چیز خاصی نیست. فقط از شراره خوشم نمیاد.

\_ برای چی؟

\_ بنظرم نمک شناسه.

\_ چرا؟

\_ اونش دیگه ی خانوادگیه.

منظور مهدی رو از اینکه نمک شناس چی بود؟ این رادمنش هام خانواده عجیبی هستن  
ها اون از مهران این از مهدی یعنی این شراره خانم دیگه چطور باشه؟  
همیشه فکر میکردم که ما آریا منش ها خیلی عجیبیم.

صدای زنگ اومد و مهدی رفت تا در باز بکنه آرشا و حسام هم از زیر پله که می خورد به  
دفتر کار آرشا اومدن بیرون.

مهدی دم در ایستاد و من و آرشا و حسام هم به او ملحق شدیم.

در که باز شد ی دختر اومد تو کفشاش مشکی بود همین طور شلوارش و ی مانتوی  
زرشکی. به صورتش رسیدم چشماش سبز بود پوستش سفید موها شم قرمز بود. لبخندی زد  
و به سمتم اومد:

\_ سلام من شرارم.

بهش دست داده.

\_ زیلخا.

با اینکه مهدی اون طوری دربارش صحبت کرده بود اما شراره به دلم نشست.

\*\*\*

با صدای در از جا پریدیم. چشمام یکم تار میدیدم:

\_ کیه؟



\_چه عجب تو جواب دادی بیا در باز کن.  
 صدا صدای ی مرد بود خیلی هم آشنا بود اما نشناختمش.  
 روسری سرم کردم و در باز کردم.  
 هنوز هم درست نمی تونستم ببینم.  
 \_زیلخا به چی زل زدی؟ برو تو تا منم بیام.  
 آهان آرشا بود. ولی دومی کی بود؟  
 \_کی بغلت وایساد؟  
 آرشا نگاهی به به بغلش انداخت همزمان اون مرد بغلش چرخید.  
 \_بغل من کسی واینساده؟ حالت خوبه؟  
 تازه یادم اومد لنزام نزدم. اون رو دوتا میبینم.  
 \_آره آره، بیا تو.  
 \_از کنار در بری کنار حتما میام.  
 هنوز خواب بودم و گنگ از کنار در رفتم کنار، آرشا اومد داخل.  
 تصمیم گرفتم اول برم دست شویی تا ی آبی به دست و صورتم بزنم.  
 داشتم دست صورتم می شستم که صداش شنیدم:  
 \_تازه از خواب بیدار شدی.  
 از دست شویی بیرون اومدم.  
 \_اشکالی داره؟  
 \_نه فقط فکر نمی کردم اینقدر تنبل باشی که تا لنگ ظهر بخوابی.  
 ی دفعه تو صورتم زوم کرد:

\_ زیلخا چرا رنگ چشمت عوض شده.

تازه یادم اومد هنوز لنزام نزدم.

رفتم و از بغل جام لنز هامو برداشتم.

آرشا متعجب به من چشم دوخت.

\_چشمت لنزه؟

\_طبیعیه. آخه از عینک خوشم نمیاد.

داشتم لنز هارو به چشم می زاشتم که آرشا گفت وایسم.

کمی نگاهم کرد:

\_اتفاقی افتاده که زل زدی به من؟

دستی به چونش کشید و گفت:

\_نه فقط خیلی شکل یکی هستی. انگار که ی سیب از وسط نصف شده اید.

\_واقعا؟ اسمش بگو شاید فامیلی چیزی در اومدیم.

\_می دونم باهات نسبتی نداری اما اسمش آیناز.

آیناز؟ مگه آرشا زن و بچه نداره؟ یادمه به زن گفت مریم.

لنزام گذاشتم آرشا نشست بود بغل لحاف و تشکم. اونا رو جمع کردم و سماور روشن کردم.

روبه روی آرشا نشستم.

\_خوب چیکار داشتی که اومدی؟

بینیش خاروند و گفت:

\_خوب ی ماموریت هست که دونفر بیشتر نمی خواد، اول خواستم مهران و شراره بفرستم

بعد فکر کردم دیدم تو وارد تری بهتره دو تایی بریم.

شراره یک هفتس که با ما کار میکنه، خیلی ازش خوشم اومد دختر خیلی خوبی بود.

\_ حالا چه کاری هست؟

\_ بیا بریم تو راه بهت میگم.

\*\*\*

\_ واقعا که مگه از امام زاده هم دزدی می کنن؟

\_ معلومه از همه جا دزدی می کنن.

نگاهی بهش انداختم.

\_ حالا چرا خودت باهام اومدی؟ چرا مثلا حسام نفرستادی؟

نگاهی بهم انداخت و دوباره به جاده چشم دوخت.

\_ چرا می خواستی با حسام بیای؟

\_ من همچین حرفی نزدم هیچ کدومتون برای من فرقی ندارید.

\_ واقعا فرقی نداریم؟ یعنی من با حسام هیچ فرقی برات ندارم؟ از هیچ نظر؟

\_ از چه نظر باید برام فرق داشته باشین؟ هوم؟ همتون همکارمین همین.

\_ فقط همکار؟

\_ تو چیز دیگه ای انتظار داشتی؟

دیدم که دندون هاشو رو هم فشار می ده دیگه بعد شیش ماه بودن توی این

اکیب فهمیدم که این نشونه اینه که عصبیه.

\_ چرا باید برای من فرقی داشته باشید؟ هان؟ جواب منو بده.

\_ آه ی سوال پرسیدم ها ببین چه کشش میدی.

\_ چرا جواب من عصبیت کرد؟

\_عصبی؟ کی گفته من عصیم؟

\_از فشار دادن دندان‌ها روی هم فهمیدیم.

درباره کارش تکرار کرد و دندان‌ها رو هم فشار داد.

البته دروغ گفتم فرق می‌کردن برام باهم. خوب آرشا بهتر از اون حسام چشم چرون یا مهران همیشه عصبی یا مهدی دست‌چالوفتی بود.

فقط دلیل عصبانیتش نفهمیدم. چرا آرشا باید عصبی بشه؟

\*\*\*

\_بیا اینا رو بپوش.

رفتم توی دست شویی تا لباسام عوض بکنم ی مانتوی بلند بود به رنگ طوسی و ی مقنعه و چادر مشکی.

از دست شویی بیرون اومدم نگاهی به دور و اطراف انداختم خبری از آرشا نبود.

\_زلیخا.

به طرف صدا برگشتم. با دیدن آرشا پقی زدم زیر خنده. خندم بند نمی‌اومد. هرچی نگاهش می‌کردم بیشتر ریشه می‌رفتم از خنده.

\_چیه چرا می‌خندی؟

\_آخه خیلی خنده دار شدی. این لباس هارو از کجا آورده آوردی؟

نگاهی به لباسش انداختم لباس آخوند هارو پوشیده بود.

\_خوب چاره ای نداشتم تازه اونقدر هام که بد نشدم.

\_بد نشدی فقط خنده دار شدی. یادم باشه با این لباس ها بعدا ازت عکس بگیرم.

\_تو خودت دیدی با چادر مقنعه؟

نیازی نبود ببینم اولین بارم که نبود من بیشتر مواقع چادر سرم بود.

\_ حالا که چی بد شدم؟

نگاهی بهم انداخت:

\_ نه اتفاقا برعکس خیلی بهت میاد.

واقعا نمی دونم چرا اما از تعریفش ذوق کردم.

\*\*\*

شراره:

داشتم چایی می ریختم که مهدی اومد تو. هیچ موقع نتونستم بپذیرم که اون برادرمه نه پسر عموم. اصلا از کلمه برادر نفرت پیدا کرده بودم همین طور از کلمات پدر و خواهر.

\_ اتفاقی افتاده؟

برگشتم نگاهش کردم.

\_ این تو باید بگی شراره خانم.

درباره برگشتم و آبجوشه روی چاییم ریختم.

\_ چیه من باید بگم؟

\_ چرا اومدی اینجا؟

\_ مهران ازم خواست.

برگشتم و پشتم به این تکیه دادم و چاییم دو دستی گرفتم و مزه مزه کردم.

\_ مهران ازت خواست که بیای دوتایی پدر منو نابود کنید.

لیوان و عصبی روی این کوبیدم:

\_ آره همین گفت، همین ازم خواست که چی؟

مهدیم صداس بلند کرد:

\_ که چی اینکه تو چقدر نمک شناسی.

\_ من نمک نشناسم؟ آره.

\_ بله پس کی؟ هوم؟ تو نبودی که پدر خودت رو با تیر زدی؟

\_ پدرم؟ به اون عوضی میگی پدرم؟ نخیر مهدی خان اون بی همه چیز پدر من نیست اون پدر تو و اون خواهر هفت خط تر از خودت، از نظر من اون فقط کسی که به ی زن شوهر دار تجاوز کرده، به زن برادرش تجاوز کرده.

\_ اون هر کاری برای تو کرد اما تو چکار کردی؟ با ی اسلحه رفتی سراغش.

\_ اون بی همه چیز فقط زندگیم نابود کرد.

\_ نمی زارم به پدرم آسیبی برسونید.

\_ عوضی اون مرتیکه برای تو هیچ ارزشی قائل نیست.

مهران دیدم که اومد داخل.

\_ چه خبرتونه صدا تو تا هفت تا کوچه اونور تر داره می ره.

مهدی پوزخندی رو به مهران زد:

\_ چیزی نیست مهران تو خودت نگران نکن این ی دعوای خواهر برادری، می دونی که هر چی باشه ما خواهر و برادریم.

وقتی این نسبت می شنیدم می خواستم عق بزدم.

\_ من نه خواهر توام نه دختر اون مرتیکه.

مهران نیشخندی زد:

\_ چرا آبجی جون هستی. بالا بری پایین بیای تو هم دختر بزرگ آقای.

لیوان برداشتم تا به سمتش پرتاب کردم از آشپز خونه بیرون رفت و لیوان به دیوار خورد.

نه من دختر اون بزرگ آقای عوضی نیستم نمی تونم باشم.

\_ حالت خوبه شراره آخه چرا باهاش دهن به دهن می زاری؟

\_ می کشم من خودم بزرگ آقا رو می کشم.

\*\*\*

\_ می کشم من خودم بزرگ آقا رو می کشم.

مهدی پوزخندی زد و راهی اتاقش شد. در بست و تلفنش رو درآورد. و زنگ زد:

\_ الو

\_...

\_ الو... الو منم.

\_...

\_ سلام. خوبی؟

\_...

\_ نه من خوب نیستم.

\_...

\_ باید زودتر بیای.

\_...

\_ مهران اون شراره آفریته رو برداشته آورده.

\_...

\_ آره.

\_...

\_ نگاه کن من اینجا دست تنهام باید زود تر برگردی ایران.

\_...

\_ اگه اتفاقی برای بابا بیفته چی؟

\_...

\_باشه منتظرتم.

\_...

\_نگران نباش.

\_...

\_اومدی ایران سیر تا پیاز ماجرا می‌گم

\_...

\_پس به امید دیدار.

\_...

\_خداحافظا.

\*\*\*

هردومون از خنده ریشه رفته بودیم.

آرشا ادامه داد:

\_آخه حاجاقایی طبیعی تر از پیدا نکرده بود که گیر داده بود به من که براش استخاره بگیرم.

میون خنده هام گفتم:

\_آخه توهم خیلی باحال شده بودی. ولی اون یکی که می خواست تورو ببره سر منبر سخن رانی کنی باحال تر بود ی لحظه منو یاد فیلم مارمولک انداخت.

\_ولی برای تو که خوب شدی دل سیر خندیدی.

راست میگفت بعد مرگ نیاوش اولین بار بود که از ته دل می خندیدم.

\*\*\*

\_خوب ما از اینطرف میریم...

با صدای زنگ موبایلش صحبتش قطع کرد. و موبایلش از جیبش درآورد.



چینی به پیشانیش داد و جواب داد:

\_الو.

\_...

\_ا سلام تویی؟ چخبر یادی از ما کردی؟

\_...

\_چی واقعا برگشتی ایران؟

\_...

\_یعنی الآن تو فرودگاهی؟

\_...

\_باشه مهدی میفرستم دنبالت.

به دستای مشت شده مهران نگاه کردم صورتش یکمی قرمز شده بود شراره هم کلافه داشت با انگشت هاش بازی می کرد، نگاهی به مهدی انداختم که داشت خبیثانه به اون دوتا نگاه می کرد.

حس ششتم خبر می داد اینجا ی خبر هایی هست که من ازش بی خبرم و بی ربط به کسی که آرشا داره باهاش حرف میزنه نیست.

\_باشه باشه.

\_...

\_خدا به همراهت.

آرشا تلفن قطع کرد و به طرف ما برگشت.

حسام اولین نفر به حرف اومد.

\_کی بود آرشا؟ آهو بود؟

\_آره آهو بود الآن هم برگشته ایران، مهدی میری دنبالش؟ تو فرودگاست.

مهدی: \_باشه همین الان.

آهو، آهو، آهو اسمش آشنا بود یکم دیگه فکر کردم.

آها یادم اومد آهو دختر عموی آرشاست، قبلا مهدی بهم گفته بود، گفته بود که عاشق آرشاست.

نمی دونم چرا ولی با یاد آوری این موضوع اخمام توهم رفت، ی حسی مثل حسادت پیدا کرده بودم این حس یبار دیگه وقتی فهمیدم که آرشا زن داره و بچه داره حس کردم، اصلا به من چه که آرشا زن یا دوست دختر داره اصلا من چم شده؟

\*\*\*

سیگارش رو خاموش کرد به در ماشین اینکه داد.

\_سلام مهدی خان.

مهدی به طرف آهو برگشت.

\_سلام از بندس قلم.

آهو کیفش رو به سینه مهدی کوفت.

\_باز منو این طوری صدا زدی؟

\_خوب چطوری صدات کنم؟ هوم؟ تو قلمی دیگه.

\_وراجی بزار کنار مهدی برو کنار که سوار شم خسته شدم. مهدی کنار رفت:

\_بفرمایید سوار شید.

هر دو سوار ماشین شدن. و مهدی راه افتاد.

\_خوب چشیده که منو از اونجا کشوندی اینجا؟

\_مهران شراره رو آورده تو گروه و منو اونجا تک و تنها گیر آوردن می ترسم نقشه ای بکشن و بلایی سر بابا بیارن.

آهو به سمت مهدی چرخید:

\_چطوری؟ آرشایی که من میشناسم عمرا قبول می کردی زن بیاد تو گروه.

\_حالا که فعلا اومده، تازه آجی خانم رقیب عشقی هم پیدا کردی.

\_رقیب عشقی چه صیغه ای دیگه؟

\_ی دختر تازه وارد اومده تو گروه به اسم زلیخا انگاری آرشا بهش بی میل نیست.

آهو پوزخندی زد:

\_آرشا از این نا پرهیزیا نداشت... به هر حال مهم نیست دیگه به آرشا فکر نمی کنم حسام بیشتر بدردم می خوره.

\_به هر حال زلیخا دست کم نگیر.

\_انگار بجز آرشا مخ تو رو هم زده.

\_نه بابا من دخترایی مثل زلیخا خوشم نیامد.

\*\*\*

\_حالا بمون با دختر عموم آشنا میشی؟

\_مگه دختر عمو هم دیدن داره؟

حالا کم کنج و کاو بودم ببینمش ها.

\_پس بزار من می رسونمت.

\_نه نمی خوا...

زنگ آیفون صحبتتم نصفه گذاشت.

فکر کنم شراره در باز کرد اونم خیلی دمق بود و یکمم عصبی همش با مهران میرفتن ی گوشه پچ پچ می کردن.

در باز شد و ی دختر اومد تو احتمالا همون آهو خانم بود.

پوست سفید داشت با چشم و موی مشکی لب های قلوه ای بزرگ.

از در تو نیومده بود خودش پرت کرد تو بغل آرشا چقدر دختر سبکی بود از همه عجیب تر این حس نا شناخته ای بود که داشتم حسی مابین ناراحتی و حسادت. اخمام تو هم کشیدم  
\_دختره سبک.

شراره پقی زد زیر خنده.

نگاهی بهش انداختم چش شد بهم نگاه کرد خندید و آهسته گفت:

\_آره یکم جلف و سبکه همیشه رفتارش مثل اروپایی هاست.

تازه دوزاریم افتاد که فکرم بلند به زبون آوردم.

آهو خانم بالاخره از بغل آرشا دل کندن و پریدم بغل حسام.

اگه من اینطوری میپردن بغل پسر عموم بابام گوش تا گوش سرم میبورید البته من که اصلا پسر عمو ندارم تیمسار اصلا بچه نداره.

به شراره نگاه کردم حرف تو ذهنم حلاجی کردم گفت همیشه رفتارش مثل اروپایی هاست؟  
مگه اون آهو رو میشناسه؟

\_تو آهو از کجا میشناسی؟

شراره به طرفم برگشت:

\_چی؟

\_می گم آهو از کجا میشناسی؟

ی لحظه رنگ شراره پرید:

\_من از کجا باید آهو بشناسم؟

\_خودت الان گفتی که همیشه رفتارش مثل اروپایی هاست اگه نمی شناسی از کجا می  
دونی؟

شراره آب دهنش قورت داد:

\_ از اونجا که توهم گفתי خیلی سبکه تو از کجا همچنین چیزی گفתי منم از همون جا.  
 آهو از بغل حسام بیرون اومد و رفت سمت مهران هر دو جوری بهم نگاه می کردن که انگار دشمن خونی همو دیدن.  
 فقط باهم دست دادن.

\_ ولی تو گفתי "همیشه" این یعنی از ی جا آهو رو میشناسی.

\_ من از هیچ جا آهو رو نمی شناسم

تا اومدم حرفی بزنم آهو خودش به ما رسوند و به شراره نگاه کرد انگار داشتن با نگاهشون باهم حرف میزدن هر دوشون اخم داشتن بعد که میگم میشناسی میگه نه ی چیزی بین این آهو و این رادمنش ها هست.

این رادمنش ها همه دیونن هم مهدی هم مهران هم شراره منم دارن دیوونه می کنن.

آهو روبه روم قرار گرفت و باهم دست دادیم:

\_ آهو هستم.

\_ زلیخا.

هر دو جدی بودیم اصلا ازش خوشم نیومد اونم انگار همین حس به من داشت.

بعد که از هم جدا شدیم من رو به آرشا گفتم:

\_ من دیگه برم خونم.

آرشا: \_ من میر سوئمت.

تا اومدم جواب بدم آهو با عشوه به حرف اومد.

\_ آرشا من تازه رسیدم می خوام تنهام بزاری؟

نمی دونم چرا ولی این حرف آهو خیلی لجم درآورد، برای همین گفتم:

\_ آرشا ممنون میشم برسونیم.

آرشا خندون گفت:

\_ باشه الآن میرسونمت آهو توهم که تنها نیستی حسام و بقیه هستن از اینجا هم تا خونه زلیخا بیست دقیقه راه بیشتر نیست، سریع میرم برمیگردم خدافضا.

\*\*\*

تو ماشین نشسته بودیم، احساس می کردم آرشا دودل ی چیزی بگه.

\_ آرشا چیزی می خوای بگی؟

\_ چرا قبل از اینکه آهو بیاد مخالفت کردی من برسونمت بعدش موافقت کردی؟

چی بهش می گفتم، می گفتم چون حس لبجازیم با دختر عموی جناب عالی گل کرده بود.

\_ چون ساعت دیدم فهمیدم این ساعت ماشین گیرم نمی یاد.

\_ خوب یکی دیگه از بچه ها می تونستی بگی برسونتت.

از سوالی بیخودیش خسته شدم.

\_ ای بابا به ذهنم نرسید دیگه حالا اگه ناراحتی بزن کنار بزن کنار پیاده میشم.

\_ ای بابا چرا یهو ناراحت میشی.

ناراحت شدم خودمم نمی دونم چرا فقط این فکر تو سرم می چرخید که الآن آرشا میره پیش آهو.

\_ هیچی فقط کم گاز بده زود تر برسیم سرم درد میکنه.

\*\*\*

\_ خاموش.

دلم مثل سیر و سرکه می جوشید الآن سه روز تمام بود هیچ کس از آرشا خبر نداشت هممون توی ویلا جمع شده بودیم عجیب تر از همه این بود که من خیلی نگرانم شده بودم. میترسیدم اتفاقی براش افتاده باشه.

\_ بابا یعنی هیچ جایی مخفی نداره؟

مهدی جواب آهو را داد:

\_ آخه عقل کل خودت میگی جای مخفی وقتی مخفیه کسی ازش خبر نداره دیگه.

چطور زود تر به ذهنم نرسید اون خونه ای که اون روز منو برده بود وقتی بردم ی کیف از اون اراضل و اوباش بگیرم.

خواستم به بچه ها بگم اما یاد حرف آرشا افتادم که دلش نمی خواست کسی اونجا رو پیدا بکنه.

\_ مهران سوییچ ماشین بده.

\_ کجا می خوای بری؟

\_ کار دارم.

آهو پوزخندی زد:

\_ ما اینجا نگران آرشاییم خانم می خواد بره دنبال کارای شخصیش، واقعا که.

عصبی به حرف او مدم.

\_ باید به شما جواب پس بدم سرکار علیه؟

اخماش بیشتر شد.

\_ ببینم تو خیلی ریلکسی نکنه از جای آرشا باخبری؟

همشون به طرفم برگشتن. مهران گفت:

\_ راست میگه زلیخا؟ تو از جای آرشا باخبری؟

نفس عمیقی کشیدم چاره ای نبود باید می گفتم:

\_ ی جایی هست که شک دارم.

مهران: \_ خوب چرا زود تر نگفتی بیا بریم.

\_ نه مهران به آرشا قول دادم به کسی حرفی نزنم. کلید ماشین بده خودم برم ببینم.

مهران سوییچ به سمت پرت کرد

آهو: \_ اصلا ببینم این جا کجاست که حسام که پسر عمه و من که دختر عمو آرشام خبر نداریم بعد تو داری؟

شونه بالا انداختم گفتم:

\_ به من چه آرشا به فک و فامیل هاش اطمینان نداره.

و سریع از اونجا دور شدم آهو را چاقو میزدی خونش در نمی یومد.

\*\*\*

بین خونه ها میگذشتم. سعی کردم تمرکز کنم هفت ماه از اون وقتی که من اومدم بود ویلا میگذشت. بازم خوب یادم مونده بود.

یکم دیگه گذشتم دیگه داشتم نا امید می شدم که ماشین آرشا را دیدم سریع ماشین پارک کردم و پیاده شدم. رفتم سمت خونه در زنگ رو زدم. اما جواب نداد.

نگاهی به دیوار ویلا انداختم. بسم الله زیر لب گفتم کمی رفتم عقب. با سرعت به طرف جلو دویدم.

پریدم روی ماشین آرشا و بعد پریدم بالای دیوار نگاهی به پایین انداختم. بلند بود اما چاره ی دیگه ای نداشتم.

پریدم پایین و پام تو دستم گرفتم خیلی درد گرفت. لنگان لنگان باغ ویلا را رد کردم به در اصلی ویلا رسیدم دوباره در زدم اما کسی جواب نداد دیگه خودمم از در زدن خسته شده بودم. اومدم برگردم که نگاهی به زیر پام انداختم. ی لکه قرمز زیر پام بود جلو تر نگاه کردم این ها لکه خون بود که دم در قطع می شد. ترس برم داشت. سریع ی سنجاق قفلی از توی کیفم پیدا کردم و سعی کردم در باز کنم. فقط تو دلم دعا دعا می کردم اتفاقی برای آرشا نیفتاد باشه. برای خودمم عجیب بود که چرا اینقدر نگرانم شدم.

بالاخره موفق شدم که در را باز کنم.



سریع پریدم تو و رد خون رو دنبال کردم. داشتم سخته می کردم. از پله ها بالا رفتم این خونه فقط همین ی اتاق خواب داشت.

چراغ زدم. آرشا با ی وضع وحشتناک رو تخت افتاده بود. با جیغ جلو رفتم. صداش کردم ی ناله خفیفی کرد خوب خدا را شکر زنده بود. ولی بدجور کتک خورده بود.

سریع رفتم دنبال جعبه کمک های اولیه گشتم.

\*\*\*

خدا را شکر توی خونه آرشا همه چیز پیدا می شد. از اون جا که چند وقتی رفته بودم توی حلال احمر کار می کردم پرستاری بلد بودم.

دستمال روی پیشونی آرشا رو جابجا کردم. تازه یادم افتاد که به بچه ها خبر ندادم.

گوشیم در آوردم و شماره حسام گرفتم:

\_ الو.

\_ الو حسام منم.

\_ چی شده.

\_ آرشا پیدا کردم ولی حالش اصلا خوب نیست.

\_ چی واقعا چه اتفاقی افتاده؟

\_ نمی دونم ولی بدجور کتک خورده.

\_ خوب آدرس بگو ماهم بیایم.

\_ نوچ نمی شه خودم مراقبش هستم. فقط خواستم خبر بدم. فعلا خدافضا.

\_ باشه اما اگه چیزی لازم داشتی حتما بگو. خدافضا.

تلفن قطع کردم.

\_ زلیخا.

به طرف آرشا برگشتم.

\_بیدار شدی؟

\_چه اتفاقی افتاده؟

\_اینو تو باید بگی، در کی اینقدر کتک خوردی؟

\_تو اینجا چیکار می کنی؟

\_سه روزه هیچ خبری ازت نداریم همه نگرانت بودیم. منم گفتم پیام اینجا شاید اینجا باشی حدسم درست بود.

\_تو زخمم درمان کردی؟

نگاهی به دور و اطراف انداختم.

\_تو به غیر من کسی را میبینی که اینجا باشه؟

آرشا خنده ی کوتاهی کرد که از درد اخم هاش تو هم رفت گفت:

\_ممنون، اگه نیامده بودی من حتما مرده بودم.

دستی به سرم کشیدم و گفتم:

\_نه بابا این طوری هام نیست.

بهش نگاه کردم اونم همین طور احساس کردم قلبم می خواد از جا دربیاد چون خودش می کوبید به سینم اونم خیلی تند، برای من چه اتفاقی افتاده؟ خودمم نمی فهمیدم.

بخاطر اینکه از اون جو سنگین در پیام گفتم:

\_آرشا من میرم ی سوپی چیزی برات درست کنم کارم داشتی صدام کن.

\_باشه خیلی ممنون.

سریع از پله ها سرازیر شدم به طرف آشپز خونه. احساس گرما می کردم احساس می کردم هوای خونه خیلی سنگین.

سعی کردم با آشپزی حواسم پرت کنم.

\*\*\*

در اتاق با پام باز کردم و سینی به دست رفتم تو.

آرشا خواب بود. رفتم رو تو روی تخت سینی گذاشتم بغل دستم و رو صورتش زوم کردم نامردا چطوری دلشون اومد اینقدر آش و لاش کنن بیچاره رو. آرشا صورت جذابی داشت خیلی مردونه بود.

دستی به صورتش کشیدم و آروم نوازش کردم. حرکات دستم دست خودم نبود.

آرشا آخ کوچکی گفت و چشماش باز کرد سریع دستم برداشتم.

\_بیدارت کردم؟

لبخند مرموزی زد و گفت:

\_من اصلا نخوابیدم.

از حرفش متعجب شدم و سرش انداختم پایین یعنی می دونست که نوازش کردم. پس چرا حرفی نزد؟

\_باشه بابا حالا نمی خواد خجالت بکشی من از زلیخا جسور و پرو بیشتر خوشم میاد.

با تعجب بهش نگاه کردم.

\_چیه چرا اینطوری نگاه میکنی؟ ی چیزی بده بخورم که گشمنه.

کاسه سوپ به طرفش گرفتم.

\_من دستام درد میکنه.

قاشق پر کردم به طرفش گرفتم.

\_حرف گوش کن شدی.

حق به جانب گفتم:

\_ ناراحتی برم.

\_ نه ناراحت نیستم فقط تعجب کردم هیچ موقع تورو اینقدر حرف گوش کن ندیدم.

قاشق سوپ خورد یکی دیگه براش پر کردم بهش دادم با آه گفتم:

\_ منم که از اول این طوری نبودم. من از وقتی یکی از عزیز هام از دست دادم این طوری شدم.

\_ درکت می کنم من هم پدر و مادرم از دست دادم.

همون طور که سوپ رو به آرشا می دادم گفتم:

\_ کاش میشد به زمان بچگی هامون برگردیم. اون موقع ها عالی ترین دوران بود.

\_ حق با توهه اون دوران عالی بود منو حسام هم باهم خوب بودیم که یهو سرکله آهو پیدا شد.

خندم گرفت:

\_ آهو یهویی پیداش شد؟

\_ آره.

تعجب کردم:

\_ مگه چند سالت بود؟ نمی دونستی زن عموت حاملست؟

\_ نه آخه آهو از زنعمو نبود.

داشتم شاخ در میاوردم.

\_ من اصلا سردر نمیارم که چی میگی؟

\_ خوب راستش آهو بچه زنعمو نیست آهو رو وقتی که هشت سالش بود عموم آورد و گفت که این بچه منه. یعنی از ی زن دیگه اما خوب زن عموم بزرگش کرد مادر واقعیش هم معلوم نیست کیه.

باورم نمی شه چجوری ممکنه ی زن بچه شوهرش بزرگ کنه؟

آرشا ادامه داد:

\_بعد از اون حسام همش دور آهو می چرخید اما من زیبا ازش خوشم نمیومد چون همش

مریم اذیت می کرد

از دهنم پرید و گفتم:

\_مریم؟

\_آره منظورم خواهر عزیزمه.

\_خواهر؟

\_چرا تو اینقدر تعجب می کنی؟

\_من نمی دونستم تو خواهر داری.

\_خوب ما خیلی چیزها از هم نمی دونیم. راستش بجز حسام کس دیگه ای هم نمی دونه.

پس مریم خواهرش بود. خوشحال بودم که خواهرشه ولی نمی دونم چرا.

\_کیف پول منو بیار لطفا اونجا توی کتمه.

بلند شدم و کیف پولش بهش دادم.

درش باز کرد و ی عکس در آورد و بهم داد:

\_بیا ببینش.

عکس گرفتم. خودش بود ی زن خوشگل با موهای قهوه ای و صورت معصوم چشمای

مشکی و لب و بینی کوچیک.

\_زلیخا یادته گفتم تو خیلی شبیه یکی هستی. منظورم دخترش وای زلیخا باید ببینیش. نمی

دونی چه خوشگل و شیرین زبونه اونم وقتی که میگه بهم دالی. وای اینقدر دوستش دارم

ولی تعجبم از شباهت عجیب شما دوتا به همه. بیا نگاهش کن.

ی عکس دیگه در آورد و بهم نشون داد. داشتم از تعجب شاخ در میوردم با عکس های  
 بچگی من مو نمی زد خیلی شبیه من. ولی بیشتر از من شبیه نیاوش فقط از نوع دخترش.  
 \_نمی دونم چی بگ...

نگاهی به لبش که یکی سوپ ریخته بود انداختم.

\_واقعا که مثل بچه ها چیز می خوری دور تا دور دهنتم سوپی کردی.

ی دستمال برداشتم و دور دهنش را تمیز کردم که باهم چشم تو چشم شدیم. درباره قلبم  
 خودش می کوید به سینم. احساس گرما می کردم.

حرکاتم دست خودم نبود آروم آروم داشتم بهش نزدیک می شدم.

لحظه آخر به خودم اومدم و سرم پس کشیدم.

اینقدر هول شدم که اومدم بلند بشم خوردم به کاسه سوپ و افتاد و شکست. منم بدون  
 توجه به اون سریع از پله ها سرازیر شدم.

\*\*\*

رو مبل نشسته بودم به این فکر می کردم که چه اتفاقی برام افتاده. به این که این حس  
 لعنتی چیه.

\_زلیخا.

به طرف پله ها برگشتم.

\_چرا از جات بلند شدی؟

\_من حالم خوبه، باید بریم ویلا تا به کارام برسم.

اصلا به فکر خودش نبود عصبی گفتم:

\_حالا اگه ی روز سر کسی کلاه نزاری و بدبختی را بیچاره تر نکنی نمی میری که نمی فهمی  
 حالت خوب نیست.

\_ چرا من اینو می فهمم چیزی که نمی فهمم اینه که تو که تا دیروز به خون من تشنه بودی  
چیشده که حالا اینقدر نگران منی؟

واقعا که نمک شناس بود.

\_ راست میگی من چرا باید نگران باشم. سریع لباس بپوش بریم ولی من رانندگی می کنم  
نه به خاطر اینکه فکر کنی نگرانتم و نه نگران جون خودمم. پس فکر بد نکن.

نگاهی بهش انداختم.

\_ تو ماشین منتظرتم.

رفتم تو ماشین نشستم. ی ربعی گذشت تا آقا تشریف آوردن.

\_ حاضر شدنت از ی زن هم بیشتر طول می کشه ها.

\_ حالا همیشه زن ها مردا رو تو ماشین منتظر می زارن ی بار هم زن ها منتظر بمونم.

پوزخندی زدم و استارت زدم.

\_ حالا رانندگی بلدی؟

\_ پ ن پ باید پیاده بشی تا ویلا ماشین هل بدی.

\_ حالا چته؟ با ی من عسلم نمی شه خوردت.

\_ از این که دیدم زنده موندی ناراحت شدم.

\_ آها پس بگو، نکنه اون عوضی هارم تو فرستادی؟

لحنش حالت شوخ داشت اما منو خیلی عصبی می کرد.

\_ آره من فرستادم، اما پول بیخودی بهشون دادم چون پول داده بودم تورو بکشن اما فقط  
چند تا مشت و لگد بهت زدن.

\_ خوب زود تر می گفتمی اگه می دونستم از طرف تو ان نمی زاشتم به زحمت بیوفتن همون  
جا جان به جان آفرین تسلیم می کردم.

\_ پس دفعه قبل حتما بهت خبر می دم.

\_ خوب می کنی.

صورت خندونش بیشتر حرصیم می کرد.

\_ چیه حالا؟ چرا اینقدر خندونی؟ انگار نه انگار که تا سر حد مرگ کتک خوردی.

\_ این جوری هاست دیگه من کتک هارو می خورم خانم اخم و تخم می کنه.

داشتم از شدت عصبانیت منفجر می شدم.

\_ نترس آقا الان میبرمت پیش آهو جونت که با روی باز ازت پرستاری بکنه.

آرشا ابرویی بالا انداخت:

\_ نوچ آهو جون من نیست جون حسام اونی که به آهو نظر داره بنده نیستم حسام خان.

\_ حسام به کیه که نظر نداشته باشه؟ هوم؟

\_ زلیخا تو امروز چت شده؟ انگار من بودم که می خواستم ببوسمت.

جوری زدم رو ترمز که اگه کمر بند نبسته بود مطمئنا رفته بود تو شیشه.

\_ آخ سرم دیوونه این چه طرز ترمز کردن؟

صدای بوق از پشت سرمون قطع نمیشده.

سریع رفتم کنار پارک کردم و رو به آرشا گفتم:

\_ منظورت از این حرف چیه؟

\_ بابا من که منظوری نداشتم، فقط بعضی موقع های اتفاقی میوفته که دست آدم نیست

تو هم به موقع جلوی خودت گرفتی خوب البته تقصیر منم بود اما خوب خیالت راحت این

بین خودمون می مون...

نمی دونم توی قیافم چی دید که بقیه حرفش خورد اما می دونستم صورتم حتما از

عصبانیت قرمز شده.



\_زلیخا حالت خوبه؟

دیگه نتونستم جلوی خودم بگیرم.

\_تو درباره من چه فکری کردی؟ هان مگه اتفاقی بین ما افتاده که این طوری حرف میزنی؟ بد کردم اومدم ازت مراقبت کردم، باید میزاشتم بمیری، درستش هم همین بود، بین خودمون می مونه هه هرکی ندونه فکر می کنه چه اتفاقی افتاده.

\_باشه زلیخا باشه حق با توهه اتفاقی نیفتاد تو فقط آروم با...

\_نمی خوام آروم باشم، می فهمی نمی خوام آروم باشم، به دنبال پیدا کردن یکی اومدم پیش شما ها حالا شخص مورد نظرم که پیدا نکردم پیش شما ها هم گرفتار شدم.

\_تو چی میگی زلیخا؟ حالت خوبه؟ منظورت چیه دنبال کسی میگردی.

دلم خیلی گرفته بود حالم خیلی بد بود من یا گریه نمی کنم یا وقتی بکنم دیگه کسی گرفتارم نیست.

سرم گذاشتم رو فرمون و زجه زدم و بلند بلند هق هق کردم.

آرشا با دستش بین دو کتفم می مالید و بهم می گفت آروم باشم ولی حرفیم نمی شد آخر ساکت شد و گذاشت گریه هامو بکنم. دلم برای خانوادم تنگ شده بود، دلم برای گذشتم تنگ شده بود هفت ماه بود نتونسته بودم از زیر زبون یکیشون بکشم که کی داداشم کشته. دیگه خودمم داشتم مثل اون ها میشدم.

کم کم گریه بند اومد آروم شده بودم آروم سرم از روی فرمون برداشتم و رد اشک رو با دستم از رو صورتم پاک کردم.

سرم رو به طرف آرشا برگردوندم.

\_بهتری؟

فقط سرم تکون دادم. اومدم استارت بزنم که دستش رو دستم گذاشت.

از این لمس دست ها گرم شد اما بی حس بهش نگاه کردم.

\_ نمی خوای بگی چی شده؟

\_ آرشا حالم خوب نیست بزار برای بعد.

با گفت باشه ای دستش پس کشید و من توی سکوت رانندگی کردم.

\*\*\*

سوییچ ماشین به طرفش گرفتم:

\_ سوییچ بده به مهران.

\_ بیا بالا.

\_ باشه برای بعد.

\_ بیا کارتون دارم. وارد خونه شدیم هنوز پامون به اولین کاشی سالن نداشته بودیم که مثل قوم مغول ها حمله کردن به طرف آرشا. به زور از زیر دست و پا شون بیرون اومدم به طرف آشپزخونه رفتم.

کمی کشو هارو زیر رو کردم تا مسکن پیدا کردم سرم خیلی درد می کرد رفتم از توی یخچال پارچ آب را در آوردم تو لیوان آب ریختم صدای اس ام اس گوشیم اومد، از جیبم درش آوردم اس ام اس تبلیغاتی بود. گوشی پرت کردم رو کابینت قرص خوردم. داشتم آب می خوردم که آهو اومد تو لیوان آب رو کابینت گذاشتم.

آهو دست به سینه با حالت طلبکاران نگاهم کرد:

\_ چیه؟ ارث بابات می خوای؟

کمی جلوتر اومد

\_ نگفتی از کجا جای آرشا رو می دونستی؟

\_ آرشا اگه بخواد خودش بهت می گه.

بدون اینکه منتظر جوابی باشم طعنه ای بهش زدم از کنارش رد شدم.

به طرف مبل ها رفتم.

سوییچ از توی جیبم در آوردم و پرت کردم طرف مهران اونم تو هوا قاپیدش  
\_ قابل نداشت.

\_ ممنون.

سرم تو دستام گرفتم.

\_ آجی زلی چیزی شده؟

نگاهی به مهدی کردم و دوباره سرم بین دستام گرفتم:

\_ سرم درد میکنه.

\_ می خوایم بریم دکتر؟

\_ نه قرص خوردم الآن بهتر می شم.

مهران: \_ خوب نگفتی آرشا کی این بلا رو سرت آورده؟

آرشا تا اومد حرفی بزنه آهو وارد شد:

\_ بیا زلیخا دوست پسرت خودش کشت.

با حالت سوالی به آهو نگاه کردم. دستش به طرفم دراز کرد.

\_ بیا گوشتیت تو آشپز خونه جا مونده بود داره زنگ می خوره یکی به اسم بهرام. گفتم حتما

دوست پسرت.

بلند شدم و گوشه از دست آهو قاپیدم. همه داشتن با تعجب بهم نگاه می کردن.

من هم بدون توجه به اون ها تماس وصل کردم و به طرف حیاط رفتم.

\_ الو بهرام.

\_ سلام به روی ماهت آجی کوچیکه.

\_ کاری داشتی زنگ زدی؟

\_ من غلط بکنم کاری با شما داشته باشم.

\_ پس برای چی زنگ زدی؟

\_ بد اخلاقی امروز ها.

\_ آره سرم درد میکنه.

\_ اوه اوه پس امروز بیشتر هم درد میگیره.

\_ مثل آدم بگو چیکار داری؟

\_ چشم مثل آدم میگم، تیمسار احضارت کرده؟

\_ چی؟

\_ گفته بیای اینجا.

\_ باشه ی سری میزنم.

\_ اگه امروز باشه چه بهتر.

\_ باشه.

\_ کاری نداری؟

\_ نه مراقب خودت باش خدافضا.

\_ خدافضا.

تماس قطع کردم و به طرف ویلا برگشتم که با چهره برزخی آرشا روبه رو شدم.

\_ کی بود؟

\_ ببخشید؟

\_ پرسیدم کی بود؟

\_ به شما ربطی داره؟

داد زد:

\_ بله ربط داره.

\_ اون وقت چه ربطی؟

\_ نگاه کن زلیخا تو پیش من کار می کنی. پس همه کار های تو به من ربط داره.

\_ بهونه بهتری پیدا نکردی؟

\_ طغره نرو جواب منو بده.

\_ به تو ربطی نداره.

\_ این بهرام نام کی بود؟

\_ به تو چه شاید آهو راست میگه دوست پسر من باشه.

صورت آرشا رو به قرمزی میرفت.

\_ برای آخرین بار ازت می پرسم کی بود

با مکث گفتم:

\_ پسر خالم.

\_ پسر خالت؟

\_ بله پسر خاله.

\_ پس چرا تا به حال دربارش چیزی نگفتی؟

\_ چرا باید بگم درضمن خودت گفتی که ما درباره هم خیلی چیز ها نمی دونیم منم تا همین

چند ساعت پیش نمی دونستم که تو خواهر داری.

\_ پسر خالت زن داره؟

\_ بله؟

\_ چرا من باید همه چیز برای چند بار تکرار کنم گفتم زن داره؟

ازش خیلی ترسیدم گفتم همین الان که منو بکشه.

\_ زن نداره، نامزد داره.

\_ خوبه.

\_ حالا اگه سوالایی که به تو ربطی نداره را پرسیدی اجازه بده برم.

\_ کجا؟

\_ دیگه داری خیلی پرو میشی.

\_ گفتم کجا.

\_ جهنم، میای؟

\_ نه خوش بگذره.

سردردم بیشتر شد انگار نه انگار که قرص خورده بودم. سریع راهم کشیدم و رفتم نداشتم طعنه دیگه ای بهم بزنه.

\*\*\*

در ماشین قفل کردم و به سمت اداره حرکت کردم.

تو راه همه با هیبت نگاهم می کردن البته خوب خیلی وقت بود که به اداره سر نزده بودم.

\_ سروان.

از حرکت ایستادم و به عقب گرد کردم.

\_ سروان مرادی.

\_ چطوری سروان چندین ماه که پیدات نیست، تقریباً بعد از شهید شدن سرگرد.

لبخند غمگین زدم.

\_ همین طوره.

\_ حالا اینجا چیکار می کنی؟

\_ اومدم تیمسار ببینم تو چیکار می کنی؟

آهی کشید و گفت:

\_ منم هیچ، دو روز بعد از شهید شدن سرگرد آریا منش ی پرونده بهم خورد که هنوز نا مجهول.

با کنجکاوی پرسیدم.

\_ چه پرونده ای؟

\_ خیلی عجیبه. جنازه ی پسر جوون که تازه یک روز بود مرده بود از قبرستون دزدین.

چشمام گرد شد:

\_ وا؟! جنازه به درد کی می خوره آخه؟

\_ نمی دونم والا. هیچ مدرکی هم نیست. دارم دیوونه می شم.

\_ چه می دونم والا؟ خیلی عجیبه، اما نگران نباش بالاخره ی ی سرخ پیدا می شه.

\_ نزدیک هشت ماه گذشته چه سرخی؟

\_ به به نیایش خانم تیمسار منتظرت.

برگشتم به پشت سر. مرادی سلام نظامی داد.

\_ چطوری بهرام.

\_ من که خوبم اما تو انگار زیاد خوب نیستی.

سرم تکون دادم.

\_ آره زیاد حالم خوب نیست.

\_ باشه حالا برو اتاق تیمسار تا بعد باهم حرف بزیم.

سرم تکون دادم و از مرادی خداحافظی کردم و راهی اتاق تیمسار شدم.

\*\*\*

تیمسار همین طور توی اتاق راه می رفت و منم با چشم دنبالش کردم.

ناگهان وایساد و به من نگاه کرد:

\_ اتفاقی افتاده تیمسار؟

نگاهی بهم کرد و گفت:

\_ همیشه بگی دقیقا چکار می کنی؟

\_ مگه چکار می کنم؟

\_ نمی دونم، تو حتی ی گذارش کار به من نمی دی تو این هفت، هشت ماه کاری نکردی که ی نشونه از بزرگ آقا پیدا کنی.

عصبی به حرف اومدم:

\_ می گین چکار کنم تیمسار، نیاوش چهار سال تو این باند بود و نتونست چیز زیادی پیدا کنه بعد شما از من چه انتظاری دارید اونم توی هفت ماه.

\_ خوبه خودت هم داری میگی، اون جا بودن تو بی فایدهست.

اخمام توهم کشیدم.

\_ آهان پس این بگید بعد هشت ماه دوباره رفتیم سر خونه اول.

\_ اونجا بودن تو خطرناک اینو بفهم. اون پلیس هم که رفت.

با تعجب بهش نگاه کردم.

\_ کدوم پلیس؟



\_وای یادم نبود تو نمی دونستی.

\_چیو نمی دونستم؟

\_خوب راستش از ستاد مبارزه با مواد مخدر ی نفوذی فرستادن توی باند ولی اونم رفت.

\_ولی این غیر ممکن.

\_چرا اسمش هم پویا... نه پوریا جعفری بود.

\_این غیر ممکن تنها کسی که از گروه رفت حمید...

\_ناگهان به تیمسار نگاه کردم.

\_حمید پلیس بود؟

\_آره فکر کنم اسمش همین بود.

\_پس چرا به من حرفی نزد؟

\_خوب راستش من بخاطر امنیت بیشتر تو بهشون نگفتم که فرستادمت اونجا.

\_صورتتم بین دست هام قایم کردم.

\_ناگهان جرقه ای به ذهنم زد حمید خیلی وقت توی اون باند حتما می دونه کی داداشمو کشته.

\_میشه آدرسش بهم بدین؟

\_راستش تا اونجا که من میدونم مال اصفهان نیست و مال ی شهرستان الآن هم اصفهان نیست شماره ای هم ازش ندارم.

\_خدا آخه چرا من انقدر بدبختم.

\_تیمسار ساعت داره هشت شب می شه اگه با من کار نداری من برم.

\_باشه برو اما یکم فکر کن، بهتر از اون جا بیای بیرون.

\_تیمسار من فعلا حوصله بحث قدیمی ندارم. اگه امری نیست من برم.

تیمسار اخماش را توهم کشید و گفت:

\_ نه سروان می تونی بری.

بلند شدم و سلام نظامی دادم و حرکت کردم.

\_ کارت تموم شد؟

به بهرام لبخند زدم.

\_ اوهوم.

\_ چطوری؟

\_ من خوبم تو خوبی؟

\_ از احوال پرسی های شما بله.

\_ زهره خوبه؟

\_ آره خوبه اما فعلا نیست کار داشت.

\_ باشه سلام منو بهش برسون.

\_ داری میری؟

\_ آره کارم تموم شد.

\_ ماشین که نداری.

\_ نه با تاکسی می رم.

\_ نه منم داشتم میرفتم، بیا سر راه توروهم می رسونم.

\_ کجا سر راه خونه من این کله شهره خونه تو اون کله شهر.

\_ تو نگران من نباش این وقت شب خوب نیست تنها بری.

چشمام گرد شد.

\_ تازه هشت شب.

\_ تا بیای برسی می شه نه تازه الآن دیگه داره هوا تاریک می شه.

\_ آخه...

\_ آخه نداره پیر سوار شو.

با بهرام از اداره بیرون رفتیم. و سوار ماشین شدیم.

\*\*\*

دم در خونم نگه داشت از ماشین پیاده شدم و سرم و از پنجره بردم توی ماشین.

\_ حالا که تا این جا اومدی بیا بریم توی چایی بخور.

\_ مزاحم نمی شم.

\_ مزاحم کجا بود؟ مزاحمی بیا تو.

بهرام ماشین و خاموش کرد و پیاده شد.

\_ زلیخا!

سرم با تعجب برگردوندم وای خدا این اینجا چکار داشت؟

\_ آرشا... اتفاقی افتاده این موقع شب؟

\_ ظهر سریع رفتی نشد با هم حرف بزنیم اومده بودم حرف بزنیم.

نگاهی به بهرام کردم آرشا هم همین طور بهرام داشت با اخم مارو نگاه می کرد که به حرف اومده.

\_ اتفاقی افتاده زلیخا؟

\_ نه پسر خاله آقا آرشا همکارمه.

بهرام با اخم سر تکان داد.

\_ چه کاری هست که همکارت این موقع میان دم در خونت.

وای این بهرام چه جوی گرفته ش.

\_ چیز پسر خاله... ام حالا تو بیا تو ی خستگی در کن.

\_ خوب همین جا جواب بده دختر خاله.

\_ زلیخا باید به تو جواب پس بده.

\_ بله نفهمیدم؟

\_ تو نه برادر زلیخایی نه پدرش چرا باید به تو جواب پس بده؟

\_ چون پسر خالشم.

\_ والا همه پسر خاله دارن اما بهشون جواب پس نمی دن تازه زلیخا ی دختر عاقل و بالغ.

\_ زلی مطمئنی این آقا همکارت بیشتر بهش می خوره وکلیت باشه.

آرشا رفت و روبه روی بهرام قرار گرفت.

\_ برفرض وکیلش باشم که چی؟

وای الآن بود که دعوا بشه.

سریع ماشین دور زدم بینشون قرار گرفتم.

\_ بهرام میگم بهتره تو بری خونه هان، سلام منو هم به خاله و بقیه برسون.

\_ باشه دختر خاله. فعلا.

\_ فعلا.

بهرام سوار ماشین شد و رفت.

نگاهی به آرشا انداختم.

\_ تو این موقع شب اینجا چکار می کنی؟

\_ این موقع شب نیومدم ساعت شش اومدم، دیدم نیستی گفتم صبر کنم تا بیای.

\_ خوب چکار داری؟

\_ اینجا بگم؟

\_ آرشا من خیلی خستم اگه میشه بزار برای فردا می خوام برم دوش بگیرم و بخوابم.

\_ من فقط اومده بودم تشکر کنم، برو استراحت کن فردا هم بیا ویلا. فعلا.

\_ فعلا.

در باز کردم و بعد صبح تالا وارد خونم شدم خیلی خسته بودم.

\*\*\*

در ماشین قفل کردم و به سمت اداره حرکت کردم.

تو راه همه با هیئت نگاهم می کردن البته خوب خیلی وقت بود که به اداره سر زده بودم.

\_ سروان.

از حرکت ایستادم و به عقب گرد کردم.

\_ سروان مرادی.

\_ چطوری سروان چندین ماه که پیدات نیست، تقریبا بعد از شهید شدن سرگرد.

لبخند غمگین زدم.

\_ همین طوره.

\_ حالا اینجا چیکار می کنی؟

\_ اومدم تیمسار بینم تو چیکار می کنی؟

آهی کشید و گفت:

\_منم هیچ، دو روز بعد از شهید شدن سرگرد آریا منش ی پرونده بهم خورد که هنوز نا مجهول.

با کنجکاوی پرسیدم.

\_چه پرونده ای؟

\_خیلی عجیبه. جنازه ی پسر جوون که تازه یک روز بود مرده بود از قبرستون دزدین.

چشمام گرد شد:

\_وا؟! جنازه به درد کی می خوره آخه؟

\_نمی دونم والا. هیچ مدرکی هم نیست. دارم دیوونه می شم.

\_چه می دونم والا؟ خیلی عجیبه، اما نگران نباش بالاخره ی ی سرخ پیدا می شه.

\_نزدیک هشت ماه گذشته چه سرخی؟

\_به به نیایش خانم تیمسار منتظرت.

برگشتم به پشت سر. مرادی سلام نظامی داد.

\_چطوری بهرام.

\_من که خوبم اما تو انگار زیاد خوب نیستی.

سرم تکون دادم.

\_آره زیاد حالم خوب نیست.

\_باشه حالا برو اتاق تیمسار تا بعد باهم حرف بزیم.

سرم تکون دادم و از مرادی خداحافظی کردم و راهی اتاق تیمسار شدم.

\*\*\*

تیمسار همین طور توی اتاق راه می رفت و منم با چشم دنبالش کردم.

ناگهان وایساد و به من نگاه کرد:

\_ اتفاقی افتاده تیمسار؟

نگاهی بهم کرد و گفت:

\_ همیشه بگی دقیقا چکار می کنی؟

\_ مگه چکار می کنم؟

\_ نمی دونم، تو حتی ی گذارش کار به من نمی دی تو این هفت، هشت ماه کاری نکردی که ی نشونه از بزرگ آقا پیدا کنی.

عصبی به حرف اومدم:

\_ می گین چکار کنم تیمسار، نیاوش چهار سال تو این باند بود و نتونست چیز زیادی پیدا کنه بعد شما از من چه انتظاری دارید اونم توی هفت ماه.

\_ خوبه خودت هم داری میگی، اون جا بودن تو بی فایدهست.

اخمام توهم کشیدم.

\_ آهان پس این بگید بعد هشت ماه دوباره رفتیم سر خونه اول.

\_ اونجا بودن تو خطرناک اینو بفهم. اون پلیس هم که رفت.

با تعجب بهش نگاه کردم.

\_ کدوم پلیس؟

\_ وای یادم نبود تو نمی دونستی.

\_ چیو نمی دونستم؟

\_ خوب راستش از ستاد مبارزه با مواد مخدر ی نفوذی فرستادن توی باند ولی اونم رفت.

\_ ولی این غیر ممکن.

\_ چرا اسمش هم پویا... نه پوریا جعفری بود.

\_ این غیر ممکن تنها کسی که از گروه رفت حمید...

ناگهان به تیمسار نگاه کردم.

\_حمید پلیس بود؟

\_آره فکر کنم اسمش همین بود.

\_پس چرا به من حرفی نزد؟

\_خوب راستش من بخاطر امنیت بیشتر تو بهشون نگفتم که فرستادمت اونجا.

صورتتم بین دست هام قایم کردم.

ناگهان جرقه ای به ذهنم زد حمید خیلی وقت توی اون بانده حتما می دونه کی داداشمو کشته.

\_میشه آدرسش بهم بدین؟

\_راستش تا اونجا که من میدونم مال اصفهان نیست و مال ی شهرستان الآن هم اصفهان نیست شماره ای هم ازش ندارم.

خدا آخه چرا من انقدر بدبختم.

\_تیمسار ساعت داره هشت شب می شه اگه با من کار نداری من برم.

\_باشه برو اما یکم فکر کن، بهتر از اون جا بیای بیرون.

\_تیمسار من فعلا حوصله بحث قدیمی ندارم. اگه امری نیست من برم.

تیمسار اخماش را توهم کشید و گفت:

\_نه سروان می تونی بری.

بلند شدم و سلام نظامی دادم و حرکت کردم.

\_کارت تموم شد؟

به بهرام لبخند زدم.

\_اوهوم.



\_ چطوری؟

\_ من خوبم تو خوبی؟

\_ از احوال پرسی های شما بله.

\_ زهره خوبه؟

\_ آره خوبه اما فعلا نیست کار داشت.

\_ باشه سلام منو بهش برسون.

\_ داری میری؟

\_ آره کارم تموم شد.

\_ ماشین که نداری.

\_ نه با تاکسی می رم.

\_ نه منم داشتم میرفتم، بیا سر راه توروهم می رسونم.

\_ کجا سر راه خونه من این کله شهره خونه تو اون کله شهر.

\_ تو نگران من نباش این وقت شب خوب نیست تنها بری.

\_ چشمام گرد شد.

\_ تازه هشت شب.

\_ تا بیای برسی می شه نه تازه الان دیگه داره هوا تاریک می شه.

\_ آخه...

\_ آخه نداره پپر سوار شو.

\_ با بهرام از اداره بیرون رفتیم. و سوار ماشین شدیم.

\*\*\*

دم در خونم نگه داشت از ماشین پیاده شدم و سرم و از پنجره بردم توی ماشین.

\_ حالا که تا این جا اومدی بیا بریم توی چایی بخور.

\_ مزاحم نمی شم.

\_ مزاحم کجا بود؟ مزاحمی بیا تو.

بهرام ماشین و خاموش کرد و پیاده شد.

\_ زلیخا!

سرم با تعجب برگردوندم وای خدا این اینجا چکار داشت؟

\_ آرشا... اتفاقی افتاده این موقع شب؟

\_ ظهر سریع رفتی نشد با هم حرف بزنیم اومده بودم حرف بزنیم.

نگاهی به بهرام کردم آرشا هم همین طور بهرام داشت با اخم مارو نگاه می کرد که به حرف اومده.

\_ اتفاقی افتاده زلیخا؟

\_ نه پسر خاله آقا آرشا همکارمه.

بهرام با اخم سر تکان داد.

\_ چه کاری هست که همکارت این موقع میان دم در خونت.

وای این بهرام چه جوی گرفته ش.

\_ چیز پسر خاله... ام حالا تو بیا توی خستگی در کن.

\_ خوب همین جا جواب بده دختر خاله.

\_ زلیخا باید به تو جواب پس بده.

\_ بله نفهمیدم؟

\_ تو نه برادر زلیخایی نه پدرش چرا باید به تو جواب پس بده؟

\_ چون پسر خالشم.

\_ والا همه پسر خاله دارن اما بهشون جواب پس نمی دن تازه زلیخا ی دختر عاقل و بالغ.

\_ زلی مطمئنی این آقا همکارت بیشتر بهش می خوره وکلیت باشه.

\_ آرشا رفت و روبه روی بهرام قرار گرفت.

\_ برفرض وکیلش باشم که چی؟

\_ وای الآن بود که دعوا بشه.

\_ سریع ماشین دور زدم بینشون قرار گرفتم.

\_ بهرام میگم بهتره تو بری خونه هان، سلام منو هم به خاله و بقیه برسون.

\_ باشه دختر خاله. فعلا.

\_ فعلا.

\_ بهرام سوار ماشین شد و رفت.

\_ نگاهی به آرشا انداختم.

\_ تو این موقع شب اینجا چکار می کنی؟

\_ این موقع شب نیومدم ساعت شش اومدم، دیدم نیستی گفتم صبر کنم تا بیای.

\_ خوب چکار داری؟

\_ اینجا بگم؟

\_ آرشا من خیلی خستم اگه میشه بزار برای فردا می خوام برم دوش بگیرم و بخوابم.

\_ من فقط اومده بودم تشکر کنم، برو استراحت کن فردا هم بیا ویلا. فعلا.

\_ فعلا.

در باز کردم و بعد صبح تالا وارد خونم شدم خیلی خسته بودم.

\*\*\*

وارد ویلا شدم شراره به استقبالم اومد.

\_سلام.

\_سلام، خوبی؟

\_هی بد نیستم.

\_خدارا شکر.

رفتم روی کانپه نشستم.

\_بقیه کجان؟

\_مهدی و حسام که آرشا فرستاد دنبال ی کاری خودش هم تو دفتر کارش اون آهو افریتم  
گفت میره خرید مهران هم رفته ملاقات حمید.

گوشام تیز شد. با تعجب گفتم.

\_ملاقات حمید؟

\_آره چطور؟

\_هیچی همین طوری.

همون موقع بود که آرشا از زیر زمین که اتاق کارش بود بیرون اومد.

\_سلام.

با اخم جوابش دادم.

\_دیشب گفתי پیام اینجا کارم داشتی؟

\_خوب می خواستم ازت تشکر کنم.

همون موقع شراره از جاش بلند شد.

\_زلیخا من یکم کار دارم با اجازه.

بدون اینکه بزاره جوابی بهش بدم ازم دور شد و آرشا اومد جاش نشست.

\_ی بار که تشکر کردی.

\_خوب ی تشکر خشک و خالی که بس نبود.

سوالی نگاهش کردم که دستش از پشتش بیرون آورد و ی جعبه سرمه ای رنگ تو دستش بود.

\_این چیه آرشا؟

\_ی هدیه ناقابل بخاطر کمک به من.

نگاهی به جعبه انداختم.

\_ممنون ولی نمی تونم قبولش کنم.

\_تو حتی نمی دونی که چی توشه.

\_به هر حال ممنونم ولی گفتم نمی تونم قبولش کنم.

\_اینکه هدیه یکی را رد کنی خیلی بی ادبی بزرگیه.

\_آرشا اسرار نکن گفتم که نمی تونم قبول کنم.

آرشا جعبه را روی میز گذاشت.

\_باشه فقط هرموقع خواستی بری ببرش.

\_اما...

\_ من میرم ی زنگ به حسام بزنم ببینم چیکار کردن.

و سریع از اونجا دور شد. حس کنج کاوی بدجوری داشت قلقلکم میداد که بازش کنم ببینم چی توشه.

وقتی مطمئن شدم کسی اونجا نیست برش داشتم و درش باز کردم ی ساعت طلایی خوشگل بود واقعا آرشا خیلی خوش سلیقه بود. لبخندی زد.

\_ خوشحال شدم که خوشت اومد.

هنی گفتم و به پشت سرم نگاه کردم.

آرشا پشت سرم ایستاده بود.

صورتتم جدی کردم و ساعت توی جعبش برگردوندم.

\_ ممنون ولی همون طور که گفتم نمی تونم قبول کنم.

\_ وای زلیخا باز افتادی روی دنده ناز کردن.

\_ چی؟ من کی ناز کردم؟

\_ همین الان، داری ناز می کنی.

\_ من ناز نمی کنم.

\_ اگه ناز نمی کنی پس ساعت بردار.

\_ اما...

\_ بردار دیگه.

\_ آخه آرشا.

\_ اینقدر سخته از من ی یادگاری داشته باشی؟

نگاهش کردم به اون چشم های قهوه ای تیره.

\_ باشه ممنون از هدیه ت.

لبخند زیبایی زد.

\_ خواهش می کنم.

در سالن باز شد و مهران اومد داخل. و با هم سلام و احوال پرسى کردیم.

مهران گفت که میره توی آشپزخانه وقتی که رفت منم به بهونه تلفن کردن از آرشا دور شدم و به طرف آشپز خونه رفتم. مهران پشت به من ایستاده بود و آب می خورد.

\_ حمید چطور بود؟

مهران به طرفم برگشت رفتم کنارش تکیه ام را دادم به کابینت.

\_ چی؟

\_ می گم موفق شدى حمید ببینی؟ حالش چطور بود.

\_ راستش نتونستم ببینمش چند وقتی که میرم همش بهونه میاره و نمیاد.

\_ آها.

\_ چرا پرسیدی؟

شونه بالا انداختم.

\_ همین طوری، آخه ی زمانی همکار بودیم با هم.

شراره اومد توی آشپزخانه.

\_ ا مهران تو کی اومدی؟

\_ همین الآن.

گوشیم زنگ زد نگاهی به شماره انداختم نا شناس بود. از آشپز خونه بیرون رفتم.

\*\*\*

\_ چیشده؟ چی میگفت؟

\_ فکر کنم فهمیده پوریا پلیس.

شراره با چشم های گرد شده گفت:

\_ از کجا فهمیده؟

\_ مثل اینکه یادت رفته زلیخا پلیس.

\_ حالا تو از کجا فهمیدی که می دونه؟

\_ داشت سیم و جیمم می کرد.

\*\*\*

تماس متصل کردم:

\_ بله بفرمایید.

\_ الو آجی.

چشمام چهار تا شد.

\_ نیاز تویی؟

\_ آره آجی.

\_ تو شماره منو از کجا آوردی؟

\_ سه روز پیش زهره و بهرام اومدن اینجا وقتی زهره حواسش نبود از گوشیش برداشتم.

هرچی نباشه خواهرم ی آریا منش.

\_ خوب بگو برای چی زنگ زدی.

\_ زنگ زدم حالت پپرسم.

\_ من خوبم، تو خوبی؟

\_ آره آجی تازه ی خبر خیلی خوب هم برات دارم.

\_ چه خبری؟



\_ آجی من قبول شدم... رشته وکالت قبول شدم.

\_ واقعا؟

\_ آره آجی، البته من خیلی دوست داشتم مثل تو و داداش پلیس بشم اما مامان نگذاشت، منم رفتم وکالت.

\_ خوب کاری کردی عزیزم ولی شیرینی ما یادت نره.

\_ اون که باید شیرینی بده تویی نه من.

\_ اون موقع چرا؟

\_ چون چهار روز دیگه تولدت.

\_ چی چهار روز دیگه پانزدهم؟

\_ اوهوم.

\_ وای حق با توئه امروز یازدهم چهار دیگه تولدمه.

\_ میای دیگه؟

\_ فکر نکنم بتونم بیام.

\_ ولی آجی هممون دلمون برات تنگ شده.

\_ دلم منم اما خوب نمی شه دیگه اما سعیم می کنم باشه.

\_ باشه آجی.

\_ عزیزم به بقیه سلام برسون فعلا.

\_ باشه خداحافضا.

\_ خدا نگهدارت عزیزم.

قطع کردم و برگشت تا سرم بالا کردم قامت رعناى آرشا دیدم پریدم بالا دستم گذاشتم رو قلبم.

\_ بینم آقا شما قصد کردی منو سخته بدی؟

\_ نه چطور؟

\_ چون این چند وقته تا من میومدم با تلفن حرف بزنم شما ی دفعه پیدا تون میشه.

\_ لبخندی زد.

\_ همش اتفاقی.

\_ امید وارم.

\_ حالا کی بود؟

\_ به شما ربطی داره؟

\_ شونه بالا انداخت.

\_ نه همین طوری پرسیدم.

\_ خواهر بهرام، دختر خالم.

\_ این خانواده خالت هم عجیب ها نه به اینکه ولت کردن تو یتیم خونه نه به الان که دست

از سرت بر نمی دارن.

\_ هرچی هست به خودمون مربوط.

دوباره شونه بالا انداخت منم از کنارش رد شدم و رفتم.

\*\*\*

دلم خیلی گرفته بود امروز تولدم بود و نمی تونستم برم پیش خانوادم می دونستم که اگه برم مامان حداقل یک هفته توی خونه زندانیم می کرد، دلم برای نیاوش هم تنگ شده بود محال ممکن بود که روز تولدم را یادش بره، آخ داداشی کجایی که ببینی خواهرت چقدر تنها شده.

با صدای موبایلم دست از زدن کیسه بکس بدبخت که تازه خریده بودم برداشتم و به سمت موبایلم "آرشا"

\_بله آقا.

\_سلام، کجایی؟

\_سلام، خونه.

\_خوبه آماده بشو دارم میام دنبالت.

\_برای چی؟

\_کارت دارم.

\_خوب چیکار؟

\_بریم می فهمی دیگه.

زیاد پیله نکردم چون می دونستم ی چیزی را نخواد کسی بفهمه هیچ کسی نمی فهمه با ی خدا حافظی کوچیک سریع حاضر شدم نگاهم به ساعتی که آرشا برام خریده بود افتاد بعد دو ساعت استخاره کردن ساعت را دستم کردم، رفتم بیرون با همون شاسی بلند مشکلیش جلوم ترمز کرد.

"خدا به خیر بگذرونه."

سوار شدم.

\_سلام.

\_سلام. خوبی؟

\_هی بد نیستم کجا می خوایم بریم؟

راه افتاد

\_صبر کن می فهمی.

\_ایشالا این دفعه که امتحانی چیزی در کار نیست؟

بلند بلند خندید.

\_برای اون دفعه می گی؟

\_شاید برای تو خنده دار بوده باشه اما برای من خیلی دردناک بود.

لبخند زیبایی زد.

\_بابت اون روز معذرت می خوام.

نگاهش کردم، آرشا واقعا جذاب بود.

چیزی نگفتم و سرم پایین انداختم. یکم که گذشت صدام کرد:

\_بله!

\_تو غذا های دریایی دوست داری؟

با تعجب نگاهش کردم.

\_من عاشق غذا های دریایی ام.

لبخندی زد.

\_چه تفاهمی، منم همین طور.

لبخندی زدم و همون طور که به جاده خیره شده بودم گفتم:

\_من هم غذا های دریایی دوست دارم هم عاشق حیوانات آبی هستم، آخه من به حیوانات

فوبیا دارم ولی حیوانات دریایی بی آزارن اگه آب بهشون نرسه میمیرن.

سرم به طرفش چرخوندم داشت با لبخند به حرف هام گوش می کرد نا خودآگاه منم بهش

لبخند زدم، بعد مثل اینکه چیزی یادم افتاده باشه پرسیدم:

\_اصلا برای چی پرسیدی؟

شونه بالا انداخت.

\_همین طوری.

دوباره به جاده خیره شدم...

تو فکر بودم که متوجه شدم ماشین متوقف شده، با حواس پرتی به اطراف نگاه کردم و بعد به آرشا.

\_برای چی اینجا ایستادی؟

با انگشت اشاره به روبه رو اشاره کرد:

\_برای اون.

به جایی که اشاره کرده بود نگاه کردم "رستوران دریایی اصفهان پور"

با دهن باز نگاهش کردم.

\_منو آوردی رستوران؟

\_مشکلی داری؟

\_آخه به چه مناسبت؟

\_بیا بریم مناسبتش را هم می فهمی.

از ماشین پیاده شدیم و راه افتادیم، به رستوران رسیدیم.

\_سلام مجید.

\_سلام آقا آرشا خوب هستید؟

\_بله تو چطوری مجید؟

\_منم خوبم.

\_خوبه حالا میز مارا نشون بده.

\_بفرمایید آقا از این طرف.

\_ دنبال پیش خدمتی که اسمش مجید بود راه افتادیم، مارا به ی میز دو نفره ی هدایت کرد، خود آرشا میز عقب کشید تا بشینم، دروغ چرا قند تو دلم آب شد تا بحال هیچ کس این کار هارو برام انجام نداده بود. با تشکر نشستم پیش خدمتکار صندلی را برای آرشا بیرون کشید تا بشینه. به دور و اطراف نگاه کردم همه جا طلایی بود حتی روکش میز و صندلی ها.

میز ها دور تا دور رستوران چیده شده بود و دقیقا وسط رستوران ی استوانه بزرگ قرار داشت که شیشه ای بود و حالت آکواریوم داشت و انواع و اقسام ماهی ها داشتند توش شنا می کردن و بالا پایین میرفتن.

با لبخند بهشون نگاه می کردم.

\_ از اینجا خوشت اومد؟

نگاهم از ماهی های رنگارنگ گرفتم و به آرشا دوختم.

\_ اینجا معرکست.

\_ همین طوره من مشتری دایم این رستوران هستم خیلی اینجا را دوست دارم.

منو به سمتم گرفت.

\_ چی میل داری؟ ماهی، میگو، هشت پا، خرچنگ، چی؟

نگاهی به منو انداختم بدجور حوس میگو کردم.

\_ من میگو می خورم با سس مخصوص.

لبخندی زد.

\_ الآن سفارش می دم.

با لبخندم ازش تشکر کردم، یکم که گذشت غذا ها رو آوردن. اینقدر قشنگ تزیین کرده بودن که گارسون روی میز نداشته شروع به خوردن کردم ی لحظه نگاهم به آرشا افتاد که داشت با لبخند منو نگاه می کرد.

\_ چیه چرا اینطوری نگاهم می کنی؟

\_ می گم لا به لاش ی نفسی هم بکش.

\_ هه هه نمکدون یخ نکنی.

خندید و شروع کرد به غذا خوردن منم سعی کردم خانومانه تر غذا بخورم، یکم که گذشت صداش کردم.

\_ آرشا!

\_ جانم؟

نگاهش کردم.

\_ مناسب این غذا چیه؟

\_ می فهمی نگران نباش.

\_ داری می ترسونیم.

با تعجب پرسید.

\_ برای چی؟

\_ دیدی قبل از اینکه کسی را بکشن همه چیز ی براش تهیه می کنن و غذا ی خوب بهش می دم.

آرشا بلند بلند خندید.

\_ نترس نمی خوام بکشمت.

خندیدم و بقیه غذا هام را خوردم.

\*\*\*

نگاهی به آرشا انداختم.

\_ کجا میریم؟

\_ راستش دلم نمی خواد برم خونه بریم یکم بگردیم؟

خودمم حوصله خونه را نداشتم.

\_باشه بریم.

وقتی وارد انقلاب شدیم فهمیدم به طرف زاینده رود میره.

کنار پیاده رو پارک کرد، نگاهی به پارک انداختم.

\_با این حال که آب بسته است ولی خیلی ها اومدن.

\_همین طور.

با هم از ماشین پیاده شدیم به طرف پارک رفتم توی خرداد ماه بودیم هوا خیلی خوب بود

رفتیم و روی چمن های کنار سی یا سه پل نشستیم.

آرشا بهم نگاه کرد.

\_من ی جایی کار دارم چند دقیقه اینجا بشین تا برگردم.

سرم تکان دادم.

\_باشه.

ی چند دقیقه ای گذشت به ساعت نگاه کردم ساعت ده و سه دقیقه بود.

احساس کردم سایه ای کنارم افتاد.

سرم برگردوندم.

\_آرشا.

لبخندی زد.

\_تولدت مبارک.

نگاهی به کیک توی دستش انداختم ی کیک دایره شکل شکلاتی بود.

\_اما تو از کجا...



\_اون روز که داشتی با دختر خالت حرف می زدی شنیدم.  
 اومد کنارم نشست و کیک وسطمون گذاشت و ادامه داد.  
 \_اما من که شناسنامه ات را دیدم تاریخش سه هفته بعد بود.  
 سرم پایین انداختم.

\_آره بنا به مسائلی شناسنامه ام را دیر گرفتند.

نگاهش کردم دو تا شمع عدد تولدم روی کیک بود.

\_بیست و پنج سالت می شه درسته؟

سرم تکان دادم درواقع بیست شش سالم می شدم اما توی شناسنامه ای که برای زلیخا درست کرده بودیم یک سال کمتر بود.

فندکش رو از جیبش درآورد و شمع هارو روشن کرد.

خواستم فوت کنم که جلوم گرفت.

\_صبر کن.

علامت سوالی بهش نگاه کردم.

\_اول ی آرزو بکن.

چشمام بستم و آرزو کردم همه کسانی که دوست دارم سالم باشند آرزو کردم آخر این کاری که من کردم به خیر ختم بشه.

چشمام باز کردم شمع هارو فوت کردم، هنوز سرم بالا نبرده بودم که ی زنجیر جلوی چشمم اینو و اونور می رفت.

سرم بلند کردم.

\_این دیگه چیه؟

\_خوب تولد که بدون کادو نمی شه.

به زنجیر نگاه کردم ی گردنبد بود که علامت بی نهایت داشت.

\_وای آرشا این خیلی قشنگه.

گردنبد را ازش گرفتم.

\_مبارکت باشه.

با لبخند نگاهش کردم.

\_امشب یکی از بهترین شب های زندگیم شد. ازت ممنونم آرشا.

\_خوشحالم که تونستم خوشحالت کنم کمی از محبت هات را جبران بکنم، ببخشید من توی

این هشت ماه خیلی اذیتت کردم.

\_اصلا این طوری نیست آرشا تو بدی در حق من نکردی منم محبتی که بخوای جبران کنی.

\_می دونستی خیلی ماهی زلیخا.

نگاهش کردم احساس کردم قلبم داره سینم میشکافه از بست که خودش کبوند به سینه.

\*\*\*

گردنبدی که آرشا بهم داده بود گردنم انداختم ی حسی داشتم ی حس شیرین حسی که تا

بحال تجربه اش نکرده بودم فکرم همش پیش آرشا بود پیش قضایایی که باهم داشتیم.

خدا من چم شده؟

\*\*\*

\*\*آرشا\*\*

\_دالی بازم بازی کنیم.

آیناز بغل کردم و روی پاهام نشوندم.

\_بازی بسه شیطون حالا وقت لالاست.

\_ ولی دالی من خوابم نمیاد.

\_ چشمات ببند خوابت هم میاد.

آروم چشمات بست و سرش گذاشت روی سینم به ده نرسیده بود که خوابش برد برداشتم و بردم رو تخت خوابوندمش.

از پله ها پایین اومدم مریم روی مبل نشسته بود و تو فکر بود.

رفتم کنارش نشستم. اینقدر تو فکر بود که متوجه نشد.

\_ خسته نباشی.

به طرفم برگشت.

\_ سلامت باشی داداش کاری نکردم.

\_ چه خوب شد اومدی دلم براتون تنگ شده بود.

\_ منم همین طور داداش تو که ی سر به ما نمی زنی.

\_ به خدا سرم شلوغه مریم گلی.

لبخندی زد و سرش تکان داد.

چاییم برداشتم مزمه کردم.

مریم نگاهم کرد.

\_ میگم آرشا.

\_ جانم بگو.

\_ حالش خوبه؟

با اخم یکم از چاییم خوردم و جواب دادم:

\_ از منو تو بهتره خیالت راحت.

سرش پایین انداخت.

\_داداش می شه ببینمش.

عصبی چاییم روی میز گذاشتم.

\_نخیر نمیشه.

\_داداش خواهش می کنم.

\_مریم اسرار نکن گفتم که نمی شه.

سرش پایین انداخت و با انگشت هاش بازی کرد.

\_آرشای چیزی بگم راستش میگی؟

\_من تابحال بهت دورغ هم گفتم؟

\_زندست؟

نگاهش کردم.

\_به خدا زندست، باور کن.

\_پس چرا نمی زاری که ببینمش؟

\_چون تازه داری به نبودش عادت می کنی عزیزم، من که دلم نمی خواد تو ناراحت باشی عزیزم ولی چاره دیگه ای ندارم نه می تونم بکشمش نه این که ولش کنم بره. درکم کن ی ذره.

مریم دستی به زیر چشمش کشید و از روی مبل بلند شد و رفت گناه من چی بود آخه من چکار می تونستم بکنم؟

شاید نباید خودم رو به خواهرم و عشقش ترجیح می دادم مخصوصا حالا که عاشق شده بودم بیشتر مریم درک می کردم من که راضی نبودم اون از عشقش از پدر بچش دور بمونه تقصیر من نبود تقصیر اون هم نبود همه چیز تقصیر این سرنوشت لعنتی بود.

حدود یک ربعی گذشت که مریم اومد برای جمع کردن سینی چایی وقتی خم شد تا سینی برداره دستش گرفتم. بهم نگاه کرد.

\_مریم جان ی دقیقه میشینی؟

سینی روی میز برگردوند و نشست.

هیجانم مثل ی بچه دبیرستانی بود که تازه عاشق شده.

با لبخند بهش نگاه می کردم مریم از تعجب خوشحالی من با چشم های گرد شده نگاهم می کرد.

\_جانم داداش چیزی شده؟

\_اوهوم... مریم من عاشق شدم.

مریم با چشم های گرد شده گفت:

\_چی؟

\_عاشق شدم.

خندید.

\_معلومه بدجور دلت برده.

\_اوهوم همین طوره.

\_حالا اسمش چیه؟

\_زلیخا.

\_زلیخا!!!

\_اوهوم.

\_چه اسمی.

\_باید ببینیش. همون دختره که اومد پیشمون، اگه ببینیش توهم ازش خوشت میاد.

\_ صبر کن ببینم این همون دختری نیست که گفتی شبیه آیناز؟

\_ چرا خودش.

\_ پس لازمه ببینمش.

\_ همین طوره،... مریم میگم چند روزی بیا ویلا.

\*\*\*

\_ اوف—ف، مهدی ی زنگ بزنی به آرشا ببین کجاست همه مارو جمع کرده خوش معلوم نیست کجاست.

مهدی همون طور که موزش گاز می زد گفت :

\_ چقدر غر غرو شدی آهو نیم ساعت پیش زنگش زدم گفت تو راه.

آهو ایشی گفت و سرش چرخاند که موهاش از توی صورتش بره کنار.

زنگ در زدن آهو بلند شد.

\_ من باز می کنم.

آهو به سمت در رفت بازش کرد صداش میشنیدم.

\_ به به ببین کی اینجاست فرشته کوچولو.

مهدی با تعجب حرفش تکرار کرد.

\_ فرشته کوچولو؟!؟!?

حسام گفت:

\_ مریم اومده؟

سریع پاشد رفت جلوی در ماهم همه پشت سرش راه افتادیم.

آرشا جلوی در ایستاده بود و ی چمدون دستش بود بغلش هم ی دختر بچه که دستش گرفته بود نگاهم به ی زن افتاد دقت که کردم یادم اومد همون دختریه که آرشا بهم عکس نشون داده بود و گفته بود خواهرش آره خودش بود اشتباه نکنم اسمش مریم بود.

حسام جلو رفت و بغلش کرد.

\_وای مریم خیلی خوشحالم میبینمت دلم برات تنگ شده بود.

\_سلام ممنون حسام من هم.

اهو: \_آرشا بهم گفت رفتی پاریس بعد گفت ازدواج کردی، کی اومدی؟

مریم: \_دیروز برگشتم ایران.

دیروز؟ ولی من که اون را چند ماه پیش دیدم وقتی آرشا را تعقیب می کردم؟ این ها همه شون عجیب و غریباً.

حسام: \_آرشا این بچه کیه؟

مریم: \_دختر من حسام.

آهو: \_چی تو کی بچه دار شدی؟

آرشا: \_سه سال پیش، حالا اگه صحبت هاتون تموم شد اجازه بدید بریم تو.

همه با هم به طرف نشیمن رفتیم.

آرشا: \_مهران و مهدی را که میشناسی، ایشون شراره خانم هستند دختر عموی مهدی و مهران.

مریم با شراره دست داد.

\_این خانم هم زلیخا خانم هستند.

مریم به طرفم اومد خواستم باهاش دست بدم که بغلم کرد تعجب کردم از این کارش، انگار دوست چندین سالش دیده، بعد چند مین از بغلم در اومد.

\_خوشبختم از دیدنت عزیزم.

\_ من هم همین طور.

نگاهم به دختر بچه ای که دست آرشا گرفته بود پشت سرش قایم شده بود افتاد، بهش لبخند زدم یکم شکل من بود البته از یکم که بیشتر کپی برابر اصل بچگی های من بود. البته حالت چشماش شبیه نیاوش بود.

لبخندم را جواب داد و دست آرشا را کشید.

\_ دالی دالی.

\_ جون دایی عزیزم؟

مثلا آروم داشت باهاش حرف میزد. ولی حرف هایش را شنیدم.

\_ دالی این خانم خیلی شبیه بابای منه.

منو می گفت؟ من شبیه پدرش هم؟

مریم تو صورتم دقیق شد.

\_ آیناز راست می گه خیلی شبیه شوهرمی فقط اون چشماش قهوه ای بود مایل به عسلی ولی تو چشمت طوسی تفاوت هاتون خیلی کمه.

ی لحظه فکری از ذهنم گذشت که منو تا مرز سکتته برد آخه نیاوش هم چشماش قهوه ای مایل به عسلی بود اما چشم های من قهوه ای تیره.

\_ شما توی پاریس ازدواج کردید؟

\_ شوهرم ایرانی بود اما آره تو پاریس باهاش آشنا شدم چطور؟

\_ هیچی داشتم فکر می کردم که ما توی خارج فامیل داریم یا نه.

ی نفس آسوده ای کشیدم.

\*\*\*

\_ باورت نمی شه شکل بچگی های خودمه اصلا مو نمی زنه.



زهره همون طور که داشت منو زیر و رو می کرد گفت:

\_ خوب البته زیاد هم جای تعجب نداره من ی جا خوندم که هر انسانی هفت تا همزاد مثل خودش داره حالا توهم

یکیش را پیدا کردی می مونه شیش تای دیگه.

شونه ای بالا انداختم.

\_ چه می دونم؟

\_ چی می خوری؟

\_ نمی دونم مگه منتظر بهرام نمی مونی.

\_ نه بابا بهرام رفته عملیات ی وقت دیدی زنگ زدن گفتند تیر خورده باید سریع بریم بیمارستان اون موقع غذا هم نمی تونم بخورم. باید کلاس بذارم بگم شوهرم توی اتاق عمل من غذا بخورم؟

ول کن بابا الآن بخوریم که اگه ی موقع زنگ زدن گشنه نمونم.

ی نگاهی بهش کردم.

\_ میگم زهره رئیس جمهور باید تورو به عنوان بهترین همسر معرفی کنه ها.

\_ خوب راست می گم دیگه، درضمن من که زنش نیستم نامزدشم نامزدی که قرار نیست به ازدواج ختم بشه. اولش که یک هفته مانده بود به عروسیمون خالم مرد بعدش هم سه روز مانده به عروسی که شوهر عمه بهرام مرد دوباره یک سال عقب افتاد شب عروسیمون هم که هنوز بله را نگفته بودیم که مادر بزرگ بهرام توی سالن عروسی افتاد مرد بعد هم نه روز مانده بود به عروسی که داداش تو را کشتن، عزیزم نمی شه دیگه قسمت نیست.

\_ چی قسمت نیست؟

هردومون به طرف بهرام برگشتیم صندلی جلو کشید و نشست روش.

\_ سلام به همگی

\_سلام.

\_سلام.

\_خوب می گفتید چی قسمت نیست؟

\_ازدواج شما دوتا.

\_آخ گفتمی واقعا اولش که ی هفته مونده بود به عروسی که...

\_بهرام به خدا الان زهره داشت تعریف می کرد گشمنونه بابا بزار غذا بخوریم.

\_خوب می خواستیم سفارش بدیم.

\_من خواستم سفارش بدم گفتم یکدفعه زنگ می زنی میگن تیر خوردی خودمون برسونیم بیمارستان ولی این نیایش نداشت.

\_زهره نمی دونی چقدر خوشحالم که اینقدر به فکر منی و برای سلامتیم دعا می کنی.

هرسه پکیدیم از خنده. غذا را سفارش دادیم سریع برامون آوردن یکم که گذشت بهرام گفت:

\_خوب چه خبر نیو اتفاق تازه ای نیافتاده؟

داشتم لقمه غذام قورت می دادم که زهره به جای من جواب داد.

\_چرا یکی از همزاد های خودش پیدا کرده.

\_چی؟

خودم گفتم:

\_آرشا ی خواهر زاده که خیلی شبیه منه.

یک دفعه دیدم که بهرام سرفه اش گرفت.

زهره سریع بهش نوشابه داد زد پشتش.

\_خوبی؟ چی شد ی دفعه؟

پرید توی گلوم.

رو به من ادامه داد.

مگه آرشا خواهر زاده داره؟

آره ی دختر سه ساله جالبیش اینجاست خیلی شبیه منه.

زیر لب زمزمه کرد.

پس چرا به من نگفته بود.

چیزی گفتمی بهرام؟

نه نه.

یکم نگاهش کردم منظورش کی بود؟ شاید هم من اشتباه شنیدم آخه زیاد واضح نگفت.

آقا به نظر من یک میلیون خوبه؟

مهدی خان شما لطفا نظر نده.

خوب راست می گم پسر عمو الان شما می خواین ی جناب بشکونین دو روزه داریم سر

اینکه سر چی شرط ببندین بحث می کنید.

مهدی الان یک ربع شده که ما می خوایم جناب بشکنیم؟

حسام و مهران می خواستند جناب بشکونن اما هنوز سر چی به نتیجه نرسیده بودن، حسام

روبه آرشا گفت:

آقا آرشا اگه می شه شما ی فکری بکنید.

آرشا شونه ای بالا انداخت و گفت:

خوب هرکس برد بقیه را ببره بیرون شام بده.

هر دوتاشون موافق بودن مهران پرسید:

خوبه اما کجا؟

هنوز حرف مهران تموم نشده بود که آهو مثل بچه های پنج ساله پرید بالا گفت:

\_ شب نشین، شب نشین بریم شب نشین.

همون به طرفش برگشتیم خودش جمع و جور کرد و خانمانه تر گفت:

\_ شب نشین خوبه.

مهدی پوز خندی زد و گفت:

\_ آخه آهو ما هرموقع بخوایم بریم شب نشین، باید از یک هفته قبلش بریم جلوی درش چادر بزنیم تا نوبتمون بشه.

\_ نابغه خوب قبلش هرکس باخت جا رزرو می کنه.

\*\*\*

\_ آیناز مامان جان آروم تر اینقدر ندو.

آرشا نگاهش از آیناز گرفت و به مریم دوخت :

\_ وای مریم ولش کن بچست بزار بازی بکنه.

\_ خوب چکار کنم داداش نگرانشم.

\_ نگران نباش آبجی اتفاقی نمی افته.

\_ اگه خورد زمین چی؟

\_ خوب بچه باید بخوره زمین تا بفهمه هرچقدر خورد زمین بازم می تونه بلند بشه.

\_ تو پدر نشدی آرشا نمی دونی چی میگم اگه بچه خودت بود این طوری نمی گفتی.

\_ چرا آبجی اگه منم بچه داشتم همین میگفتم.

\_ اصلا تو نمی فهمی من چی می گم زلیخا جون تو اگه مادر بودی اینقدر نگران بچت نبودی؟

نگاهم بین مریم و آرشا گشت حالا چرا ناقافلکی (یک دفعه، ناگهان) منو گفت این وسط.

\_خوب... چیزه، من که بچه ندارم اما اگه داشتم هم با نظر آرشا موافق بودم ترسو بارش نمی آوردم می گذاشتم زمین بخوره که یاد بگیره بلند بشه برای وقتی که زندگی زمینش می زنه.

مریم با خنده گفت:

\_وای زلیخا جون تو چقدر با داداشم نقطه مشترک دارید عزیزم.

آرشا را دیدم که ی لبخند گنده روی لب هاشه، نمی دونم کدوم کلمه حرف مریم اینقدر براش خنده دار بود و خوش حالش کرده بود.

چیزی نگفتم و با غدام ور رفتم حسام از مهران باخته بود و همون طور که قول داده بود همه مون را آورده بود شب نشین.

\_مامان جیش دارم.

مریم ی نگاهی به آیناز انداخت:

\_از دست تو دختر مامان تشنمه مامان گشنمه مامان دست شویی دارم.

آرشا به حرف او آمد.

\_تو بشین من میبرمش.

مریم از آرشا تشکر کرد و آرشا بلند شد آیناز برد داشتم غذا می خوردم که ی حس خیس شدن بهم دست داد نگاه کردم دیدم مهدی دستش خورده به لیوان دوغ و ریخت روی من.

\_وای زلی ببخشید حواسم نبود.

\_اشکال نداره الآن تمیزش می کنم.

بلند شدم و به طرف دست شویی زنانه رفتم دیدم آرشا کنار در ایستاده و سوت می زنه نگاهی بهم کرد.

\_ تو اینجا چکار می کنی؟

\_ هیچی مهدی حواسش نبوده دوغ ریخت روی مانتوم اومدم بشورم.

سری تکان داد منم رفتم تو آب باز کردم و شروع کردم به شستن دوغ ها که دیدم آرش اومد داخل.

\_ بیا با این پاک کن.

دست مال توی دستش ازش گرفتم. ازش تشکر کردم. سرم خم بود و داشتم مانتوم تمیز می کردم که یک دفعه سرم آوردم بالا که به چیزی سفت برخورد کرد سرم توی دستم گرفتم نگاه کردم دیدم آرشا هم سرش راه ماساژ می ده، بهم نگاه کردیم که یکدفعه صدای جیغی اومد با آرشا برگشتیم دیدیم ی زنه وایساده تا مارا دید فرار کرد.

\_ چی شد؟

آرشا خندید و گفت:

\_ فعلا هیچی اما تا نیومدن به جرم زنا بگیرنمون بیا بریم.

\_ چی؟

\_ پیچ پیچی.

آیناز از دست شویی بیرون اومد برگشتیم پیش بچه ها. کلا پیش هم شب خوبی گذرونده بودیم

\*\*\*

\_ حالا طرف خلافت چیه؟

\_ آدم کشی قاچاق اسلحه و مواد و هرچی که فکرش را بکنی.

\_ حالا کی باید انجامش بدیم؟

\_ نمی دونم، شراره تو می تونی ی آمار ازش بگیری؟

\_ بله آقا.

شراره سریع رفت سر لپتاپ بش.

آرشا نگاهی به من انداخت با اخم نگاهش کردم.

\_چیه زلیخا؟ اتفاقی افتاده؟

نفس عمیقی کشیدم.

\_آرشا تو واقعا می خواهی کسی که مسبب مرگ این همه آدم رو از زندان فراری بدی؟

همشون با تعجب بهم نگاه می کردن این یکی تو کتم نمی رفت می خواستن کسی را از زندان فراری بدن که باعث مرگ هزاران جوون بود نه این یکی نمی تونستم بپذیرم.

مهدی پوزخندی زد:

\_عذاب وجدان گرفتی؟

با اخم برگشتم به طرفش که خودش جمع کرد.

آرشا: اگه می دونی لازم نیست بیای زلیخا.

موندم جوابش چی بدم که مهدی به حرف اومد:

\_هی اون یارو پلیسه، فرزانه را میگم اون هم از این عذاب وجدان ها زیاد می گرفت، یاد اون افتادم.

ی لحظه همه نگاه ها بین منو مهدی رد بدل شد از درون ترسیدم اگه توی این نه ماه و خورده ای یک چیزی رو خوب فهمیده باشم این هم این بوده که این دوتا پسر عمو هیچ حرفی را همین طوری نمی زنن حتما منظور خاصی پشتش هست.

یعنی این ممکن که مهدی از هویت واقعی من معطل شده باشه؟ نه نه چند ماه پیش هم فکر کردم مهران چیزی فهمیده اما صدایی ازش در نیامد.

\_آره مهدی حق باتو زلیخا پلیس، آخه این چه حرفیه که تو میزنی؟ این دو تا موضوع چه ربطی به هم دارن؟

هممون به مهران چشم دوخته بودیم؟ واقعا مهران بود که از من دفاع می کرد؟

آه خدا من از دست این راد منشاها چکار کنم؟

شراره به کل بحث عوض کرد.

\_آرشا من درباره این یارو تحقیق کردم پس فردا دادگاه داره می توانیم موقعی که می خواد از دادگاه برگرده فراریش بدیم.

\*\*\*

\_مهران.

\_...

\_مهران

\_هوم؟

\_مهران می گم من هم با زلیخا هم نظرم دلم نمی خواد که این یارو قاچاق چی ی را فراری بدیم فرار اون مساوی مرگ کلی آدم بیگناه.

مهران سرش را از روی موبایلش بلند کرد.

\_شرار من خودمم با این کار مخالفم اما خوب چکار بکنیم چاره دیگه ای نداریم.

شراره سرش را پایین انداخت، و گفت:

\_پس کی می تونیم بزرگ آقا را پیدا کنیم و کاری بکنیم که به سزای کار هاش برسه؟

مهران از روی مبل بلند شد و به طرف شراره رفت و او را در آغوش گرفت.

\_نگران نباش شراره اونم مثل همه تقاص کار هایش را پس میده.

شراره سرش را از روی سینه مهران برداشت و گفت:

\_راستی مهران بنظرت مهدی چیزی می دونه؟

\_درباره چی؟

\_اینکه زلیخا پلیسه.



\_ نه بابا فکر نکنم، اگه اون بدون یعنی بزرگ آقا می دونه بزرگ آقا چرا بخواد که ی پلیس بیاد توی باند؟

\_ نمی دونم ولی این رو یادت نره سلطان گفت که زلیخا برای اون کار می کرده سلطان به روباه مکار هم معروف. این خیلی منو گیج کرده.

\_ گیج شدن نداره حتما یکی برای بزرگ آقا کار می کرده به اسم زلیخا حتما اون مرده این هم خودش به جای اون جا زده.

\_ مهران منو عصبی نکن خودت هم می دونی که همچین چیزی ممکن نیست درضمن اون مهدی هفت خط مامورلک خوب میشناسی هیچ حرفی را بی دلیل نمی زنه.

\_ می دونم اما خوب این با عقل درست در نییاد که اون ها بدونن زلیخا پلیس و تو باند نگهش دارن بعد نخوان که بکشنش.

\_ اوف خسته شدم مهران دلم ی استراحت بلند مدت می خواد.

\_ منم همین طور عشقم.

...

\_ شرا.

\_ بله؟

\_ می ترسم این زلیخا خل و چل کار پوریا را تکرار بکنه.

\_ چه کاری؟

\_ اینکه زنگ بزنه به پلیس و ماموریت را لو بده.

\_ نترس اگه می خواست کاری بکنه تو این نه ماه کرده بود زنگ نمی زنه خیالت راحت.

\_ فقط توی دلم خدا خدا می کنم که فردا بخیر بشه، دلم به شور افتاده مطمئن هستم فردا ی بلایی سر یک کسی میاد.

\_ خدا نکنه نفوس بد نزن، ایشالا که فردا خطم به خیر میشه.

\*\*\*

\_ آرشا دارن نزدیک میشن.

سرم بین دستام قایم کرده بودم.

\_ زلیخا.

سرم از روی دستام بلند کردم.

\_ بله؟

\_ اگه دوست نداری لازم نیست انجامش بدی.

\_ نه منم باهاتون میام.

مهدی ماسک مشکی جلوم گرفت سرم کردم. صدای حسام شنیدم.

\_ آرشا رسیدن به مقصد مورد نظر من و مهران از پشت راهش را صد می کنیم.

\_ فهمیدم منو و مهدی هم الآن راهشون می بندیم.

مهدی راه افتا.

\_ زلیخا آماده ای؟

سری تکان دادم. مهدی حرکت کرد، جلوی ماشین ایستاد جوری که راه فرار نداشته باشند حسام و مهران هم از پشت سر.

با آرشا از ماشین پیاده شدیم هممون ماسک زده بودیم.

مهران و حسام رفتند سرباز ها را از ماشین پیاده کردند و یک گوشه نگه داشتند رفتن سمت زندانی آرشا هم رفت جلوی ماشین تا دست کاریش بکنه که ماشین حرکت نکنه.

حسام سرباز هارو گذشت و کلید دستبند را برام پرت کرد، داشتم دست های زندانی باز می کردم که صدای داد آرشا را شنیدم تا اومدم به خودم پیام دیدم پرید جلوم و صدای گلوله اومد.

دیدم دستش گرفت رو کتفش. دوباره صدای شلیک اومد نگاه کردم دیدم مهران سربازه را با تیر زد، درباره نگاهم را به آرشا دوختم. تیر خورده بود.

\_آرشا خوبی؟

چشمش را روی هم فشرد که نشانه درد بود.

مهران اومد نزدیک و آرشا را گرفت.

\_مهدی تو این مرد را ببر تا ما هم آرشا را ببریم.

\_باشه.

من و مهران کمک کردیم تا آرشا را سوار ماشین بکنیم من و آرشا عقب رفتیم و مهران نشست پشت فرمون و حسام کنارش.

از زیر کلاهم روسریم درآوردم و دادم به آرشا کمکش کردم که روی زخمش فشارش بده. داشتم گریه می کردم مهران به سرعت سرسام آوری داشت می روند که دیدم بیمارستان را رد کرد.

\_مهران بیمارستان رد کردی.

\_بیمارستان نمی ریم.

\_چی...!!؟ یعنی چی بیمارستان نمی ریم مثل اینکه یادت رفته آرشا تیر خورده.

\_نه مثل اینکه تو یادت رفته آرشا واسه چی تیر خورده اگه ببریمش بیمارستان حتما هممون لو میریم، مریم خودش جراح می تونه گلوله را دربیاره.

\_مهران سریع دور بزن آرشا برسونیم بیمارستان.

\_نه زلیخا... حق با مهران... منم حال خوبه تیر توی کتفم خورده.

\_کجا حالت خوبه آرشا داری از خون ریزی میمیری.

\_مهران تو برو ویلا.

\_اما...

\_زلیخا این تنها راه.

هیچی نگفتم فقط تو دلم دعا می کردم بلایی سر آرشا نیاد.

سریع رسیدیم به ویلا حسام و مهران کمک کردن تا آرشا را ببریم داخل.

\_مریم... مریم... شراره.

با دادی که حسام زد مریم از آشپز خونه و شراره از اتاقش اومد بیرون.

مریم با دیدن آرشا دست هایش را جلو دهنش قرار داد و به طرف ما دوید.

\_داداش چی شده؟

\_تیر خورده، می تونی درش بیاری؟

\_می تونم اما چرا نبردینش بیمارستان.

\_به جای این حرف ها هرچی لازم داری برو بیار.

حالم خوب نبود شراره اومد پیش من.

\_زلی خوبی؟

\_نه.

\_باشه بیا بریم توی آشپزخونه ی آبی به دست و صورتت بزن.

سری تکون دادم همراهش رفتم، چند مشت آب به دست و صورتم زدم و نشستم روی

صندلی یکم آرام شدم.

تو دلم شروع کردم به صلوات فرستادن.

یکم آرام تر شدم که شراره دستم گرفت.

نگاهش کردم.

\_ نمی خوی بگی چه اتفاقی افتاده؟

\_ آرشا خودش انداخت جلوی من، خودش فدای من کرد.

با این حرفم دوباره گریم شروع شد.

شراره اومد کنارم بغلم کرد.

\_ عزیزم ناراحت نباش حالش خوب می شه دقیقا چی شد اونجا.

\_ نمی دونم من داشتم دست های زندانی را باز می کردم که دیدم آرشا داد زد تا اومدم ببینم چی شده دیدم پرید جلوم و صدای گلوله.

دیدم از آرشا داره خون میاد و بعدش هم که مهران سربازه که آرشا را زده بود و زد.

با اینکه چشمم بر اثر گریه خوب نمی دید اما دیدم که چشمای شراره گرد شد.

\_ مهران سربازه را زد؟

\_ آره.

\_ با چی؟ منظورت با اسلحه ست؟ یعنی بهش شلیک کرد.

\_ آره دیگه.

چشمای شراره برق می زد. با لرزشی که توی صداس بود گفت:

\_ سربازه مرد؟

شونه بالا انداختم.

\_ نمی دونم به احتمال خیلی زیاد مرد مهران تیر توی قلبش زد.

شراره با انگشت هاش زیر چشم هایش را پاک کرد و بلند شد رفت بیرون.

\*\*\*

کلید را درون قفل چرخاند و در را باز کرد کنار رفت تا شراره داخل بشود بعد هم خودش داخل شد.

شراره کیفش را روی مبل پرت کرد و کنارش نشست و شروع کرد با انگشت های اشاره اش شقیقه هایش را ماساژ دادن.

مهران با اخم به حرف آمد.

\_ نمی خوای بگی چی شده که یکدفعه گفتی پاشیم بیایم اینجا؟ اونم توی این وضعیت آرشا نمی گی بهمون شک می کنن؟

بودن توجه به حرف های مهران گفت:

\_ زلیخای حرف هایی می زد.

مهران اومد رو به روی شراره نشست.

\_ چی می گفت؟

\_ گفت که توی سرباز زدی.

مهران به مبل تکیه زد.

\_ خوب که چی؟

\_ اون سرباز مرد؟

\_ احتمالاً.

شراره دستانش را روی میز کوبید.

\_ برای چی اون سرباز زدی؟

مهران نیز مانند شراره داد زد.

\_ چون اون آرشا را داشت می کشد.

\_ به جهنم.

از فریاد شراره مهران شکه شد.

\_ شراره تو چت شده؟

شراره سعی کرد بر خود مسلط شود.

\_نگاه کن مهران من هم آرشا را دوست دارم اما این یادت نره که آرشای خلاف کاره، اما تو چی؟ ی پلیسی اون سربازی که کشتیش چی اونم ی پلیس بود، من فقط نمی خوام این هارو یادت بره مهران من می ترسم.

\_من که هیچ چیز از حرف هات نمی فهمم شراره تو از چی می ترسی؟

\_از اینکه تو هم بشی مثل بزرگ آقا بشی مثل مهدی بشی مثل اون عوضی ها، مهران من نمی خوام میفهمی نمی خوام مثل اون ها بشی.

مهران پوز خندی زد.

\_واقعا که شراره تو منو شوهرت رو با پدر و برادرت مقایسه می کنی؟

\_نه اون عوضی پدر من نه مهدی، آهو خواهر و برادر من اینو بفهم. مهران تو فقط پدرت کشته شد اما من چی؟ فهمیدم پدر واقعیم پدرم نیست عموم و عموم پدرم بعد هم شاهد مرگ نا پدریم به دست پدرم بودم من همون کسی هستم که بزرگ آقا که پدر من میشه را با تیر زدم مهران من همون شراره ای هم که با تو دست به یکی کردم با پلیس دست به یکی کردم تا آدم هایی که مثل بزرگ آقا، مهدی، حسامو آهو را از زمین ریشه کن کنم، تو کدوم مهرانی؟

\_منم همون مهرانم شراره به خدا همون مهران هستم.

\_پس بد نشو مهران برای نابود کردن اون ها خودت را هم وجدانت را نابود نکن.

مهران دستی به صورتش کشید.

\_باشه شراره حق با توئه، باشه.

همان موقع بود که تلفن مهران زنگ خورد.

مهران گوشی اش را درآورد و با اخم تلفن را وصل کرد.

\_الو.

...

\_ سلام قربان.

\_...

\_ اتفاقی افتاده؟

\_...

\_ چشم اساعه اونجام.

\_ تلفنش راقطع کرد.

\_ سرهنگ بود انگار خیلی عصبانی بود باید همین الآن برم اداره تو هم اینجا نمون برو ویلا.

سری تکان داد مهران به طرف در رفت که صدایش کرد.

\_ مهران.

به طرفش برگشت.

\_ اگه از سربازه پرسید بگو حسام کشتش.

مهران سر تکان داد.

\_ باشه،... خدافضا.

\*\*\*

گلوله را بین شصت و انگشت اشارم نگه داشته بودم داشتم نگاهش می کردم اگه آرشا  
نپریده بود جلوم تیر به قلبم می خورد، ممکن بود بمیرم اصلا چرا آرشا پرید جلوی من؟ اگه  
تیر به جای کتفش خورده بود تو قلبش چی؟

با صدای بسته شدن در نگاهم از گلوله گرفتم و به شراره دوختم اون هم این روزها عجیب  
شده بود یکدفعه با مهران از خونه زدن بیرون اونم توی این وضعیت.

\_ سلام.

چشمام را به نشانه جواب روی هم فشردم.



\_ آرشا چگونه؟

\_ مریم گلوله را در آورد فعلا بهتره بهش آرامش بخش تزریق کرده.

سری تکان داد و از پله ها بالا رفت که پرسیدم:

\_ مهران کجاست؟

\_ کار داشت بیرون.

با صدای ترمز هردومون به طرف در برگشتیم.

یکی محکم می کوبید به در شراره رفت در باز کرد و مار کبری وارد شد، اصلا حوصله این یکی را نداشتم، شراره را به کنار هل داد و اومد داخل و یورش برد به طرف من.

\_ کجاست؟ آرشا کجاست؟ چه بلایی سرش آوردی؟

\_ بالاست درضمن من بلایی سر پسر عموی جناب عالی نیوردم.

\_ آهان پس تو بلایی سر آرشا نیوردی؟ پس لابد آرشا سپر بلای من شده؟ هوم؟

دستم روی سرم گذاشتم.

\_ تو که اینجا نبودی تو از کجا میدونی چی شده؟

\_ هه خانم باش این بدون اگه تو زلی لولویی من آهو غفار منشم چیزی نیست که من ازش خبر نداشته باشم، بعدا هم حسابت می رسم.

سریع از پله ها رفت بالا.

نگاهی به شراره انداختم که با ی پوزخند داشت به زمین نگاه می کرد تا دید نگاهش می کنم پوزخند خورد و رفت داخل یکم شقیقه هامو ماساژ دادم که تلفن زنگ خورد تلفن در آوردم

\_ بله؟

\_ چیزی شده؟

\_ آره بعدا میگم.

\_ خوبی؟

\_ نه اصلا.

\_ می خوای بیای با هم حرف بزنیم؟

\_ فعلا نمی تونم.

\_ باشه،... فقط زنگ زدم بدونم فردا میای یا نه.

\_ کجا پیام؟

\_ واقعا که خواهر دلسوزی هستی؟

\_ طفره نرو زهره بگو چه خبره؟

\_ فردا سالگرد شهادت نیاوش.

چشمام چهار تا یعنی فردا یک سال می شد که برادرم از دست داده بودم؟ یازده ماه می شد که اومده بودم اینجا؟

\_ الو نیو پشت خطی؟

\_ باشه احتمالا میام.

\_ هر طوری شده بیا مادرت همش بهونه تورو میگیره شماره تو را هم که نداره به من زنگ می زنه.

\_ نیاز که شماره من رو داره چطور به مامان نداده.

\_ نیاز از کجا داره؟

\_ از مبایل تو برداشته.

\_ یادم نبود اونم ی آریامنش.

\_ آره خواهر من.

\_ فردا می بینمت.

\_ تا ببینم چی می شه.

\_ فعلا

\_ فعلا.

\_ زلیخا.

از جا پریدیم شراره پشت سرم بود.

\_ بله؟

\_ آرشا به هوش اومده می خواد تورو ببینه.

سرم تکان دادم.

\_ باشه اومدم.

\*\*\*

فصل سه

موهامو کامل زیر شال پوشاندم عینک آفتابیم زدم چادرم را سرم کردم و راه افتادم خیلی وقت بود این تیپی بیرون نیامده بودم.

تا کسی گرفتم سریع رسیدم باغ رضوان (قبرستان اصفهان) وقتی رسیدم به جایی که نیاوش خاک کرده بودن داغ دلم تازه شد انگار داشت یادم می رفت که داداشم زیر این خاک یادم رفته بود که چقدر بعد مرگ داداشم مادر و پدرم شکسته شدند. یادم رفته بود که جنازه آتش زده اش را دیده بودم من به اون قول داده بودم خانواده قاتلش رو تا سالش نشده سیاه پوش کنم اما نشد.

جلو تر رفتم مادر کناره قبر نشسته بود آروم آروم اشک می ریخت تا منو دید دستایش را باز کرد من هم توی بغلش قرار گرفتم. شروع به گریه کردم.

\*\*\*

\_ بعد از همه این اتفاق ها به خودم اومدم اگه آرشا نبود من الآن مرده بودم، آرشا خیلی مرد خوبیه برعکس همشون.

زهره با همون جذبه ای که همه ازش می ترسیدن بهم نگاه کرد؟

\_ نیایش؟

\_ بله؟

\_ تو همون نیایشی؟

\_ منظورت چیه زهره؟

\_ احساس می کنم وقتی از آرشا حرف می زنی لحتت عوض می شه.

\_ زهره من مفهوم حرف هایت را نمی فهمم.

\_ نیو عشق مثل ی هسته کوچیک که تو ی دل کاشته می شه و رشد می کنه ولی تو اصلا نمی فهمی کی رشد می کنه و به یک درخت تبدیل می شه تو فقط به خودت میای و میبینی که هی دل غافل عاشق شدی، بعضی از این هسته ها با دعوا و جنگ توی دل آدم کاشته می شه...

\_ زهره شعر و داستان برای من تعریف نکن حرف آخرت بزن.

\_ حرف آخرم اینه که میترسم از اون روزی که یک دفعه به خودت بیای ببینی عاشق شدی اون هم عاشق ی خلاف کار.

اخمام را توهم کردم.

\_ این ها همه توهم توئه.

\_ امید وارم فقط یادت باشه تو زلیخا نیستی تو نیایشی نیایش آریا منش یادت باشه آرشا ی خلافاکار، یادت باشه برای چی رفتی توی اون باند.

\_ یادمه زهره یادمه.

تقه ای به در خورد.

\_کيه؟

\_آبجی منم براتون چایی آوردم.

در باز کردم نیاز با سینی اومد تو و سینی چایی جلوی زهره گرفت.

\_ممنون عزیزم ایشلا برای خواستگار هات چایی بریزی.

نیاز ریز ریز خندید.

\_نگاه کن تورو قرآن خجالت بکش بچه برای من می خنده.

نیاز با حرف من خنده اش را قورت داد

\_چرا ذوق بچه را کور می کنی خواهرت داره نوزده سالش می شه می ره دانشگاه اون هم

رشته وکالت خوشگل هم که هست درضمن خاله ملوک که نمی خواد همه دختر هاشون

ترشی بندازه تو خودت ازدواج نکردی زورت میاد. نیاز بره خونه بخت.

نگاه کردم دیدم بهرام داره این طرفی میاد منم لبخند گنده ای زدم و گفتم:

\_حق با توئه اتفاقا یکی هم براش زیر سر دارم.

\_واقعا؟ کی؟

\_بهرام، بهرام ریاحی بیچاره ی نامزد داره اما بدردش نمی خوره خیلی ناز داره.

\_آخ گفتمی آبجی نیو اگه تو برای من آستین بالا بزنی من که می دونم آخرش ناکام از این

دنیا می رم.

\_حیف که پایین مهمون دارن وگرنه چنان کامی بهت نشون می دادم که تا یاد داری از یاد

نبری.

منو نیاز شروع کردیم به خندیدن.

\*\*\*

قاشق غذا را به دهنم نزدیک کردم که تلفن زنگ خورد آرشا بود.

\_ الو.

\_ سلام.

\_ سلام.

\_ کجایی؟

\_ خونم دارم شام می خورم.

\_ شام ول کن حاضر شو پیام دنبالت کار دارم. ده دقیقه دیگه اونجام.

\_ باشه.

تلفن قطع کردم خدا خودش به خیر بگذرونه.

موهامو دم اسبی بستم دیگه اون قسمتی که بریده بودم در اومده بود.

لباس پوشیدم و حاضر شدم که تلفنم زنگ خورد.

آرشا بود. رد تماس زدم و اومدم بیرون دم در تو ماشین نشسته بود رفتم سوار ماشین شدم که راه افتاد.

\_ سلام. چه خبر شده این وقت شب.

\_ کدوم وقت شب تازه ساعت نه و نیم، هیچی ی مامویت داریم.

\_ مامویت؟ پس بقیه بچه ها کجان؟

\_ ماموریت کوچیکه فقط باید در ی گاوصندوق باز کنیم که توی ی خونست تازه هیچ دوربین چیزی هم نداره.

\_ پس چرا به من گفتمی که پیام باز کردن درو صندوق کار مهدیه.

\_ نه خودم هم می تونم باز کنم تازه ماموریت با تو بیشتر حال می ده تا مهدی.

هیچی نگفتم خیابان ها تقریبا خلوت بود سریع رسیدیم. پیاده شدیم. خونه به نظرم آشنا می اومد

\_ آرشا این خونه خیلی شیکه معلومه مال آدم پولدار مطمئنی دوربین نداره.

\_ بله مطمئنم.

\_ پس لابد سگ داره.

\_ نداره خیالت راحت.

نفس فوت کرده بیرون آرشا هم در باز کرد. از حیاط عبور کردیم تا به خونه رسیدیم آرشا سریع بازش کرد رفتیم تو نگاهی به خونه انداختم.

\_ حالا گاوصندوق می خوای از کجا پیدا کنی؟

\_ می دونم کجاست تو فقط دنبالم بیا.

از پله ها بالا رفتیم آرشا در یکی از اتاق هارو باز کرد نمی دونم چرا ولی احساس می کردم ی جای کار می لنگ.

رفت سر گاو صندوق و شروع کرد به زدن رمز.

\_ رمزم بلدی؟

\_ بله بلدم.

پوفی گفتم و به میزی که اونجا بود تکیه دادم داشتم در و دیوار نگاه می کردم که ی عکس بزرگ شده توجهم را جلب کرد بیشتر نگاه کردم چشمم بستم باز کردم حتماً اشتباه می کردم مرد توی عکس خیلی شبیه نیاوش بود ولی نه عکس نیاوش اینجا چیکار می کنه؟ حتما یکی دیگست که به خاطر تاریکی اشتباه گرفتمش.

نگاهم به زن بغل دستش افتاد مطمئن داشتم خواب میدیدم دختره شکل مریم بود اصلاً باور نمی کردم یاد خونه افتادم این خونه؟ این خونه مگه خونه مریم نیست همون موقع که برای اولین بار آرشا تعقیب می کردم اومد توی این خونه همون موقع که فکر می کردم مریم زنش.

همون موقع آرشا در صندوق باز کرد و جعبه ای بیرون آورد با اینکه تاریک بود می تونستم ببینم که جعبه قرمز مخملی.

جعبه را دستش گرفت و کاغذ برداشت و به دست من داد.

\_زلیخا این کاغذ بخون.

اتاق تاریک بود نور موبایل و انداختم روی کاغذ و شروع کردم به خوندن "زلیخا؟ آیا با من ازدواج می کنی؟"

چشمم چهار تا شد.

نگاهم به آرشا گرفتم که دیدم زانو زده جلوم.

\_داری چیکار می کنی آرشا؟ اینجا چه خبره؟

لبخندی زد:

\_دارم ازت خواستگاری می کنم اون هم به سبک خلافتکارها، حالا با من ازدواج می کنی؟

قلبم خیلی تند داشت می زد باورم نمی شد حس های خاصی داشتم سوال های زیادی هم پرنگ ترینش هم این بود که چی جواب بدم؟

\*\*\*

\_خسته شدم زلیخا شیش ماه تمام داری منو سر می دونی.

اخمام را تو هم کشیدم.

\_من تورو سر میدومنم؟ آخه مگه من چکار کردم؟

\_بهت میگم بیا خونه من میگی ما نامحرمیم هنوز با هم ازدواج نکردیم، میگم خوب بیا بریم عقد کنیم میگی نه الآن وقتش نیست این بحث شیش ماه ماست زلیخا.

سرم پایین انداختم و کف دستم جلوی صورتم گرفتم به طوری که آرنجم روی پاهام بود.

\_زلیخا راستش بگو تو اصلا منو دوست داری؟

سرم از روی دست هام بلند کردم.

\_دوست دارم؟ آرشا من عاشقتم.



پس چرا شیش ماه که منو دست به سر می کنی؟

دوستش داشتم خیلی زیاد هم دوستش داشتم اینقدر که حتی شغل من و اون هم برام مهم نبود اما خوب نمی شد چی بهش می گفتم؟ می گفتم که پلیس هستم و ی شرایطی برای ازدواج دارم، بگم برای ازدواج نیاز دارم به رضایت پدرم که اون عمرا رضایت بده دامادش ی خلاف کار باشه، من چی باید بهش می گفتم.

آرشا کمی بهم زمان بده.

شیش ماه بهت زمان دادم زلیخا، چرا نمی گی چه فکری تو ذهنت داری چرا حرف از مشکلاتت نمی زنی.

آرشا ی مانعی هست برای ازدواج من با تو من می خوام اون مانع را برطرف بکنم.

خوب اون مانع چیه که من ازش بی اطلاعم؟

بعدا دربارش صحبت می کنیم فعلا نه.

نخیر زلیخا این دفعه نه این دفعه تا نگی مشکلت چیه نمی زارم بری.

گفتم بعدا.

کیفم برداشتم برم که بازوم گرفت.

زلیخا من خسته شدم یا همین الان میگی قضیه چیه، یا دیگه نه من نه تو.

نه من این نمی خواستم من دوری از آرشا را نمی خواستم.

آرشا لای منگنه قرارم نده.

من لای منگنه قرارت می دم؟ من فقط می خوام بفهمم چی مانع ازدواج ما دوتا می شه.

پدرم.

خودمم نفهمیدم که چی شد که همچین چیزی از دهنم خارج شد.

پدرت؟ منظورت چیه.

\_من ی دخترم و برای ازدواج با تو باید از پدرم اجازه بگیرم.

آرش لبخند سردرگمی زد.

\_یعن... یعنی چی این حرف زلیخا؟ تو که پدر و مادرت رو توی زلزله از دست دادی.

\_نه پدرم زندست.

\_پدرت زندست؟ چطوری؟ چرا تا حالا نگفتی؟

\_الآن حالم خوب نیست آرشا بعدا باهم حرف می زنیم. خدافضا.

آرشا اینقدر حالش بد بود که حتی جواب خدافظیمم نده.

سریع از خونه زدم بیرون.

\*\*\*

\_خیلی عصبی شدی مهران خیلی.

\_میگی چکار کنم پوریا تو رفتی و الآن توی فشار نیستی اما من چی؟ می دونی چند ساله دنبال بزرگ آقا می گردم؟ وقتی آقای قبلی مرد و آرشا جانشینش شد گفتم حتما خودش به آرشا نشون می ده می توانیم شناساییش کنیم اما حالا چی؟ یک سال و نیم بیشتر گذشته ولی هیچی به هیچی.

شراره: \_خوب می خوای چیکار کنی؟

مهران: \_باید آرشا را از دور خارج کنیم.

پوریا\_ یعنی چی؟

مهران: \_فکر نکنم بزرگ آقا بخواد خودش را به آرشا نشون بده اما اگه آرشا از دور خارج بشه حسام جای اون را میگیره.

شراره: \_حالا فرض بگیریم آرشا از دور رفت کنار حسام جاش گرفت از کجا معلوم بزرگ آقا بخواد اون را ببینه؟

\_ چون حسام دوست پسر آهو یعنی دوست پسر دختر بزرگ آقا بزرگ آقا نمی خواد که داماد آیندش ببینه؟

پوریا: \_ حالا آرشا را چطوری می خوای چطوری از دور خارج کنی؟

\_ ما از دور خارجش نمی کنیم زلیخا می کنه.

شراره: \_ چی؟ چی تو سرت مهران؟

\_ می خوام زلیخا را از حقیقتی که دنبالش آگاه کنم، یعنی تو این کارا می کنی.

\_ همیشه واضح بگی.

\_ زلیخا مگه پلیس نیست مگه برای اینکه قاتل برادرش پیدا بکنه نیامد توی اکیپ مگه برادرش نیاوش نیست مگه قاتل نیاوش آرشا نیست.

\_ اینقدر مگه مگه نکن حرف آخرت بزن.

\_ حرف آخرم این که باید بری به زلیخا بگی که آرشا برادرش کشته.

شراره عصبی از جای خود بلند شد.

\_ واقعا که مهران من این کار نمی کنم مگه تو نمی دونی زلیخا عاشق آرشاست.

\_ منو نخندون شراره، زلیخا پلیس و آرشا خلاف کار این دوتا باهم جور در نمیان.

\_ برام مهم نیست، من این کار را نمی کنم. به هیچ وجه خیلی مردی خودت انجامش بده.

بدون اینکه منتظر جوابی باشد به اتاق خود رفت و در را پشت سر خود بست.

مهران به پوریا نگاه کرد.

\_ نظر تو چیه پوریا؟

پوریا شانه ای بالا انداخت.

\_ فقط امیدوارم بعد از دستگیری بزرگ آقا ازمون نخوان که مهران رادمنش رو دستگیر کنیم.

بعد از گفتن این سخن آرام بلند شد و به تراس رفت.

مهران از عصبانیت هرچه روی میز بود را روی زمین پرت کرد.

\*\*\*

\_سلام داداشی ببخشید اینقدر دیر اومدم بهت سر بزنم روم نمی شد پیام سر خاکت روم نمی شد بینمت من بهت قول انتقام داده بودم اما حالا چی عاشق شدم و فقط توی فکر اینم که چطوری به مامان و بابا بگم، بگم که ی خلافکار ازم خواستگاری کرده و منم عاشقش شدم، نیاوش خودت کمک کن خواهش می کنم.

دستی روی قبرش کشیدم.

\_نیایش.

سرم بالا گرفتم چشمام چهار تا شد از دیدن مهران اون هم اینجا خشکم زد صبر کن بینم اون به من گفت نیایش؟

اصلا نمی تونستم عکس العملی نشون بدم فقط زل زده بودم تو چشماش که دیدم خودش نشست و دستش زد به قبر نیاوش و ی فاتحه خوند زبونم بند اومده بود فقط نگاهش می کردم که گفت:

\_می شه با من بیای باید باهات حرف بزنم.

فقط سرم تکان دادم و بلند شدم و همراهیش کردم تا رسیدیم به ماشین، در برام باز کرد نشستم بعد در بست و خودش اومد سوار شد.

هر دو سکوت کرد بودیم که دیدیم خم شد و از داشبورد ی کارت برداشت و به دستم داد:

\_بیا بگیر.

کارت رو از دستش گرفتم و نگاهش کردم چشمام مطمئنا گرد شده بود به طرفش برگشتم:

\_تو... تو... تو... پلیس...

\_آره من پلیسم درست مثل تو.

\_اما این چطور ممکنه؟

\_ درباره اون بعدا صحبت می کنیم فعلا اومدم چیز مهمی را بهت بگم.

\_ چی؟

\_ همون چیزی که بیشتر از یک سال و نیم دنبالش.

\_ و اون چی هست؟

\_ اینکه قاتل برادرت کیه.

\_ تو... تو می دونی اون کیه؟

\_ سری تکان داد.

\_ آره کسی که فهمید برادرت پلیس کسی که اونو لو داد کسی که اونو کشت... آرشا بود.

یک آن انگار دنیا دور سرم چرخید، نه باور نمی کردم حتما داشت دروغ می گفت:

\_ دروغ میگی آرشا دوست نیاوش بود.

\_ دوستی ی دزد با پلیس؟ خودت می دونی همچین چیزی غیر ممکن.

اشک هام از چشمام جاری شده بود احتمال می دادم کار هر کسی باشه بجز آرشا.

در ماشین باز کردم.

\_ زلیخا حالت خوبه.

\_ می خوام تنها باشم.

\_ بزار تا خونت برسونمت.

\_ نه نمی خواد.

\_ اما حالت خوب نیست.

\_ نگران من نباش.

\*\*\*

بدون اینکه دستکشی دستم باشه به کسیه بوکس مشت می زدم همیشه وقتی حالم خراب بود این کار را می کردم، تلفنم زنگ خورد نگاهی بهش انداختم آرشا بود رد تماس زدم و دوباره شروع کردم به زدن کسیه بوکس بدبخت.

آرشا هم یک ریز زنگ می زد عصبانی شدم و تلفن برداشتم و پرت کردم طرف دیوار. خودم سر خوردم روی زمین و گریه کردم.

صدای زنگ خونه را شنیدم ولی حوصله هیچ کس نداشتم.

\_زلیخا، خونه ای؟

جلوی دهانم گرفتم که صدای هق هقم نره بیرون.

\_زلیخا چرا جواب تلفن هامو نمی دی، چرا الان در باز نمی کنی؟ می دونم خونه ای خواهش می کنم در بازکن، آخه چرا در باز نمی کنی چرا داری گریه می کنی چرا به من نمی گی دردت چیه؟ زلیخا، باشه جواب نده، اینقدر اینجا میشینم تا بیای در باز کنی.

باز هم جوابی ندارم صدای رد و برق اومد معلوم بود هنوز اونجاست.

آروم بلند شدم و از چشمی که تازه به در نصب کرده بودم نگاهی به بیرون کردم بارون شدیدی می اومد آرشا به ماشینش تکیه داده بود چرا لا اقل نمی رفت توی ماشین بشینه؟ تو این بارون حتما سرما می خورد پوزخندی زدم من واقعا نگران آرشا بودم؟ نگران قاتل برادرم؟ نه من نگران عشقم بودم نگران کسی که چندین بار جونش برای من فدا کرد من نگران آرشا بودم که با همه جذبش مهربون بود. نمی تونستم ببینم اونجا ایستاده زیر بارون چند دقیقه ای گذشت شاید یک ربع بازم اونجا زیر بارون بود لباس گرمی هم تنش نبود.

نفس عمیقی کشیدم:

\_آرشا خواهش می کنم از این جا برو تو این بارون حتما یخ می زنی.

اونم مثل من داد زد:

\_من هیچ جا نمی رم تا با تو حرف نزنم.

\_ با هم حرف می زنیم اما الآن نه الآن به تنهایی احتیاج دارم خواهش می کنم درکم کن و از این جا برو.

\_ اما زلیخا...

\_ خواهش می کنم.

\_ باشه اما فقط یک هفته.

جوابی ندادم اون هم نا امیدانه سوار ماشینش شد و راه افتاد.

\*\*\*

\*\*آرشا\*\*

نگاهی به کاغذ انداختم هیچی ازشون نمی فهمیدم تمام ذهنم را زلیخا تسخیر کرده بود. تلفنم زنگ خورد نگاهی به موبایل انداختم حمزه بود.

\_ بله حمزه؟

\_ آقا حالش خیلی بده نمی دونیم چکار کنیم.

\_ حواستون بهش بود باز که قرص نخورده.

\_ نه آقا اینبار واقعا حالش بده.

\_ باشه میام اونجا ببینم باز چه دسته گلی آب دادی.

پوفی کشیدم از روی صندلی بلند شدم کتم که به صندلی آویزان کرده بودم برداشتم و از پله ها بالا رفتم که صدای زنگ در اومد. رسیدم بالا دیدیم مهدی آیفون گذاشت سر جاش.

\_ کی بود؟

\_ زلیخا.

با حرف مهدی آهو و شراره حسام و مهران همگی که درحال پاسور بازی بودند به طرف در برگشتند.

زلیخا اومد داخل نگاهش کردم حالش اصلا خوب نبود چشمش قرمز قرمز بود.

شراره: وای زلیخا انگشتات چی شده؟

به دست های مشت کردش نگاه کردم انگاشت هاش همه زخمی بود.

چیزی نیست شراره، آرشا باید باهات حرف بزنم می شه بریم بیرون؟

باشه صبر کن برم سویچ ماشین بردارم.

\*\*\*

با رفتن آرشا زلیخا مهران را صدا زد و در گوشش زمزمه کرد.

این نامه را بگیر اگه اتفاقی برای من افتاد برسونش به سروان زهره حاتمی.

مهران با تعجب نامه را گرفت:

چی تو سرت زلیخا؟

زلیخا کمی عقب رفت آرشا برگشت و با هم خانه را ترک کردند مهران سریع به طرف اتاقش

دوید و شراره پشت سر او راه افتاد.

مهران چپ شده؟

نمی دونم می ترسم اتفاقی برای زلیخا بیفته میرم تعقیبشون کنم.

بهت گفتم این کار نکن بین چه شری به پا کردی.

الآن وقت این حرفا نیست.

آهو با چشمان ریز شده ترسناکش به طبقه بالا نگاه می کرد.

غلط نکنم ی خبرهایی این وسط هست که ما ازش بی خبریم. مهدی برو بین این مهران و

شراره چی پچ می کنن.

اگه مهران منو طرف های اتاقش ببینه تکیه بزرگم گوشمه.

مهدی.



\_خواهر من صبور باش میفهمم چه خبره نگران نباش.

\_اگه دیر بفهمی چه خبره چی؟

\_نترس ما کی ی چیزی دیر فهمیدیم؟

\_بینم باز که چیزی را که از من قایم نمی کنی؟

\_نه من کی چیزی را ازت پنهان کردم؟

\_همین که زلیخا پلیس را از من پنهون کرده بودی.

\_تو چی گفتی آهو؟ منظورت چیه زلیخا پلیس؟

آهو به پشت برگشت.

\_حسام تو کی اومدی؟

\_منظورت از این حرف ها چیه؟

\_کدوم حرف؟

\_همین که زلیخا پلیس.

مهران سریع از پله ها پایین آمد.

مهدی: \_خیر باشه کجا با این عجله؟

\_اونش به تو ربط پیدا نمی کنه.

\*\*\*

به جاده خیره شده بودم که زد روی ترمز.

\_خسته شدم نمی خوام بگی چی شده؟

اسلحه را از پشتم در آوردم و روی داشبورد گذاشتم

\_نمی دونم بعد از شنیدن حرف هام منو زنده می زاری یا نه ولی قبل از همه حرف هام می

خوام بدونی من واقعا عاشقت بودم.

\_عاشقم بودی؟ یعنی الان نیستی.

بدون توجه به حرفش گفتم:

\_اسم من زلیخا نیست خانوادمم توی زلزله از دست ندادم همشون بجز برادرم زندند...  
برادرم پلیس بود که یک سال و نیم پیش شهید شد منم در به در دنبال قاتلش گشتم تا  
یک هفته پیش فهمیدم قاتلش کیه... می تونی حدت بزنی قاتلش کی بود؟

آرشا سری به معنی نه تکان داد.

\_اسم نیاوش آریامنش برات آشنا نیست؟

\_نیا... نیاوش؟ منظورت فرزانه خودمونه؟

سری تکون دادم.

\_آره منظورم همون فرزانه.

\_تو... تو خواهر... خواهر فرزانه؟

\_من سروان نیایش آریا منشا خواهر سرگرد نیاوش آریا منشا هستم.

\_سروان؟

\_بله سروان می دونی چقدر داغون شدم وقتی فهمیدم کسی که یک سال و نیم بیشتر  
دنبالش تا انتقامم ازش بگیرم تویی، چرا این کار کردی آرشا می دونی داداشم چقدر  
دوستت داشت؟

نگاهم به اسلحه رفت و برش داشتم توی دستم گرفتم.

\_سر خاک نیاوش قسم خوردم خانواده قاتلش سیاه پوش کنم قسم خوردم قاتلش مثل  
خودش بفرستم زیر خاک.

نگاهی به آرشا انداختم.

اسلحه را جلوش گرفتم.

\_ می خوامی منو بزنی؟ خب بزن بزن تا راحت بشم تو زندگی هیچ وقت فایده ای برای کسی نداشتی تا این که تو اومدی توی زندگیم. حالا هم آگه آروم میشی بزن و خلاصم کن.

اشک از گوشه چشمم آروم اومد پایین.

\_ دو تا انتخاب بیشتر نداری یا اینکه همه چی را رها

کنی و بزاری بری جایی که هیچ کس پیدات نکنه یا اینکه...

اسلحه را به طرفش گرفتم.

\_ منو بکشی که فکر کنم تو گزینه دوم را انتخاب می کنی.

اسلحه را ازم گرفت.

چشمم بستم که صدای شکستن شیشه شنیدم.

چشمم باز کردم دیدم شیشه سمت آرشا شکسته و اسلحه هم با خورده شیشه ها وسط خیابان افتاده.

\_ نه اشتباه جنگ گزینه سوم هم وجود داره.

فقط نگاهش کردم که استارت زد و با سرعت سرسام آوری حرکت کرد.

\_ کجا داری میری؟

\_ نترس می فهمی.

هیچی نگفتم و ساکت موندم اصلا نمی دونستم کجا قرار بره.

نگاهی بهش انداختم که دیدم داره گریه می کنه، احساس کردم از عمق وجودم داره آتیش می گیره چقدر سخت ببینی عشق سرسختت داره جلوی تو گریه می کنه.

آرنج هامو روی زانوم گذاختم و سرم به کف دست هام تکیه دادم حدود نیم ساعت و چهل و پنج دقیقه گذشت که دیدم ترمز کرد.

سرم بلند کردم یک جایی شبیه بیابون بودیم به سمت راستم نگاه کردم دیدم یک جایی مثل کارگاه متروکه اون طرف بود.

\_ آرشا اینجا کجاست؟

\_ پیاده شو میفهمی.

چیز دیگه ای نگفتم و پیاده شدم. پشت سر آرشا به طرف کارگاه متروکه راه افتادم به در کوئید که صدای مردی اومد. آرشا جواب داد.

\_ منم حمزه در باز کن.

مردی چاقی با قد متوسط اومد در باز کرد و با دیدن من تعجب کرد ولی وقتی از آرشا عکس العملی ندید خودکار به حرف اومد.

\_ خوب شد اومدید آقا حالش خیلی بد بود.

\_ باشه حمزه تو برو به هرکسی هم که اینجاست بگو بره.

\_ واقعا بریم آقا؟

وقتی اخم و عصبانیت آرشا را دید آب دهنش قورت داد و چشمی گفت و به داخل رفت منم با ترس نظارگرشون بودم.

\_ برو تو.

\_ می خوای اینجا منو بکشی؟

\_ من تو عمرم خلاف های زیادی کردم ولی آدمکشی هیچ وقت جز خلاف هام نبوده.

پوزخندی زدم.

\_ ببخشید پس اگه تو تاحالا کسی را نکشتی می شه بهم بگی کی نیاوش کشته؟

\_ هیچ کس.

با دادی که زد تمام بدنم لرزید حرفش توی سرم اگو شد یعنی چی کسی نیاوش نکشته؟

\_ برو تو.

حرفی نزدم رفتم تو آرشا هم داخل شد و راه افتاد جلوی یک در آهنی ایستاد؛ قفل در باز کرد و در هل داد.

\_ برو داخل.

آروم داخل شدم، نگاهم به مردی افتاد که یک پاش به زمین زنجیر شده بود سرش روی پاهاش بود و یک دست نداشت. آرشا اومد داخل.

\_ سلام.

\_ آرشا از این جا برو.

با شنیدن صدایش بدنم لرزید به هیچ عنوان امکان نداشت که این صدا... باورش برام سخت بود که صدای این مرد شبیه نیاوش بود.

با ترس به آرشا نگاهم کردم که گفت:

\_ بهت گفتم من آدم کش نیستم این هم از برادرتون سروان نیایش آریامنش.

با این حرف آرشا مردی که اونجا بود سرش بالا گرفت.

با دیدن قیافش جیغ کشیدم. دستم رو جلوی دهنم گرفتم.

\_ نیا... نیاوووووش.

با تعجب به من نگاه می کرد انگار اون هم باور نمی کرد منو دیده.

نگاهی به آرشا انداختم تا شاید توضیح بده اینجا چه خبره که فقط چند کلمه گفت.

\_ من میرم نترس فرار نمی کنم همین جا توی کارگاهم می تونی به همکاریات زنگ بزنی بیان دستگیرم کنن.

راهش کشید و رفت منم رفتم پیش نیاوش.

\_ داداش فدات بشم چه بلایی سرت اومده؟

\_ نیو تو اینجا چکار می کنی تو آرشا را از کجا می شناسی؟

\*\*\*

نگاهی به ساعتش انداخت زیادی دیر نکرده بودند.

دستی به اسلحه اش کشید.

موبایلش شروع به زنگ خوردن کرد.

\_بله.

\_مهران کجایی؟ چرا اینقدر دیر کردی؟

\_بعدا میام همه چیز بهت میگم...

دستش را در جیبش کرد و جعبه قرمز را در آورد و بازش کرد نگاهی به حلقه های درون آن انداخت عشق زندگی اش پلیس از آب درآمد؟ عشقش برای انتقام گرفتن از او آمده بود؟ چقدر سخت بود از پشت خنجر خوردن از عشقش.

صدای دادش را شنید و بعد خودش که جلوی در پدید آمد.

\_آرشا حال نیاوش خیلی بده تورو خدا بیا التماس می کنم باید از اینجا ببریمش...

\_باشه شراره گفتم که...

نگاهش به در کارگاه خیره ماند نگاهی به آرشا و زلیخا انداخت که با کمک هم مردی را به بیرون می کشند نگاهی به چهره درمانده مرد انداخت. باورش نمی شد کسی را که با چشمان خودش می دید باور نمی کرد زیر لب زمزمه کرد.

\_نیاوش.

\_الو... الو مهران؟ هنوز پشت خطی؟ چی شد؟

نگاهی به ماشین که هر لحظه دور تر می شد انداخت، از چیزی که دید توان حرکتی نداشت.

ماشین روشن کرد نمی دانست کجا برود.

\_ شراره بیا خونه خودمون.

\_ چی شد مهران چرا ی دفعه جواب ندادی؟

\_ فکر کنم دیوانه شدم.

\_ چی؟

\_ بیا خونه با هم حرف می زنیم.

\*\*\*

\_ آرشا کجا داری میری؟

\_ بیمارستان.

\_ نه نرو بیمارستان این طوری نیاوش ببینند حتما پلیس خبر می کنن.

\_ خوب پس چکار کنم؟

\_ نمی دونم برو ی جای امن من ی دکتر می شناسم بهش خبر میدم بیاد.

\_ باشه میرم خونه مریم.

\_ خونه مریم؟ مگه مریم برنگشت پاریس؟

\_ نه پاریس نیست، چادگان.

\_ چی؟ ولی تا اونجا چقدر راه هست؟

\_ میان بر بردم نیم ساعت رسیدیم.

\_ باشه.

گوشیم برداشتم و شماره زهره گرفتم چند تا بوق خورد که برداشت.

\_ الو زهره.

\_ الو نیو من بهرامم.

\_ برام زهره کجاست؟

\_ تو آشپز خونست چیکارش داری؟

\_ بهرام آب دستتون بزارین زمین و با دکتر حاتمی بلند شید بیاید به آدرسی که میگم.

\_ با پدر زهره؟ برای چی؟ چی شده هان؟

\_ فعلا گفت توضیح ندارم فقط بدون قضیه مرگ و زندگیه خودت سریع برسون.

\_ باشه باشه اومدم سریع خودمون می رسونیم.

تلفن قطع کردم و آدرس از آرشا گرفتم اس اس اس کردم روی گوشی زهره و گوشی گذاشتم تو جیبم دستی به موهای نیاوش کشیدم و بوسه ای روی پیشانی زدم.

نگام به دست بریده شدش افتاد تقریبا می تونستم حدس بزنم که چه اتفاقاتی افتاده.

رسیدیم به ویلا ی مریم آرشا از توی داشبورد ی سویچ برداشت و در باز کرد و داخل شد.

آیناز توی حیاط داشت تاب بازی می کرد مریم با صدای ماشین آرشا بیرون دوید.

\_ داداش تو اینجا چکار می کنی؟

آرشا از ماشین پیاده شد و اومد در منو باز کرد منم پیاده شدم مریم با تعجب به من نگاه کرد.

با آرشا کمک کردیم که نیاوش بیاریم بیرون.

مریم با دیدن نیاوش هنی گفت و جلوی دهنش گرفت.

\_ فرزانه.

داشتیم با آرشا نیاوش می بردیم که نگاهم به آیناز افتاد که با تعجب به نیاوش نگاه می کرد

آرشا که دید ایستادم گفت:



\_ همه چیز بهت می گم فقط بیا بریم.

با تعجب نگاهش کردم مگه هنوز چیزی هم مونده که من ندونم؟

کمک کردم تا نیاوش بردیم داخل به یکی از اتاق ها بردیم و روی تخت خوابوندیمش.

از اتاق بیرون اومدم و شماره زهره را گرفتم.

\_ الو زهره، کجایی؟

\_ الو ما همین نزدیکی هستیم، چی شده تو چادگان چیکار می کنی؟ قضیه مرگ و زندگی دیگه چیه؟

\_ بیاین اینجا خودتون می فهمین.

\_ باشه ما پنج دقیقه دیگه می رسیم.

قطع کردم رفتم روی کاناپه نشستم با دستم موهای به هم ریختم رو دوباره زیر شالم کردم و نفسم فوت مانند بیرون فرستادم مغزم کاملا ارور داده بود نگاهم از فرش گرفتم آروم بالا اومدم تا چشمم گرد شد از چیزی که روی دیوار دیدم ی عکس خیلی بزرگ روی دیوار بود که زن و مردی با لباس عروس و داماد توشون بودند دختری که لباس عروس پوشیده بود مریم بود و مردم که لباس دامادی پوشیده بود... اون شخص برادر من بود. نگاهم به آینه افتاد که با ترس و ناراحتی به من نگاه می کرد شباهت بیش اندازه ی آینه از به من و حالا هم این عکس... این تنها ی معنی داشت اون هم اینکه...

\_ درست حدس زدی آینه از دختر نیاوش.

به پشت برگشتم.

\_ حالا می فهمم چرا آینه از اینقدر شبیه توعه چون تو عمشی.

احساس می کردم مغزم داره هنگ می کنه نزدیک بود دیوونه بشم البته خودمم نمی دونم چطور تا حالا نشدم.

\_ نیاوش بهت نگفته بود ازدواج کرده.

سری به علامت منفی تکان دادم.

مریم از اتاق اومد بیرون.

\_آرشا حال فرزانه خیلی بده چرا نبردینش بیمارستان؟

تا آرشا اومد حرف بزنه زنگ خونه را زدن.

مریم: بسم الله این دیگه کیه؟

\_دکتر.

رفتم آیفون زدم و وارد حیاط شدم که دیدم در باز کردند و بهرام و زهره و پدرش داخل شدند.

رفتم جلو سلام کردم جوابم شنیدم.

\_میگی چه خبره نیو تا اینجا قلب هممون اومد. تو دهنمون.

نگاهی به مریم انداختم.

\_مریم آقای حاتمی دکتر هستند لطفا راهنماییشون کن... آقای حاتمی لطفا با این خانم برید.

دکتر حاتمی با مریم رفت.

\_نیو نمی گی چشیده؟ بعد این همه وقت؟

\_بریم بالا صحبت می کنیم.

اومدیم بریم بالا که گفتم صبر کنید ایستادند که رو به روی بهرام گفتم:

\_بهرام تو اون زن میشناسی؟

\_راستش... خوب...

\_اسم این دختر که با دکتر حاتمی رفت چیه؟

\_مریم... مریم غفارمنش.

زهره: غفارمنش؟ ... این دختر خواهر آرشاست؟

\_ تو همه چی رو می دونستی درست می گم؟

\_ نه من فقط قضیه ازدواج می دونستم از وجود بچه بی اطلاع بودم.

\_ واقعا که بهرام.

زهره: همیشه به منم بگید قضیه چیه؟

تا اومدم جواب بدم صدای دکتر حاتمی اومد:

\_ این غیر ممکن خدایا این باور کردنی نیست؟

\_ آه تو هم که جواب نمی دی برو کنار خودم برم ببینم چی شده.

زهره بالا رفت و پشت سرش هم بهرام منم داخل شدم.

آرشا گوشه ای به دیوار تکیه داده بود زهره و بهرام هم با تعجب به هم نگاه می کردند.

\_ آرشا فکر کنم وقتش شده که یک چیز هایی توضیح بدی.

\_ نمی خوای دستگیرم کنی؟

\_ آرشا... من الآن اصلا حوصله جر و بحث و مسخره بازی ندارم الآن فقط می خوام واقعیت

بفهمم.

\*\*\*

در را به هم کوبید شراره از جای خود بلند شد.

\_ کجایی مهران دلم هزار راه رفت.

بدون توجه به حرف شراره به طرف آشپزخانه رفت و مستی آب به صورتش پاشید، دوباره

این کار کرد اما انگار کم بود سرش را زیر شیر آب گرفت.

شراره با ترس نگاهش کرد.

\_ مهران نمی خوای بگی چی شده؟ نکنه بلایی سر زلیخا...

\_ زنده بود. با چشمای خودم دیدمش.

\_ کی زنده بود؟ حالت خوبه؟

\_ نیاوش... نیاوش زنده بود.

شراره با تعجب به مهران خیره شد.

\_ باور کن با همین چشمهای خودم دیدمش.

\_ نیاوش... نیاوش زنده بود.

شراره با تعجب به مهران خیره شد.

\_ باور کن با همین چشمهای خودم دیدمش.

شراره به کف آشپز خانه لیز خورد.

\_ دیوونه شدی مهران؟ نیاوش بیشتر از یک سال که مرده.

\_ نمی دونم قضیه چیه اما من با چشم های خودم دیدمش خیلی نسبت به این یک سال خورده ای ضعیف و لاغر شده بود اما من مطمئن هستم خودش بود.

\*\*\*

نفس عمیقی کشید. کلافه شدم.

\_ آرشا میشه شروع کنی؟

سری تکان داد.

\_ چشم جناب سروان... خوب ام... راستی شما ها واقعا دختر خاله و پسر خاله اید؟

و به بهرام اشاره کرد.

\_ نه بهرام صمیمی ترین دوست من و نیاوش.

سری تکون داد.

\_ ی روزی فکر می کردم صمیمی ترین رفیقش منم.

\_ آرشا خواهش می کنم طفره نرو.

\_ اینکه از کجا فهمیدم نیاوش پلیس بماند اما وقتی فهمیدم دیوونه شدم حس کسی را داشتم که از پشت بهش خنجر زدند.

چاره ای نداشتم جز اینکه برم همه چیز بگم وقتی گفتم و خبرش به بزرگ آقا رسید منو مامور کرد که نیاوش بکشم.

دندون قرچه بهرام قشنگ می تونستم ببینم.

\_ پس توعه پس فطرت نیاوش کشتی.

\_ بهرام لطفا ساکت باش.

بهرام نگاهی به من کرد خفه خون گرفت.

\_ ادامه بده.

آرشا پوزخندی زد.

\_ بهشون نگفتی؟

\_ چطور بگم وقتی باورش برای خودمم سخته... ادامه بده.

\_ من تا حالا آدم نکشته بودم و حالا باید صمیمی ترین رفیقیم می کشتم غیر از اون نیاوش شوهر خواهرمم بود.

\_ چی —————ی؟ شوهر خواهر؟

به زهره پوزخند زدم.

\_ بهرامم این قضیه را می دونست و به ما حرفی نزد.

\_ آره بهرام؟

\_ می خواستی چکار کنم نیاوش قسمم داد تازه من از قضیه بچش خبر نداشتم.

\_ بچه؟ نیاوش بچه داشت؟

نگاهم به آیناز افتاد که پشت دیوار قایم شده بود.

\_ آیناز عزیزم بیا اینجا.

آیناز آروم اومد منم گرفتم تو بغلم و نشوندمش روی پام.

\_ ببینش زهره با نیاوش مو نمی زنه.

زهره با تعجب به آیناز نگاه کرد خیلی کم شده بود بینم زهره از چیزی تعجب کنه.

\_ خیلی شبیه نیاوش و توعه اما بیشتر به مادرت رفته.

سری تکان دادم و به آرشا زل زدم تا ادامه بده اون هم فهمید.

\_ از یک طرف کنار نیامدن با خودم و از طرف دیگه از طرف التماس های مریم و یتیم

شدن آیناز خوشگلم به دست من از طرفی هم فشار بقیه، می تونستم بگم من نمی تونم

اونو بکشم اما اون طوری هم من کشته می شدم و هم نیاوش اون موقع هیچ کس نبود که

از مریم و آیناز مراقبت کنه.

بهرام: \_ تو هم گفتی چرا دوتاتون با هم بمیرین و نیاوش کشتی.

\_ بهرام می شه خفه خون بگیری تا حرفش کامل بزنه.

\_ چی رو می خوای بشنوی؟ می خوای بشنوی که چطور ی برادرت کشته؟

\_ بهرام...

با دیدن صورت حاج و واج دکتر حاتمی حرفم خوردم.

زهره نگاه می بهش انداخت.

\_ بابا حالت خوبه چرا رنگت پریده؟

\_ زهره تو خبر داشتی؟

\_ از چی خبر داشتیم بابا؟ شما کی را داشتید معاینه می کردید؟

\_ نیایش؟ تو از کی خبر دار شدی؟

\_ روی هم بزاریم به چهار ساعت هم نمی رسه، حالا حالش چطوره؟

\_ مسموم شده بود اما با کمک خانم جراحی که تو اتاق بود معدش شست و شو دادیم.

سری تکان دادم.

\_ همیشه ببینمیش؟

\_ آره حالش خوبه اما زیاد خستش نکنید..

\_ ممنونم دکتر حاتمی.

\_ به کسی خبر دادی؟

\_ نه اصلا خودم بعدا به بقیه می گم اما الان خطرناک برای همین گفتم که شما بیاید معاینه اش کنید. لطفا به کسی حرفی نزنید.

زهره: \_ نیایش میگی اینجا چه خبره یا نه.

\_ گفتنی نیست دیدنی، دنبال بیاین.

به راه افتادم زهره و بهرام و آرشا هم دنبال اومدن در اتاق باز بود رفتم تو مریم دیدم که سرش گذاشته بود روی سینه نیاوش گریه می کرد نیاوشم آروم آروم موهاشو نوازش می کرد.

تقه ای به در زدم.

\_ مزاحم خلوت عاشقانتون نمیشم پیام تو؟

\_ معلومه که نه عزیزم بیا تو دلم خیلی برات تنگ شده بود.

مریم با تعجب به ما نگاه می کرد مطمئنا از اینکه نیاوش منو عزیزم صدا کرد تعجب کرده.

رفتم جلو پیشانیش بوسیدم و دستش گرفتم.

بهرام: \_ ای... ایننن... نی... نیاوش... این کسی که من میبینم... نیااااا... نیاوش؟

نیاوش خندید.

\_ نه بهرام خان من اعزراییل هستم خودم این شکلی درآوردم ببرمتون اون دنیا.

خندیدم تو این وضع هم حس شوخ طبعیش از دست نداده.

تعجب بهرام کم کم به لبخند تبدیل شد.

\_ اما این چطور ممکنه؟

\_ منم دو ساعته می خوام آرشا همین بگه.

نیاوش: \_ چه عجب ما نمردیم تعجب زهره خانم دیدیم.

نگاهی به زهره انداخت.

\_ زهره ببند تا مگس نرفته توش.

زهره نگاهی به من انداخت و دهنش آرام بست از شوک نمی تونست حرفی بزنه.

بهرام: \_ حالا چرا گفتید دکتر حاتمی بیاد؟ دکتر حاتمی که دکتر مرده هاست.

\_ حواست کجاست بهرام منم که یک سال و نیم مردم.

\_ خدا نکنه رفیق.

نیاوش نگاهی به مریم انداخت.

\_ مریم جان کمکم می کنی بشینم.

\_ اما فرزانه حالت خوب نیست.

\_ خوبم کمکم کن.

مریم حواست نیاوش شروع بلند کنه که منم کمکش کرد با اخم نگاهم کرد اما حرفی نزد.

وقتی نیاوش نشست گفت:

\_ زلیخا تو فرزانه از کجا میشناسی.

نیاوش با تعجب به من نگاه کرد.



\_ زلیخا نه آجی نیایش سروان نیایش آریامنش، ایشون خواهر شوهرت هستند.

آرشا این حرف هارو زد و آیناز گذاشت زمین.

مریم هم با تعجب به من نگاه می کرد.

\_ آرشا بالاخره نمی خوی تعریف کنی؟

سری تکان داد.

\_ به این نتیجه رسیدم که نمی تونم نیاوش بکشم حمزه قرار بود تو این کار کمکم بکنه، منم چاره ای ندیدم جز این که کس دیگه ای را جا بزمن بجای نیاوش حمزه مرد خوبی بود کمکم کرد که ی جنازه که همسن و سال های نیاوش باشه بدزدیم و بجای نیاوش جا بزیم اما خوب نیاوش پلیس بود احتمالاً ازش تست دی ان ای می گرفتند، برای همین مجبور شدم یکی از دست های نیاوش قطع کنم دیگه بقیه کار ها آسون بود.

همه سکوت کرده بودیم که نیاوش نگاهی به آیناز کرد که پشت آرشا قایم شده بود:

\_ مریم آیناز من رو نمیشناسه؟

مریم به آیناز نگاه کرد:

\_ معلومه که میشناستت، عکسات را همیشه نشونش دادم فقط الآن قریبی می کنه... آیناز مامان جان بیا اینجا عزیزم.

آیناز دوید و رفت توی بغل مریم و با ترس به نیاوش نگاه کرد مریم خواست آیناز بده به نیاوش اما آیناز چسبیده بود به مریم.

\_ مریم ولش کن اذیتش کن دوست نداره بیاد بغلم دیگه. تا بهم عادت کنه طول می شه.

\_ به نیاز رفته.

نیاوش نگاهم کرد.

\_ اخلاقا آره با نیاز مو نمی زنه اما قیافش به خودمامون رفته به من و تو بیشتر مامان. راستی اسم تهتقاری آوردی حالش چطوره؟

\_اونم خوبه میره دانشگاه خانمی شده واسه خودش.

\_واقعا؟ چه رشته ای نکنه اونم رفته دانشگاه نظامی؟

\_نه مامان نگذاشت گفت دو تا بچه هام پلیس هستند بسته رفت وکالت.

نیاوش سری تکون داد همه را نگاه کرد

\_حالا که معمای زنده شدن من حل شد نیایش خانم می شه بگید زلیخا کیه؟ و شما چطور

آرشا و مریم و میشناسید؟

تا اومدم حرف بزمن گوشیم زنگ خورد.

نگاهش کردم مهران بود.

\_بله؟

\_الو زلیخا منم مهران.

\_شناختمت بگو.

\_کجایی چه اتفاقی افتاد؟

\_نترس جام امنه قرار نیست اتفاق بدی بیفته.

\_زلیخا اون مردی که شبیه فرزانه بود. کی بود؟

چشمم چهار تا شد.

\_تو داشتی ما رو تعقیب می کردی مهران؟

\_زلیخا من نگرانم بودم، حالا بگو اون کی بود؟

\_مهران ما بعدا با هم حرف می زنیم.

\_زلیخا قطع نکن الو...

تلفن قطع کردم.

\_ لعنتی فقط همین کم داشتم.

همشون به من نگاه می کردند، آرشا اول از همه گفت:

\_ مهران مارو تعقیب کرده.

\_ آره نگران بوده بعد اینکه تو فهمیدی من پلیسم بخوای منو بکشی.

\_ مگه مهران می دونست تو پلیسی؟

\_ پس تو فکر کردی من از کجا فهمیدم که قتل نیاوش کار توعه؟

\_ مهران بهت گفت.

\_ آره اون گفت.

نیاوش: \_ صبر کنید ببینم شما دو تا دارید درمورد مهران خودمون حرف می زنید، منظورتون مهران رادمنش؟

به طرف نیاوش سر تکان دادم، سر درد گرفته بود سرم بین دستهام گرفتم.

\_ ببینم نیو تو که برای انتقام گرفتند رفتی توی اکیپ.

\_ تو هم بودی همین کار می کردی.

\_ واقعا که نیایش می دونی چقدر خطرناک بود بعدش هم معلومه که من این کار را می کردم ولی تو نباید انجام بدی.

\_ نیاوش بعدا در این باره حرف می زنیم فعلا سرم درد می کنه موندم خبر زنده بودنت را چطوری به مامان و بابا بگم بعدش مهران تو رو دیده این برای همه ما خطرناک اون چیز هایی که من از بزرگ آقا شنیدم می تونه همه آدم هایی که اینجا هستند بکشه، تازه موندم مهران بهم دروغ گفته پلیس و کارتش جعلی یا نه اگه واقعا پلیس چرا یکدفعه بهم گفت که آرشا قاتل توعه...

آرشا: \_ تو چی داری میگی زلیخا من مهران چندین ساله که میشناسم اون عمرا پلیس باشه.

نگاهی به زهره انداختم ذهنم رفت به چندین ماه قبل زمانی که عموم گفت حمید پلیس  
اسمش چی بود؟ پویا... پوریا؟ آره اسمش همین بود.

\_ زهره می تونی سریع آدرس ی پلیس مخفی برام پیدا کنی به اسم پوریا.

\_ چی؟ حدود هزار تا پلیس مخفی هست که اسمش پوریا باشه اصلا برای چی دنبال یک  
همچین شخصی میگردی؟

\_ فامیلش اگه اشتباه نکنم جعفری یا ی همچین چیزی ی توی دایره مبارزه با مواد مخدر.

\_ حالا چرا دنبالشی؟

\_ حمید یادت هست؟ اگه از گروه رفت یعنی پلیس گرفتش، تیر خورد.

\_ چی؟ حمید خرسه را پلیس گرفت؟

به طرف نیاوش برگشتم و سرم تکان دادم.

\_ وای خدا توی این یک سال خورده ای چه اتفاقاتی که نیفتاد.

بهرام: خوب حالا این دوتا چه ربطی به هم دارند؟

\_ اون روز تیمسار بهم گفت که حمید همین پلیس پوریا جعفری یعنی حمید هم نفوذی.  
زهره سریع ی آدرس از این حمید پیدا کن.

\_ چون یه نفوذی اطلاعاتش پاک شده یکم سخته.

\_ زهره من سریع آدرسش می خوام شده همین الان برو اداره.

\_ باشه.

بهرام: همیشه بگی چی تو سرت؟

\_ می فهمی بهرام تو بمون پیش نیاوش شاید کاری باشه.

نگاهی به آیناز کردم.

\_ مریم.

بله.

من میگم با این اتفاقاتی که افتاده بهتره چند روزی اینجا نباشه تو هم همین طور، به  
مهران اعتمادی نیست می ترسم اتفاقی بیوفته بهتره شما ها چند روزی اینجا نباشید.

نیاوش: حق با نیو مریم بهتره با آیناز برید.

اما کجا بریم؟

آرشا: می خوام بری خونه من؟

نه اونجا هم خوب نیست من یک جای بهتر سراغ دارم.

نیاوش: کجا؟

خونه ی قاضی بازنشسته.

خونه ما؟

اوهوم اونجا امن فعلا اتفاقات زیادی افتاده و معما های زیادی هست که باید کشفش  
کنیم.

می خوام به مامان بگی که من زندهم؟

فعلا نه اگه بهش بگم سریع پا میشه میاد اینجا.

پس میگی مریم کیه؟

ی دروغی سر هم می کنم میگم، تو نگران نشو.

بعد از اینکه مریم وسایلش جمع کرد راهی شدیم زهره هم رفت اداره بهرام و دکتر حاتمی با  
آرشا موندن پیش نیاوش.

زلیخا.

جانم مریم جان.

میگم مادرت چطور آدمیه؟

به سوالش خندیدم

\_ خوب مادرم دو تا شاخ داره حدود سه متر قد داره و چهار شونست البته اینم بگم که چهار تا زن قبلی نیاوش کشته و پخته و خورده کلا میگه گوشت عروس شیرین آهان این را هم بگم از دهنش هم آتیش میاد بیرون اگه مستقیم هم تو چشمش نگاه کنی احتمال داره سنگ بشی اما خوب کسی از ترس نتونسته تو چشمش نگاه کنه روزی یک آدمیزاد هم نخوره خیلی بد اخلاق میشه.

اطلاعاتم خوب بود؟ چیز بیشتری می خوام بدونی.

\_ منظورم این نبود از نیاوش شنیده بودم که مادرش سخت گیره.

\_ نیاوش درباره ماها حرف می زد؟

\_ آره البته به من گفت که خانوادش مردند اما وقتی از شماها حرف می زد احساس می کردم که زندند. \_ درباره من چیزی نمی گفت؟

\_ چرا می گفت ی خواهر داشته که دوسال ازش کوچیک تر بوده و خیلی دوستش داره.

\_ همین طوره، درباره مادرم نترس مادرم زن خوبیه همه اون چیز هام دروغ البته بجز این که اگه تو چشمم نگاه کنی سنگ میشی، مادر یکم سختگیر باهوش هست اما به موقع هم میشه بهترین مادر روی زمین.

گوشیم را برداشتم شماره گرفتم.

\_ الو بفرمایید.

\_ سلام خواب بودید؟

انگار شک کرد.

\_ نیایش تویی؟

\_ آره منم.

\_ چیزی شده؟

\_بله اتفاق مهمی افتاده لطفا سریع تر بیاید خونه ما.

\_نیایش الآن ساعت هشت شب تا بیام اونجا میشه هشت و نیم نه.

\_نشیدین عمو گفتم خیلی واجب.

حرفی نزد.

\_الو عمو... الو صدام را دارید.

\_وقتی بعد از یک سال خورده ای صدام می کنی عمو پس حتما اتفاق مهمی افتاده الآن راه می افتم.

تلفن قطع کردم.

\_شما تمام خانوادتون پلیس هستند؟

\_نه فقط منو عموم و نیاوش و عمم که بازنشسته شده بابام هم قاضی بوده مامان و پدر بزرگ مادریم هم وکیل بودند. پدربزرگ پدریم هم یکی از سردار های بزرگ زمان شاه بوده.

\_چه جالب، من که خانوادم جد در جد خلاف کار بودند البته آرشا هیچ موقع نگذاشت من قاطی این کار ها بشم خودش هم دوست نداشت خلاف کار بشه اما چاره ای نداشت.

نگاهی به مریم کردم.

\_مطمئن باش من و نیاوش همه ی تلاشمون می کنیم که توی حکم آرشا تخفیف بدن.

دیگه رسیدیم به خونه ماشین عمو هم پارک بود رفتم در زدم به ثانیه نرسید که در باز شد.

آیناز خوابش برده بود و بغل مریم بود.

از حیاط گذشتیم چمدون مریم دست من بود در سالن باز کردم همه تو سالن نشسته بودند.

همه با تعجب به مریم و آیناز نگاه می کردند.

بی توجه به اون همه نگاه به مریم گفتم.

\_مریم آیناز بده به نیاز ببرتش روی تخت خودش بخوابونتش... نیاز توهم بیا بچه را بگیر  
ببر تو اتاقت بخوابونش.

نیاز با تعجب اومد جلو آیناز گرفت و رفت بالا.

\_بیا بشین مریم جان.

\_با مریم رفتیم نشستیم.

\_دخترم معرفی نمی کنی؟

نیاز اومد پایین.

\_نیاز لطفا ی لیوان آب برام بیار ی لیوان شربت هم بیار برای مریم.

مریم: \_نمی خواد زحمت نکشید چیزی نمی خورم.

به نیاز اشاره کردم اونم با دو تا لیوان شربت آلبالو برگشت منم یک سره همه شربت را  
خوردم.

نگاهی به مامانم انداختم.

\_مامان جان این خانم مریم هست و اون دختری که دید دخترش آیناز می خوام اگه بشه  
مریم و دخترش ی چند وقتی را اینجا بگذرونن.

\_من و پدرت مشکلی نداریم، اما مشکل دخترمون چیه؟

\_من بعدا مفصل همه چیز بهتون میگم فعلا وقتش نیست.

\_چه اتفاقی افتاده که به عموت گفتم بیاد اینجا؟

\_مادر گفتم که همه چیز توضیح می دم.

\_مربوط به نیاوشمه؟ قاتلش پیدا کردی؟ خودت قاتل کردی؟

\_مامان من فعلا خیلی کار دارم اگه می شه اتاق منو ی دستی به سر و روش بکشید تا مریم  
و آیناز اونجا بمونن، عمو شما هم لطف کنید با من بیاید بیرون.



با عموم بیرون رفتیم.

چی شده؟

عمو اتفاقی افتاده که بیست سال هم فکر کنید عقلتون بهش قدر نمیده.

درباره نیاوش؟

اوهوم.

قاتلش پیدا کردی؟

اصلا قاتلی وجود نداره.

قاتلی وجود نداره؟

اون جنازه ای که به ما گفتند جنازه نیاوش مال کس دیگه ای بوده.

اما این غیر ممکن، خود دکتر حاتمی از جنازه تست دی ان ای گرفت.

اون از دست تست گرفت نه از جنازه.

آره چون جنازه سوخته بود کار خیلی سخت بود.

باشه پس باید با من تا یک جایی بیاید.

سوییچ ماشین درآوردم.

شما بفرمایید توی ماشین بشینید تا من برم خداحافظی کنم و پیام.

رفتم داخل دیدم مامانم داره مریم سیم جیم می کنه.

مامان من و عمو کار داریم نمی دونم کی برمیگردم تا برمیگردم مریم و دخترش پیش شما

امانت، مریم جان ی لحظه بیا.

مریم اومد با هم رفتیم توی آشپزخونه.

خونه شوهر آدم مثل خونه خودش هر کاری داشتی به نیاز بگو.

\_ باشه زلیخا جون اما مادرت خیلی سوال می پرسه.

\_ می دونم بدبختانه مادر زیر پاکش خوبیه اما نترس ی فکری دارم.

بعد نیاز صدا کردم اونم سریع اومد توی آشپزخانه.

\_ چیزی می خوای آبجی؟

\_ نیاز ی اتفاقی افتاده که سلاح نیست ماما الان ازش خبر داشته باشه ولی من به تو میگم می تونی راز نگهدار باشی.

\_ آبجی تو تاحالا از من دهن لقی دیدی؟

\_ نه عزیزم برای همین می خوام همچنین قضیه مهمی بهت بگم.

بعد با مریم اشاره کردم.

\_ نیاز نیاوش قبل از مرگ ازدواج کرده بود.

\_ چی؟

\_ هیس! آرام تر.

\_ اما آبجی این چطور ممکن.

\_ همسر نیاوش همین مریم خانمی که اینجا ایستاده و بچه ای که بردی توی اتاقت هم دختر نیاوش. قشنگ می تونستم شاخ های در اومده رو کلش ببینم.

\_ نیاز اگه ماما خواست از زیر زبون مریم حرف بکشه مراقب باش خوب ماما فعلا نباید چیزی بدونه. باشه آبجی کوچیکه؟

\_ باشه مراقبم.

\_ مریم این جوری نگاهش نکن پاش بیفته از من و نیاوش هم آب زیر کاه تر میشه اگه بخواد عمرا بزار ماما چیزی بفهمه،... نیاز زن داداشمون امانت به تو فعلا.

\*\*\*

دم خونه پارک کردم.

\_بفرمایید پیاده شید.

خودمم پیاده شدم و زنگ زدم.

در با تیکی باز شد در هل دادم و کنار ایستادم تا عموم بره تو وقتی وارد شد پشت سرش رفتم در بستم با هم وارد خونه شدیم دکتر حاتمی روی کاناپه نشسته بود و چایی می خورد با دیدن ما بلند شد.

\_حاتمی تو اینجا چکار می کنی؟

\_مگه نیایش بهت نگفت؟

عموم ی نگاه به من انداخت.

\_عمو گفتم اون جنازه ای که پیدا شده مال نیاوش نبود اما باور نکردید اوردمتون اینجا تا زنده نیاوش ببینید.

عموم چشماش چهار تا شد.

\_تو چی داری میگی نیایش؟

\_لطفا دنبالم بیاین.

و به طرف اتاق حرکت کردم در باز کردم دیدم نیاوش نشسته و بهرام داره بهش آب میده. با دیدنم لبخند زد منم لبخند زدم و کنار رفتم عموم وارد اتاق شد وقتی نیاوش دید خشکش زد

\_این... این غیر ممکن... نیاوش نیاوش واقعا خودتی؟

\_بله عمو جان خودمم.

عموم به من نگاه کرد که شروع کردم به گفتن اینکه نیاوش چطوری زنده مونده.

تیمسار \_خب تو چطوری فهمیدی نیاوش زندست؟

\_وا از کجا نداره فهمیدم دیگه... راستی بهرام آرشا کجاست؟

\_من اینجام نترس فرار نکردم.

هر کلامی که میگفت انگاری خنجر تو قلبم فرو می کرد بهش حق می دادم. اما ای کاش اون هم به من حق می داد.

دهنم باز کردم حرف بزنم که خودش زودتر گفت:

\_مریم خوبه؟

\_آره خوبه نگرانش نباش.

\*\*\*

احساس کردم پشتمی زیر سرم به لرزه در اومد نگاهی انداختم دیدم موبایلم زیر پشتمی.

\_الو.

\_سلام خواهر نگران، من دیشب تا حالا چشم گذاشتم روی این مانیتور و تو با خیال گرفتی خوابیدی.

\_اینقدر زر زر نکن بنال ببینم چی شده اول صبحی.

\_انگاری چیزی هم بدهکار شدم انگار اون که دیشب تا حالا ده تا قهوه خورده بیدار بمونه چشمام داره می سوزه شما بیدار نه بنده.

\_زهره منم فقط دو ساعت خوابیدم حالا بگو چی شده.

\_خوشبختانه من همون دو ساعت هم نخوابیدم، الان زنگ زدم بگم آدرس این حمید پیدا کردم اسم واقعی پوریا جعفری از دایره مبارزه با مواد مخدر آدرس هم برات اس می کنم.

\_خیلی گلی زهره جبران کنم.

از زهره خداحافظی کردم دیشب توی اتاق مریم خوابیده بودم بلند شدم رفتم توی سرویس بهداشتی که توی اتاق بود و آبی به دست و صورتم زدم لباس هامو پوشیدم و رفتم پایین

عموم و بهرام دو تاشون روی کاناپه خوابیده بودند.

دکتر حاتمی دیشب برگشت خونه اما بهرام و عموم موندن همین جا گشتم بود رفتم توی آشپزخانه آرشا پشت به من روی صندلی نشسته بود و داشت از پنجره حیاط نگاه می کرد موهاش ژولیده بود.

\_ چیزی می خواستی جناب سروان؟

از موقعی که ترفیع گرفته بودم عاشق این بودم که همه جناب سروان صدام کنن اما حالا اصلا دوست نداشتم آرشا این طوری صدام بزنه.

\_ یکم گشتم بود.

بدون هیچ حرفی بلند شد در یخچال باز کرد و پنیر و کره گذاشت روی میز و از توی کابینت نون تست گذاشت بیرون نگاهی به چشماش انداختم قرمز بود.

\_ چشمات قرمز دیشب خوابیدی؟

\_ چیز دیگه ای لازم ندارید جناب سروان؟

کفری شدم.

\_ بس کن آرشا اینقدر بهم نگو جناب سروان.

\_ پس چی صداتون کنم خانم آریامنش؟

\_ اسم واقعیم صدا کن، آرشا به خدا نیایش و زلیخا فرق چندانی ندارد فقط زلیخا با خلافاکار ها کار می کرد و نیایش با پلیس ها، همین.

آرشا پوزخندی زد.

\_ نیایش خانم ی موقع براتون بد نشه با کسی که چند وقت دیگه قراره دستگیرش کنی این طوری خوش و بش می کنی؟

اخمام تو هم کشیده بودم دوباره برگشته بودیم به یک سال پیش.

\_ وقتی عموم و بهرام بیدار شدند بهشون بگو زهره زنگ زد خونه حمید پیدا کرده میرم ببینمش ببینم چیزی دستگیرم می شه یا نه.

\_ ولی چیزی نخوردی مگه گشتت نبود؟

\_ گشتم بود اما کوفتم شد.

راحت بحث عوض کرد.

\_ احتمالش هست حمید پلیس باشه؟

\_ نوچ احتمالش نیست صد درصد پلیس؛ فعلا.

\*\*\*

حدود یک ساعت بود که نشسته بودم توی ماشین ذهنم خیلی درگیر بود نمی دونستم حالا که معلوم شده نیاوش زندست عموم اجازه می ده که بازم تو اکیپ بمونم یا نه حالا که نیاوش زنده بود دلم می خواست بزرگ آقا را دستگیر کنم اینجوری به زیر دستاش که آرشا و اینا بودند کمتر گیر می دادند

حالا هم که معلوم نیست مهران واقعا پلیس هست یا نه اینم از حمید که معلوم نیست تا کی باید منتظرش بمونم مامان و بابام بگو یعنی چه عکس العملی نشون میدن وقتی بفهمند که پسر یکی یکدو نشون زندست؟

آرشا را بگو یعنی دوباره باهام آشتی میکنه؟ دوباره رفتارش مثل قبل می شه؟ اگه دیگه منو نخواه چی؟ اگه مجبور بشم خودم بهش دستبند بزنم چی؟ اگه دیگه عاشقم نباشه چی؟ یاد روز خواستگاریش افتادم باید اعتراف کنم خیلی خلاقانه بود، اگه مامان و بابام اجازه ندن که نمی دن چی؟ اصلا ممکنه چند سال براش ببرن؟ اگه بخواد فرار کنه چی؟ نه این طوری وضع بتر می شه اگه بخواد فرار کنه هرجایی بره اینترپل میگیرتش.

در خونه باز شد حمید اومد بیرون.

سریع پیاده شدم رفت به سمت ماشینش و داشت درش باز می کرد که رفتم پشت سرش چاقو را گذاشتم پشت گردنش.

\_ سلام سرگرد جعفری میشه یکم از وقتتون را به من اختصاص بدید؟

\_ معلومه که می شه ناشناس فقط چرا این شکلی؟

\_ حرف نباشه برگرد برو به سمت همون ماشینی که سفیده.

\_ باشه آروم.

چاقو آروم از گلویش برداشتم و گذاشتم وسط دوتا کتفش و یکم هلش دادم تا حرکت کنه نشست رو صندلی جلو. ماشین دور زدم و رفتم نشستم پشت فرمون وقتی به طرفش برگشتم با تعجبش روبه رو شدم.

\_ زلیخا؟

\_ چطوری حمید؟ تو زندون دنبالت می گشتیم بیرون پیدات کردیم.

\_ پوزخندی زد.

\_ یعنی می خوای بگی نمی دونستی که من چیکارم سروان آریامنش؟

\_ نه از اول نمی دونستم سرگرد جعفری تازه فهمیدم.

\_ حالا چرا این طوری اومدی دنبالم؟

\_ به خودم مربوطه.

\_ چیکارم داری؟

\_ درباره مهران ازت سوال دارم.

\_ مگه باهات حرف نزده؟

\_ چرا می خوام بدونم چقدر از حرفهایش راسته؟

\_ همش.

\_ یعنی مهران واقعا پلیس؟

\_ تو به اینکه بهت گفته برادرت آرشا کشته توجه نکردی اون موقع به این موضوع توجه کردی؟

\_ جواب منو بده.

\_ معلومه که واقعا پلیس.

\_ پس چرا با اسم اصلیش بود؟ اصلا مگه اون از بچگی توی این کار نبود؟

\_ جواب این سوالا را خود مهران باید بده.

\_...

\_ مهران میگفت یکی را دیده که شباهت زیادی به نیاوش داشته قضیه چیه؟

نگاهش کردم.

\_ می خوام مهران ببینم بهش بگو ی جایی که خودش صلاح می دونه بگه تا پیام.

\_ باشه.

\_ حالا می تونی بری.

در ماشین و باز کرد و پیاده شد.

\*\*\*

\_ همه جاها رو گشتید؟

\_ بله بابا خودم هر جایی که فکر کنید گشتم.

\_ این که دوتاشون با هم غیب شدن خیلی عجیبه، مهران و شراره چیکار می کنن.

\_ هیچی یا خونه نیستند یا وقتی هستند دارن ی گوشه پچ پچ می کنن. برای هردوشون

مراقب گذاشتیم ولی انگار اون ها هم واقعا خبری ازشون ندارند.

آهو تلفنش را قطع کرد و به آنها ملحق شد.

\_ واقعا که بی ارزه ای مهدی خان.

سپس به طرف پدرش برگشت.

\_ از مریم ی خبر پیدا کردم.

مهدی \_ مریم به چه درد ما می خوره ما دنبال آرشا و زلیخاییم.



آهو بی توجه به کنایه برادرش به حرف آمد.

\_بابا باورت نمی شه الآن مریم و بچش کجان.

\_مگه کجان؟

\_خونه ی مادر و پدر زلیخا و اون پلیس نیاوش.

مهدی با تعجب به آهو نگاه کرد.

\_آخه اون ها اونجا چیکار می کنن؟

\_خودمم این رو نمی فهمم.

بزرگ آقا نفس عمیقی کشید.

\_آهو تو مثلا دختر عموی مریمی ی زنگ بهش بزن بگو چند روزه از آرشا خبری نیست اگه نگران شد یعنی خبر نداره اما اگه صداش معمولی بود یعنی واقعا ی خبر هایی هست.

مهدی: \_اما آخه مریم با خانواده زلیخا چکار داره.

بزرگ آقا دستی به ریش های کوتاهش کشید.

\_آهو تو از دختر مریم عکسی چیزی داری؟

\_آره ی دقیقه صبر کنید.

گوشی اش را در آورد و بعد از کمی ور رفتند آن را به طرف پدرش گرفت.

بزرگ آقا با دیدن تصویر لبخندی زد.

\_چرا زود تر به فکرم نرسید؟

مهدی: \_چیزی شده؟

\_می دونی از قدیم میگن پسر حلال زاده به داییش میره دختر حلال زاده به عمش... به

نظرتون دختر مریم زیادی شبیه به زلیخا نیست؟

آهو: یعنی بچه مریم از برادر زلیخاست؟

\_ احتمالش خیلی بالاست. آهو ی زنگ به حسام بزن بگو که هر جوری شده ی خبر از آرشا بگیر بهش بگو هر کسی نمی تونه داماد بزرگ آقا بشه طرف حتما باید آدم زرنگی باشه.

\_ باشه بابا الآن بهش زنگ می زنم

\*\*\*

\_ حرف تو کلت نمی ره حسام گفتم که نه

\_...

\_ رو عصاب من یورتمه نرو حسام فعلا سرم شلوغ کارها را همه را متوقف کن.

\_...

\_ چرا نداره من دارم بهت میگم فعلا هیچ کاری نمی کنی اگه بفهمم بدون اطلاع من کاری کردی من می دونم تو.

\_...

\_ به تو چه که من الآن کجام به موقعش برمیگردم دیگه.

\_...

\_ باشه فعلا.

\_ حسام چی میگفت؟

با تعجب به طرفم برگشت.

\_ کی برگشتی؟

\_ الآن، دیروز مریم کلید بهم داده بود.

\_ آها.

\_ حسام چی می گفت؟

\_ می خواست بدون ما دوتا کجاییم.

\_عموم و بهرام کجان؟

\_عموت که انگار کار داشت، رفت بهرام نامزدش بهش زنگ زد رفت.

می خواستم از توی آشپزخونه برم بیرون که ایستادم نفس عمیقی کشیدم.

و با طرف آرشا برگشتم ی قطره اشک از چشمم اومد.

\_آرشا می خوام بدونی یک سال و نیم پیش موقعی که فهمیدم نیاوش شهید شده فقط به فکر انتقام بودم ولی کم کم که گذشت با خودم فکر کردم کار هرکدومتون که باشه برام سخته به فکر این افتادم که پیداش بکنم و بندازمش زندان تا اینکه کم کم عاشق تو شدم خیالم راحت بود که حداقل تو نمی تونی قاتل برادرم باشی ولی وقتی مهران بهم گفت که تو نیاوش کشتی دنیا رو سرم خراب شد دیوونه شدم

هرچی فکر کردم دیدم نه می تونم جونت بگیرم نه اینکه بندازمت زندان اسلحه را دادم بهت تا خودت منو

بکشی موقعی هم که فهمیدم داداشم زندست بهترین اتفاقی بود که می تونست برام بیوفته. حالا هم مطمئن باش که این کارت را جبران می کنم نه بخاطر اینکه برادرم نجات دادی بلکه برای اینکه منو نجات دادی بخاطر اینکه کاری کردی منم حس عشق بچشم. حس زیبای دوست داشتند؛ تو مجرمی درست من تمام تلاشم می کنم کمترین تخفیف بهت بخوره توی اون چند سال خورده ای هم که میری زندان منتظرت می مونم بعدش که اومدی بیرون اگه شغلم مانع بهم رسیدن ما به هم بشه استفا می دم اگه مادر و پدرم و نیاوش مخالف بودن جلوشون می ایستم اما...

بغضم قورت دادم.

\_اما اگه تو پشیمون شدی که با ی پلیس ازدواج کنی قضیش جداست.

روم کردم اون طرف که برم که صدام زد با تعجب برگشت اون واقعا به من گفت نیایش؟ نیایش خالی.

تا اومدم بفهمم چی شده تو بغلش فرو رفتم.

\_ دیوونه شدی نیایش من چطور میشه تورو نخوام تو عشق اول و آخرمی من همش از این میترسیدم که تو دیگه نخوای با من باشی، داشتتم خودم رو برای بدون تو بودن آماده می کردم.

\_ چی میگی دیوونه من تا آخرش با توعم آقا.

چشمم خورد به سینی فلزی که کنار اوپن بود تصویر نیاوش توش واضح بود که داشت مارا میدید حتما تمام حرف های ما را شنید.  
آروم گفتم.

\_وای آرشا نیاوش داره مارو نگاه می کنه.

\_همون موقع که داشتی می رفتی ولی یک دفعه برگشتی دیدم اونجا ایستاده.

\_یعنی همه چیز شنید؟

\_صد درصد شک نکن.

\_پس بگو فاتحم خوندست.

\_چرا؟

\_نیاوش خیلی غیرتیه پدرم درمیاره.

\_غلط می کنه بخواد باهات کاری داشته باشه مگه من مردم؟

\_خدانکنه.

آروم از بغلش در اومدم و اشک هامو پاک کردم که نیاوش آروم اومد داخل.

با اخم ی لیوان برداشت و آب کرد.

\_ای وای داداش تو چرا با این حالت بلند شدی؟

\_نگران نباش خوبم.

\_حالا چرا اخمات تو همه؟

\_ چیزی نیست چند روزی هست فهمیدی زندم ولی نیومدی خواهر و برادر یکم با هم دردل کنیم.

\_ ببخشید داداشی من امروز تا شب در اختیار شما تا با هم دردل کنیم.

آرشا: \_ من میرم شما راحت باشید.

\_ نه آرشا بمون می خوام داستان آشناییتون بشنوم.

\*\*\*

\_ خوب.

\_ آره دیگه آیناز که عکس داداش دید گفت این عکس بابام مامان میگی داشت دوتا شاخ در می آورد ولی با زن داداش ی جوری ماست مالیش کردیم البته مامان که میشناسی راضی نشد شک کرد.

\_ که این طور باشه حالا گوشه بده به مریم.

\_ گوشه دستت... زن داداش بیا آجیم با تو کار داره.

از زن داداش گفتن نیاز خندم گرفت

\_ الو.

\_ سلام مریم جان.

\_ سلام نیایش جان، خوبی؟

\_ آره مریم جان خوبم به نیاز بگو اینقدر نگه زن داداش ی موقع جلو مامان و این ها از زبونش در میره.

\_ نگران نباش ماشاالله نیاز دختر حواس جمعیه، چند بار که داشتم سوتی می دادم نجاتم داد.

\_ خوب خدارا شکر جات خوبه چیزی کم و کسر نداری؟

\_ نه ممنون عزیزم خانوادت خیلی مهربونن، فقط.

\_ فقط چی؟

\_ آهو زنگ زد.

اخمام تو هم کشیدم.

\_ چی می خواست اون افریته؟

\_ بهم گفت که آرشا چند وقتی غیبش زده، منم خودم نگران نشون دادم و گفتم خبری ندارم  
ی دوبار هم بهش زنگ زدم.

\_ خوب کردی مریم آفرین.

\*\*\*

رفتم سمت اتاق و در زدم.

\_ کیه؟

آروم در باز کردم آرشا جلوی پنجره ایستاده بود و سیگار می کشید.

\_ آرشا!

به طرفم برگشت.

\_ چیزی شده؟

\_ آره مهران ی اس داده ی آدرس داده گفته اگه می خوای منو ببینی برم اونجا، گفتم که  
شاید بهتره تو هم همراهم بیای مهران قابل پیش بینی نیست.

\_ قرار برای کی؟

\_ چهار ساعت دیگه.

\_ توی اصفهان؟

\_ آره آدرس مال دروازه شیراز.

\_ از اینجا تا اونجا که دو ساعت و نیم سه ساعت تو راهیم، برو سریع حرکت کن راه بیوفتیم.

با لبخند باشه ای گفتم و رفتم تا حاضر بشم.

حاضر پایین ایستادم.

\_کجا میری؟

\_مهران محل قرار اس کرد خواستم برم گفتم بهتره با آرشا برم.

نیاوش سری تکون داد.

\_باشه.

همون موقع آرشا اومد بیرون اصلاح کرده بود شده بود همون آرشا ی سابق شده بود آقا ی اصفهان.

لبخندم را با دیدن نیاوش قورت دادم.

\_می خواین منم بیام؟

\_نه داداش اگه کسی بیینه خطر ناک.

سری تکان داد و روبه آرشا گفت:

\_آرشا تو به غیر از اینکه برادر زنی شوهر خواهرم هستی دوستم هم هستی، این طور که بوش میاد هم قراره نسبت جدیدی پیدا بکنیم خلاصه تو برام خیلی عزیزی از چشمام بیشتر بهت اعتماد دارم، نیایشم خون ی آریامنش تو رگ هاشه و عاشق دردسر مراقبش باش آرشا خان که الآن خواهرم امانت به توعه.

داشتم شاخ درمیآوردم یعنی الآن نیایش موافقه؟

با خوشحالی نگاهش کردم از خوشی نمی دونم چطوری از خونه خارج شدیم و راه افتادیم.

\*\*\*

\_همین جاست؟

نگاهی به ساختمان بزرگ و سفید رنگ انداختم.

\_آره همین جاست.

ماشین و پارک کرد و هر دو پیاده شدیم.

زنگ در زدم بدون کلامی در با تیکی باز شد ی ساختمان پنج طبقه بود به سمت آسانسور حرکت کردیم.

دگمه چهار زدم.

\_مهران را از هفده سالگیم میشناختم هنوز باورش برام سخته که اون هم پلیس.

حرفی نزدم فقط آه کشیدم.

صدای ی زن که طبقه چهارم و اعلام می کرد توی گوشم پیچید و بعد درب کشویی آسانسور باز شد.

اول من خارج شدم و بعد آرشا.

سه واحد اونجا بود یکی جلوی آسانسور یکی سمت چپ و یکی سمت راست نگاه کردم، توی آدرس واحد ده بود که سمت راست قرار داشت به سمت راست حرکت کردم زنگ در زدم مهران خودش در باز کرد با دیدن آرشا جا خورد.

\_قراره بود تنها بیای.

\_یادمه گفتم ی جایی قرار بزار ببینمت یادم نمیاد گفته باشم تنها میام.

حرفی نزد و رفت کنار تا هم من و هم آرشا وارد بشیم.

خونه شیک اما نقلی بود.

ی دست مبل قرمز اونجا بود رفتم جلو موهای شرابی رنگ شراره را خوب می شناختم فقط تعجب می کردم اون اینجا میدیدم.

\_شراره؟

\_سلام نیایش خوش اومدی، سلام آرشا.



آرشا فقط سری تکون داد و رفتیم نشستیم.

\_سلام.

سرم برگردوندم حمید یا همون پوریا هم اینجا بود.

سرم به طرف مهران چرخاندم و پوزخندی زدم.

\_اون موقع شاکی میشی چرا تنها نیومدم نه خودت خیلی تنهایی.

به جای اون شراره گفت:

\_چیزی می خورید براتون بیارم؟

\_نه بشین کلی سوال توی سرم هست که می خوام ازتون بپرسم.

شراره دوباره نشست سر جاش و مهران هم اومد نشست، و دستاش را هم به هم گره زد و روی پاهاش گذاشت.

\_خوب هرچی می خوای بدونی پرس.

\_از کجا و چند وقت می دونی من پلیسم؟

\_اون روزای اول یادت میاد که رفتیم مهمونی خونه نوید آزاد خواه قبلش باهم دعوامون شد، اون روز ها هنوز کسی شراره را نمیشناخت بهش گفتم موقعی که ما رفتیم مهمونی بره خونتو بگرده، اونجا کارت شناساییت پیدا کرده.

تازه یادم افتاد اون روز خیلی اسرار داشت که دیر برسم خونه.

\_اگه از اون روز می دونستی کیم و واسه چی اومدم به این اکیپ پس چرا این همه وقت نگفتی قاتل برادرم کیه؟

\_چون اون موقع اگه بهت میگفتم آرشا را میکشתי من به آرشا احتیاج داشتم برای رسیدن به بزرگ آقا، اما وقتی دیدم که بزرگ آقا نمی خواد آرشا را ببینه تصمیم گرفتم ی کاری بکنم که حسام بشه جانشین آرشا تنها راهش هم مرگ آرشا بود خوب توهم که دنبال قاتل

برادرت بودی که بکشیش و آرشا هم همون شخص، بهت اون موقع گفتم که آرشا را بکشی  
اما نمی دونم چی شد که نه تنها آرشا را نکشتی بلکه بهش گفتم که پلیسی.

\_هنوزم دیر نشده خیلی مشتاقی خودت کارم یک سره کن چرا میندازی سر نیایش؟

با تعجب برگشتم به سمت آرشا که کنارم نشسته بود

\_آرشا این چه حرفیه که می زنی؟

اخمام تو هم کشیدم و گفتم.

\_مهران تو تنها پلیسی نبودی و نیستی که دنبال بزرگ آقایی، تو حق نداشتی همچنین کاری  
بکنی.

\_حساب من با اون ها سواست.

چطوری سواست مثلاً؟ تو با نیاوش و بقیه چه فرقی داری؟

\_فرقم اونجاست که بزرگ آقا پدرم کشته.

مهران از عصبانیت قرمز شده بود من و آرشا هر دو متعجب شده بودیم.

بالاخره زبون باز کردم و گفتم:

\_اما من فکر می کردم که پدرت رو عموت یعنی پدر مهدی کشته.

\_درست فکر می کردی.

\_ولی تو الآن وقتی که...

\_بزرگ آقا عموی منه و پدر مهدی.

چشمام هر لحظه ممکن بود از حدقه بزنه بیرون یعنی مهدی پنجه طلا خودمون پسر بزرگ  
ترین آدم مافیایی کشور بود؟ نه من که باورم نمی شه.

مهران که دید حرفی نمی زدم خودش شروع کرد به حرف زدن.

پدر من پلیس بود بر خلاف تمام اعضای خانوادش ماموریتش هم دستگیر کردن برادرش بود، پدر مهدی نه خودش دوست داشت و نه من بر خلاف آن مهدی برام حکم ی برادر داشت، یک روز کاملاً اتفاقی مهدی میفهمه که پدر من ی پلیس، بهش التماس کردم که به پدرش حرفی نزنه اما سر قولش نمودن و همه چیز به

بزرگ آقا گفت، اون هم خیلی راحت پدرم کشت. مادرم از ترس اینکه عموم بخواد منو بکشه منو برداشت و برد دوست ها و همکار های پدرم خیلی بهم کمک کردن منم تصمیم گرفتم که راه بابام پیش بگیرم و پلیس بشم با این تفاوت که وقتی بزرگ آقا را گیر بندازم خودم انتقام پدرم ازش بگیرم تازه چند سالی گذشت بیست سالم شده بود و داشتم تعلیم میدیدم که شراره اومد پیش مامانم، تنها کسی که از جای ما با خبر بود مادر شراره بود، اومد گفت مادرش مرده و بزرگ آقا را با تیر زده و جایی نداره که بره. گفت خونه آتیش گرفته و نمی دونه کی زنده مانده و کی مرده. اون موقع ها بزرگ آقا به این معروفی نبود خلاف کار بود اما نه به این بزرگی همه فکر می کردند مرده شراره هم اومد دانشگاه نیرو انتظامی ثبت نام کرد، چند ماه بعد فهمیدیم که بزرگ آقا زندست توی اون آتیش سوزی صورتش از دست داده بود اما با جراحی پلاستیک صورتش جراحی کرده و کسی هم نمی دونه الان چه شکلی و با چه اسمی داره زندگی می کنه؛ وقتی فهمیدم که زندست رفتم پیشش البته پیش خودش که نه پیش یکی از آقا هاش که پیغامم برسونه به بزرگ آقا که می خوام براش کار کنم، پوریا یکی از دوست های من که هم دانشگاهیم آوردم پیشم، همین.

نگاهی به شراره که آروم داشت گریه می کرد انداختم.

تو چرا بزرگ آقا را زدی؟

نگاهی به من انداخت.

چون فهمیدم پدرمه.

خدایا الان بود که دیوونه بشم.

یعنی چی؟

شراره اومد حرف بزنه که انگار بغض راه گلوش بست، مهران لبخند عصبی زد و گفت:

\_بزرگ آقا حتی به زن برادر خودش هم رحم نکرد البته هیچکس از این قضیه خبر نداشت، تا چند سال پیش.

شراره که انگار آروم تر شده بود گفت:

\_مهران می خواد انتقام بگیر اما من می خوام که بزرگ آقا دختر و پسرش و با همه نوکرا و نوچه هاش بندازم زندان.

سری تکون دادم.

\_آرشا قرار شده با ما همکاری کنه، آرشا خیلی می تونه کمکمون کنه.

نگاهی به آرشا انداختم عکس العملی نشان نداد.

\_این طوری خیلی خوبه اگه آرشا کمکمون کنه شانسمون برای رسیدن به بزرگ آقا خیلی زیاد می شه.

سری تکون دادم.

\_از کجا مطمئن بودی که اگه من بمیرم و حسام بیاد به جام بزرگ آقا حاضر اونو ببین؟ یعنی شاید آقا شد و بزرگ آقا نخواست مثل بینتش.

\_حسام با تو فرق می کنه اما بیشتر این احتمال دادم چون حسام داره با دختر بزرگ آقا ازواج می کنه.

دختر بزرگ آقا؟! مگه حسام عاشق آهو نیست؟ آرشا چیزی که تو فکر می گذشت گفت:

\_اما حسام که قراره با آهو ازدواج کنه.

مهران پوزخندی زد.

\_خوب آهو دختر بزرگ آقاست دیگه.

\_چی میگی تو آهو دختر عموی منه.

\_مگه تو دیدی که آهو را زن عموت به دنیا بیاره؟

\_نه خوب من که گفته بودم آهو از یکی دیگه از زن های عموم بود.

\_اون فقط ی دروغ بود که به تو مامانت و حسام و عمت گفته بودند اون موقع بزرگ آقا با شرکاش اختلاف پیدا کرده بود برای همین آهو را داد به عموت که برایش کار می کرد زن عموت از این جریان خبر داشت پس فکر کردی اینقدر عاشق عموت بود که بره بچش از ی زن دیگه بزرگ کنه.

نگاهی به شراره انداختم.

\_پس بگو آهو خواهرت، ولی عجب خواهرایی هستید ها به خونه هم تشنه.

\_نیایش من نه با بزرگ آقا و نه با مهدی و آهو هیچ نسبتی ندارم.

سری تکان دادم حق داشت منم ی همچین خانواده ای نمی خواستم.

\_خوب حالا که قراره همکاری کنیم و همه چیز هم به هم گفتیم وقت اینه که شما جواب ما را بدید.

نگاهش کردم.

\_ی سوال نیایش تو که اون طوری دنبال قاتل برادرت بودی تا از زمین محوش کنی من موندم چطور آرشا را زنده گذاشتی.

\_بهت گفتم که مهران خان اگه اینقدر دنبال مرگ منی خودت کارم تموم کن من که حاضر و آماده جلوت نشستم.

\_بحث عوض نکن من می خوام بدونم تو که گفتی حمزه رو کشتی چطوری زنده بود؟

\_کی گفته حمزه زندست؟

\_خودم دیدمش اون موقع که نیایش بردی دم سوله تو هفتاد کیلو متری اصفهان، با چند تا مرد دیگه از سوله اومدن بیرون، حالا حمزه هیچی اون پسره کی بود که تو و نیایش داشتید میاوردیدش بیرون؟ منو آرشا بهم ی نگاهی کردم سرش تکون داد.

\_تو بگو مهران تو که می دوستی در به در دنبال بردارم چرا بهم نگفتی که زندست؟

مهران چشمش گرد شد.

\_ پس اون واقعا زندست؟ اما چطوری؟

\_ یعنی تو می خوای بگی نمی دونستی؟ \_ نه معلومه که نمی دونستم البته شک کردم وقتی فهمیدم که آرشا آتیشش زده اما خوب فکر نمی کردم که زنده باشه.

با هم حرف زدیم و نقشه کشیدیم قرار شد که برگردیم به ویلا، حالا فقط مونده بود خبر زنده بودن نیاوش به مامان و بابا بدم.

\*\*\*

زنگ زدم.

\_ عمو جان می خوای من بگم؟

\_ نه عمو خودم بگم بهتره.

عموم سری تکان داد از حیاط گذشته بودیم رفتیم توی خونه و بعد سلام و احوال پرسی نشستیم.

همه بودیم من و عموم مامان و بابا و نیاز و مریم و آیناز، مونده بودم چطور بهشون بگم قلب مامانم ضعیف بود.

\_ مامان جان چی شده دوساعت اومدی زل زدی به من؟

\_ نیاز پاشو قرص زیر زبونی مامانم بیار.

\_ چشم.

نیاز دوید توی آشپزخونه و قرص مامان آورد.

\_ این برای چیه؟

عمو: \_ زن داداش بخور چیزی نمیشه.

مامانم قرص گرفت، منم نفس عمیقی کشیدم.

\_ مامان جان راستش ی اتفاقی افتاده.

\_ اونو فهمیدم بگو چه اتفاقی افتاده.

\_ خوب راستش...

نفس عمیقی کشیدم.

\_ نیاوش زندست.

مامانم همین طوری زل زده بود به من جیک هیچ کس در نمی اومد.

مامانم نگاهی به عموم انداخت.

\_ می بینی داداش میبینی اول پسر مرد حالا دختر عقلش از دست داد.

چشمام چهار تا شد.

\_ نه زن داداش حق با نیایش، نیاوش واقعا زندست.

تعجب توی چشمای تک تکشون میدیدم.

\_ چچچ.. چطوری؟

\_ راستش ما ی اشتباهی کرده بودیم، ولی الآن نیاوش زنده و سالم.

نگاهی به بابام انداختم.

\_ بابا شما نمی خواید چیزی بگید؟

\_ شما مطمئنید؟ شاید اشتباه میکنید

دکتر حاتمی خودش تست گرفته.

\_ بابا من نیاوش با چشم های خودم دیدم.

\*\*\*

تو راه چادگان بودیم. مامان و نیاز با ماشین من اومدن و بابا و مریم دخترش با ماشین عمو

\_ حالا چرا مریم و دخترش با خودمون آوردیم، خوب زشت بود توی خونه تنهاشون

میزاشتیم.

\_ پس چرا نمی رسیم؟

\_ میرسیم ماما جان یکم دیگه صبر کن.

از آینه نگاهی به نیاز انداختم بد جور توی فکر بود.

بالاخره رسیدیم دم ویلا ماشین عموم اونجا پارک بود. ماشین پارک کردم و پیاده شدیم.

با کلیدی که داشتم در باز کردم و کنار ایستادم اول ماما و بعد نیاز وارد شدند منم رفتم داخل و در بستم وارد خونه شدیم نیاوش پیش بابا نشسته بود وقتی ماما دید از جاش بلند شد صورت ماما نمی دیدم ولی حدس می زدم که داشت گریه می کرد یک قدم دیگه برداشت و بعد افتاد زمین همه دویدیم جلو تا ماما بگیریم.

\*\*\*

آب قند به ماما خوردندیم. من سمت چپش نشسته بودم و نیاوش سمت راست نیاز هم جلوش ایستاده بود و بادش میزد.

\_ خوب شدی ماما جون؟

سر تکون داد و به طرف نیاوش برگشت.

\_ الهی قربونت برم مادر نمی دونی تو این دو سه سال بدون تو چی کشیدم.

\_ خدا نکنه مادر جون، حالا که همه چیز گذشت.

\_ من فقط نمی فهمم قضیه از چه قرار بود؟

نگاهی به آرشا انداختم.

\_ بیخیال قضیه ماما، مهم اینه که زنده بودن داداش مدیون آقا آرشاییم.

مامانم پرسشی نگاه کرد که به آرشا که پشت سرش بود اشاره کردم مامانم برگشت لبخند به روی صورتش پاشید.

\_ واقعا ممنونم از شما، شما جون این پسر نه جون منو نجات دادید.

\_ این چه حرفیه خانم آریا منش وظیفم بود.



\_ تو از الآن برای من حکم نیاوش و بهرام داری همون طور که اون ها پسر های منن تو هم پسر منی.

\_ ممنون از لطفتون شما هم برای من مثل مریمید مریم خواهر کوچیک منه شما خواهر بزرگ من.

مامانم با تعجب نگاهی به مریم انداخت.

\_ شما برادر مریم جونید؟

\_ بله.

مامانم ی نگاهی به من انداخت.

\_ چه جالب

هنوز نگفته بودیم مریم کیه. نگاهی به نیاوش انداختم.

\_ داداش نمی خوای چیزی را به مامان بگی؟

مامانم به طرف من برگشت و بعد نیاوش.

\_ چی بگم؟

با انگشت اشاره و شصتم انگشت انگشتی دست چپم نشون دادم.

\_ آهان اون قضیه، حالا وقت بسیارست.

\_ اصلا وقت بسیار نیست همین الآن بگو.

\_ اصلا خودت بگو.

\_ به من چه؟ خودت باید بگی؟

نیاز ی جیغ کوتاهی کشید که ساکت شدیم.

نیاز: \_ آه اصلا خودم میگم، مامان جونم مریم جون همسر داداش نیاوش، ایناز هم دخترش یعنی نوه شما.

\_اوه تو ساعت دارم فکر می کنم چی میخوان بگن اون رو که فهمیدم.

چشمام گرد شد.

\_از کجا فهمیدید؟

\_خوب دختر کم عقلم این عکس دوساعت جلوی من، درضمن قبل از اون ی بار رفتم سر شناسنامه مریم جان دیدم نوشته نام همسر فرزانه یادم بود اسم جعلی داداشت چی بود.

همه سکوت کرده بودیم نمی دونستیم بخندیم گریه کنیم چی.

به هر حال قرار شد نیاوش خونه مامان اینا بمونه من و آرشا هم برگردیم ویلا منم از اون اتاق دوازده متری اسباب کشی کنم ویلا پوریا و بهرام و زهره هم باهم کار کنن تا سرنخ جمع کنیم، فعلا هم هیچ کس نباید از زنده بودن نیاوش حرفی میزد.

وسایلی نداشتم که بخوام جمع کنم فقط چند دست لباس بود و وسایل شخصی مثل مسواک و برس از این جور چیزها. خدا وکیلی دلم برای این اتاق دوازده متری تنگ می شد کم که نبود دو سه سال اینجا زندگی می کردم توی این اتاق بود که فهمیدم عاشق شدم، خیلی از اتفاقات زندگیم توی این اتاق افتاده بود.

صدای زنگ اومد در باز کردم. آرشا بود.

\_سلام.

\_سلام حاضری.

\_آره حاضرم.

یکم مکس کردم.

\_فقط...

\_فقط چی؟

\_میشه کیسه بوکس هم بیارم؟

\_کیسه بوکس می خوای چیکار؟

\_ می خوام دیگه حالا معلوم نیست چند سال اونجا بمانم.

\_ چند سال، نفوس بد نزن چند سال بخواد ماموریت طول بکشه چند سال هم من بیوفتم زندان، اون موقع کی پیام خاستگاریت؟ حتما موقعی که موهام رنگ دندونام شد؟  
لبخندی زدم.

\_ خدا نکنه، حالا بیارم؟

\_ فعلا نه ی دوسه هفته بعد که گذشت میام میبریم.  
\_ باش.

نگاه آخر به اتاقم انداختم و با آرشا راهی شدیم.  
نگاهم به جاده ها بود.

\_ نیایش؟

\_ بهتر نیست زلیخا صدام کنی، میترسم سوتی بدی.

\_ نترس حواسم هست نگران نباش، اسم نیایش بیشتر دوست دارم.

\_ منم همین طور.

\_ ی سوال بپرسم.

\_ بپرس؟

\_ بنظرت چند سال برام میبرن؟

زیر چشمی نگاهی انداختم اما نگاهم از پنجره نگرفتم.

\_ نمی دونم آرشا من که وکیل و قاضی نیستم من پلیسم فقط مجرم هارو دستگیر می کنم و بعد تحویل قانون می دم همین.

\_ مادرت وکیل بوده پدرت قاضی راستش بگو ده سال بیست سال سی سال چند سال میرم زندان.

\_ تو الآن داری با پلیس همکاری میکنی با این کار یعنی کلی تخفیف میخوری درضمن تو چون نیاوش جون ی پلیس نجات دادی، من مطمئنم زیاد برات نمی برن شاید هم زندانت خریدنی بشه یا شاید عفو بخوری.

\_ نیایش!... اگه من برم زندان، تو منو فراموش میکنی؟

\_ وای آرشا این چه حرفیه معلومه که نه، دیوونه شدی؟

\_ نیایش من تا بحال عاشق نشدم ترجیح می دم بمیرم اما تورو از دست ندم.

\_ آرشا میشه این بحث مضخرف رو تموم کنی.

آرشا ناراضی سر تکان داد.

سر کوچه بودیم که دیدیم شراره و مهران رفتند داخل ویلا، ماهم رسیدیم ویلا آرشا سوییچ زد تا در باز کرد با ماشین رفتیم تو.

نفس صداداری کشیدم، با آرشا وارد ویلا شدیم همه توی سالن جمع بودن.

همه با تعجب به ما نگاه می کردند.

آهو: به به آقا آرشا، پارسال دوست امسال آشنا، کجایی تو این دوهفته، چرا جواب موبایلت نمی دی؟

\_ باید به سرکار علیه جواب پس بدم.

\_ وا آرشا این چه حرفیه؟ نگرانت شده بودم.

\_ لازم نیست نگران من باشی.

\_ ای بابا یعنی چی دو هفته است همتون سر به نیست شدین، تو زلیخا، مهران شراره.

\_ ی اتفاقی افتاد منو زلیخا مجبور شدیم با هم بریم ماموریت، خبری از این دوتا نداشتم.

\_ ما هم فهمیدیم که شماها رفتید ماموریت رفتیم از این فرصت استفاده کنیم.

آهو: بله دیگه گوش های ماهم مخملیه!

\_ نمی دونم شاید باشه.

\_ تو چت شده؟

\_ چیزیم نیست، خستم. شراره، تو برو تو اتاق آهو مشترک استفاده کنی، تا زلیخا بیاد تو اتاق تو.

\_ چی؟ عمرا من اجازه بدم این مو هویجی بیاد تو اتاق من.

فهمیدم که شراره هم دلش همچنن چیزی را نمی خواد.

\_ آرشا بهتر من و شراره توی ی اتاق باشیم.

\_ تو مشکلی نداری؟

\_ نه چه مشکلی داشته باشم.

\_ شراره تو چی؟

\_ منم اگه زلیخا مشکلی نداشته باشه دوست دارم با زلی هم اتاق بشم تا با آهو خانم.

آهو با اون اخمای همیشگیش گفت:

\_ اصلا مگه زلیخا خونه نداره که می خواد بیاد اینجا؟

\_ ببینم آهو تو تا کی اینجاایی؟ چرا ی جایی برای خودت نمی گیری از اینجا بری؟

\_ با منی آرشا؟

\_ مگه غیر از تو هم کسی اینجا هست که اسمش آهو باشه؟

\_ واقعا که آرشا.

آرشا چیزی نگفت و بی تفاوت به صورت سرخ شده از عصبانیتش نگاه کرد.

حسام: \_ آرشا این چه حرفیه میزنی؟

\_ اینجا خونه منه می خوام بدونم این خانم تا کی قراره خونه من بمونه.

\_ این طوریه؟ پس جهت اطلاعات دو دنگ اینجا مال منه آهو هم به عنوان زن من اینجا می مونه.

\_ واقعا که نامزد کردید که من خبر ندارم.

\_ وقتی رفته بودید نا کجا آباد.

\_ چه خوب تبریک میگم پس آهو وسایلیش جمع کنه بیاد تو اتاق تو، تا اتاق آهو بدیم به زلیخا.

\_ حالا که حرف شد زلیخا چرا باید اینجا بمونه؟

\_ چون نامزد منه.

چشمام چهار تا شد یعنی همه تعجب کردن، برعکس ازدواج حسام با آهو.

\_ نامزد؟ کی کجا؟

\_ وقتی که من از ازدواج پسر عمه و دختر عموم خبر ندارم، می خوام تو از نامزدی من خبر داشته باشی؟

حسام حرفی نزد.

منم وسایلم جمع کردم بردم تو اتاق شراره آهو هم گفت تا عروسی بگیرن اتاقش خالی نمی کنه.

\*\*\*

\_ آرشا خیلی کم کاری.

\_ من کم کارم مهران خان واقعا که؛ تو این یک ماه هر کاری که از دستم بر می اومد انجام دادم چیکار کنم دیگه؟

مهران پوفی کشید.

مریم: وای داداش، مهران بست کنید با مقصر کردن و سززش همدیگه که کاری از پیش نمی برید.

\_من که می دونم این آقا از کجا می سوزه این آقا می خواست نیایش منو بکشه وقتی همچین کاری نکرد کفری شد.

\_آه بست کنید هر دوتون، خسته کردین ماهارو، ای بابا این قضیه ای نیست که یک ماه حل بشه از قبل هم میدونستیم، همش مثل سگ و گربه به جون هم دیگه افتادید بابا بسه.

هر دوشون ساکت شدن، خودمم خسته شده بودم سر درد هم ولم نمی کرد. حمزه مردی که کمک آرشا کرده بود چند روز پیش جنازه اش را پیدا کرده بودند این یعنی احتمال داشت بدون که نیاوش زندست و جونش در خطر بود هم نیاوش و هم مریم، یک ماه گذشته بود و هیچی به هیچی تو ویلا هم یا آرشا با حسام دعواش میشود یا شراره با آهو یا مهران و مهدی با هم.

خسته شده بودم خیلی خسته، دلم هوای آزاد می خواست، دلم می خواست یکم از این پرونده دور باشم.

کیفم برداشتم.

نیاوش: \_کجا میری نیو؟

\_میرم بیرون یکم هوا بخورم داداش.

زهره: \_می خوای باهات بیام؟

\_نه می خوام تنها باشم، شما ها کی برمیگردید ویلا؟

مهران نگاهی به ساعتش انداخت.

\_الآن دیگه راه می افتیم.

سری تکون دادم.

\_باشه من خودم میام دیر کردم نگران نشید، فعلا.

رفتم بیرون سوار ماشین شاسی بلند مشکی که آرشا بهم داده بود شدم و راه افتادم.

\*\*\*

هوا تاریک شده بود ساعت نه و بیست دقیقه بود رسیدم سر کوچه ویلا یک آن دلم گرفت، دلم خواست برم خونه خودم، حالا هم که نیاوش و مریم رفتند خونه مامان این ها زندگی می کنن.

اونجا حداقل ذهنم آزاد بود تا توی ویلا حوصله بحث و جدل هارا نداشتم تلفنم برداشتم و شماره آرشا را گرفتم.

\_ الو سلام کجایی؟

\_ سلام، آرشا من امشب میرم خونه مامانم اینا نمیام خونه، خوب.

\_ اما...

\_ همین ی امشب.

\_ اوف باشه برو.

\_ باشه ممنون.

\_ کاری نداری؟

\_ نه، خدافضا.

\_ خدافضا.

اومدم دوباره ماشین روشن کنم که دیدم ی ماشین از ویلا اومد بیرون، چشمم ریز کردم مهدی و آهو داخل ماشین بودن.

یک آن حس فضولیم گل کرد که تعقیبشون کنم.

چراغ روشن نکردم فقط استارت زدم و دنبالشون راه افتادم. ی نیم ساعتی گذشت تا رسیدند و توقف کردند، محله برام آشنا بود نگاهی به تابلو انداختم، داشتم شاخ در می آوردم، اون ها توی این محل چی می خواستن؟ وقتی وارد کارگاه شدند تعجبم چند برابر شد آگه مهدی تنها بود زیاد تعجب نمی کردم اما آهو این وقت شب اینجا چیکار داشت؟



ماشین خاموش کردم موبایلم برداشتم و پیاده شدم در کارگاه باز بود مثل همیشه خیلی آهسته وارد شدم همه جا چوب و خورده چوب بود.

ی نور زردی از جلو می اومد صدا ها واضح تر شد و بعد آهو را دیدم که گفت:

\_بابا من نگرانتم اگه مهران یا شراره بفهمن که شما واقعا کی هستید زندتون نمی زارن.

جلو دهنم گرفتم نه این امکان نداشت بزرگ آقا همون...همون سلطان بود.

سریع گوشیم در آوردم شروع به فیلم برداری کردم.

\_نگران چی هستی دخترم اون ها هیچ نمی فهمن غصه نخور.

\_اون ها همه با هم متحد شدن.

\_مهران می خواد خودش به حسابم برسه اگه بفهمه نیایش پلیس میکشتش، نگران نباش

کسی با کسی همکاری نمی کنه فقط آرشا فهمیده اون پلیس و عاشقش شده آرشا برعکس

اون چیزی که فکر می کنه احمق، البته وقتی فهمیدم نیاوش نکشته دستکمش گرفتم اما

نگران نباش، نیایش من فرستادم توی اون باند خودمم از بازی خارجش می کنم. یادت

نرفته که من کیم؟ من بزرگ آقام بزرگ آقا معروف. همه چیز توی ذهنم مرور شد چرا تا

بهحال بهش فکر نکرده بودم روز هایاولی که اومدم اینجا مهدی را دیدم،وقتی ازش پرسیدم

چند تا بچه دارهگفت سه تا دو تا دختر و ی پسر، وقتیازش درباره سوختگی های روی

دستشحمزه چند وقت بعد از این که مندربارش از این مرد پرسیدم مرد.

یکم اومدم این طرف تر که بهتر فیلم برداری کنم که پارم به چیزی گیر کرد و صدا کرد

همه شون برگشتند به سمت صدا فیلم برداری متوقف کردم و به طرف در دویدم که نگهبان

همیشگی که پیش بزرگ آقا که همون سلطان خودمون بود جلوی در ایستاده بود، اسلحم

همراهم نبود. برگشتم به پشت که دیدم سلطان و مهدی و آهو همگی پشت سرم هستند.

این دفعه واقعا کارم ساخته بود، آب دهنم قورت دادم و چشمام بستم. فقط از خدا کمک

خواستم.

\*\*\*

\*\*نیاوش\*\*

همگی سر میز صبحانه نشسته بودیم خدا را شکر وضع خونه خوب بود آیناز هم فهمیده بود که من پدرشم حتی بهم بابا هم میگفت.

تلفنم زنگ خورد.

مریم: \_باسم الله کیه اول صبحی؟

گوشی از جیبم در آوردم.

\_برادر جناب عالی.

\_سلام برادر زن چه خبری زنگی به ما زدی؟

\_سلام شرمندم اول صبحی مزاحمت. شدم.

\_شما مراحمین داداش، چی شده؟

\_راستش صبح تا حالا هرچی به موبایل نیایش زنگ میزنم خاموش می خواستم اگه پیش تو عه بگی سریع بیاد ویلا.

\_نیایش اینجا چی می خواد؟ مگه ویلا نیست؟

دیدم که همه نگاهشون به سمت من جلب شد.

\_وا چی میگی مگه نیایش شب نیومد خونه شما؟

\_خونه ما؟ نه من همون دیروز عصر دیدمش که گفت میره هوا بخوره و بعد هم میره ویلا.

\_دیشب به من زنگ زد گفت میاد اونجا.

دلشوره بدی به دلم افتاد.

\_شاید منظورش اون خونه ای بوده که قبلا توش بوده تو بروی سر اونجا تا منم زنگ بزنی به زهره و بهرام ببینم شب نرفته خونه دکتر حاتمی.

\_باشه اگه خبری شد زنگ بزنی.

\_باشه توهم همین طور.

تلفن قطع کردم که دیدم همه دارن نگاهم می کنن.

\_ برای نیایشم اتفاقی افتاده؟

\_ نه ماما چون بد به دلتون راه ندید حتما رفته خونه خودش آرشا اشتباه متوجه شده. من برم ی زنگ به زهره بزنم.

از سر میز بلند شدم و دور شدم خواستم شماره ی زهره را بگیرم که نظرم عوض شد و شماره نیایش گرفتم.

\_ دستگاه مشترک مورد نظر خاموش می باشد د موبایل ایز آف.

تماس قطع کردم و شماره زهره را گرفتم.

\_ سلام داداش نیاوش گلم، خوبی؟

\_ سلام زهره جان، خوبی؟

\_ خوبم، اتفاقی افتاده؟ ... آره نیاوش.

\_ زهره ی سوال دارم، تو از نیایش خبر داری؟

\_ همون دیروز عصر که همه جمع بودیم و رفت دیگه ندیدمش.

\_ یا خدا.

\_ چیزی شده؟

\_ زهره نیایش معلوم نیست کجاست از همون دیروز عصر غیبش زده اگه خبری ازش گرفتی بهم بگو.

\_ منم نگران کردی که باشه، باشه خدافضا.

اوففف کجایی دختر.

\_ نیاوش.

برگشتم سمت پدرم.

\_ ی زنگ هم به عموت بزن، شاید رفته خونه اون.

سری تکون دادم و شماره تیمسار گرفتم.

\_ الو پسرم سلام.

\_ سلام عمو جان، میگم شما خبری از نیو دارید؟

\_ نیایش؟ نه پسرم چند روزی هست که خبری ازش ندارم. اتفاقی افتاده؟

\_ نه عمو جان اما اگه خبری شد سریعا بهم اطلاع بدید ممنون عمو.

تلفن قطع کردم نگاه کردم مامانم نگران بود.

\_ خدا یا از دست این دختر گفتم دستبردار ببین خودش تو چه دردمسری انداخت؟

\_ مامان چرا هنوز چیزی نشده گریه و زاری می کنی حتما تو ماشین خوابش برده، شارژ

گوشیش هم تموم شده. من میرم کار دارم.

\*\*\*

\*\*آرشا\*\*

محکم در خونه را به هم کوبیدم.

شراره و مهران اومدن بیرون.

شراره: \_ خبری نشد؟

\_ نه نه نیست هیچ جا نیست.

\_ حالا آروم باش.

\_ چطوری آروم باشم هان؟ مگه می تونم آروم باشم اگه اتفاقی براش بیوفته من جواب

نیاوش چی بدم.

رفتم روی مبل نشستم به موهام چنگ زدم.نگاهی به خونه انداختم.

\_ ببینم اصلا بقیه کجان؟

\_دیشب که تو تو اتاقت بودی مهدی و آهو رفتند بیرون پرسیدیم کجا هم جواب درستی ندادند.

\_الآن این رو میگی مهران.

\_چه می دونستم ربطی بهم دارن.

\_حسام کجاست؟

شراره با ترس نگاهم کرد.

\_راستش آرشا صبح ساعت چهار و پنج بود که بیدار شدم داشت با تلفن حرف میزد میگفت یعنی چی اون جا چیکار می کرد چرا حواستون نبود تعقیبتون نکنه و آخر سر گفت خودش میرسونه.

منم رفتم قائم شدم دیدم سریع از خونه زد بیرون.

اومدم حرفی بزنم که گوشیم زنگ خورد.

\_بگو نیاوش.

\_خبری نشد؟

\_راستش مهران و شراره ی چیز هایی میگن که شاید بدرد بخوره

\_دل من بدجور شور میزنه آرشا پاشین همتون بیاین آگاهی که بهرام و پوریا کار میکنند.

\_باشه الآن راه می افتیم میایم.

\*\*\*

\*\*زهره\*\*

با خودکارم به میز ضربه میزدم.

\_زهره جان عزیزم میشه اینقدر این خودکار به میز نزن؟

\_نه نمیتونم، نگران نیو ام دارم دیوونه میشم، اصلا سابقه نداشت این طوری غیب بشه.

پوریا: خانم حاتمی من زلیخا زیاد نمیشناسم ولی تا موقعی که باهم توی اکیپ بودیم فهمیدم دختر با ارزه ای نگرانش نباشید.

در باز شد تیمسار اومد داخل. هرسه تامون بلند شدیم و احترام نظامی گذاشتیم.

\_ آزاد، خبری نشد؟

\_ هنوز نه قربان.

همون موقع تقه ای به در خورد و در باز شد نیاوش و آرشا و بقیه اومدن داخل.

\_ خبری نشد؟

\_ نه عمو همه جارا گذشتیم، زهره خط نیو بده از اون طریق ببین ردی ازش پیدا می کنن؟

\_ خودم زود تر این کار انجام دادم.

\_ خوبه.

مهران: میگم چگونه شماره پلاک ماشینی که باهاش رفته را بدیم پیداش کنن.

پوریا: فکر خوبیه الآن این کار میکنم شماره پلاک حفظم.

پوریا شروع کرد به شماره گرفتن که تلفن رومیز بهرام زنگ خورد.

\_ بله.

...

\_ جدی؟

...

\_ خوب آدرس بگو.

...

بهرام شروع کرد به نوشتن که ی لحظه دست نگه داشت.

\_ باشه، ممنون.

تلفن قطع کردم سریع گفتم:

\_چی شد؟

\_خط رد یابی کردن آدرس ویلا را دادن.

آرشا سریع گوشیش در آورد.

\_شاید الآن ویلاست.

تماسی گرفت.

\_الو آهو...

...

\_میگم نیا... زلیخا اونجاست؟

...

\_تو خبری ازش نداری؟

...

\_ببینم غیر تو کی اونجاست؟

...

\_باشه خدافظا.

گوشی قطع کرد.

\_اما اون هنوز نرفته ویلا.

\_آهو بود؟

\_آره، گفت نیستش، حسام مهدی هم اونجا بودن... راستی حرف هایی که تو ویلا زدی بگو.

شراره یکم من من کرد.

\_ راستش صبح زود که من بیدار شدم دیدم حسام داره با یک کسی حرف میزنه میگفت اونجا چیکار میکنه چرا حواستون جمع نکرده بودید که تعقیبتون نکنه از این جور حرف ها بعدش هم رفت.

نیایش دستی به سر و صورتش کشید.

\_ نیایش دیشب مهدی و آهو باهم از خونه زدن بیرون تا موقعی هم که بیایم خونه نبودن.

\_ آرشا، شما سه تا برید ویلا ببینید سیمکارت یا تلفن نیایش پیدا میکنید یا نه، پوریا توهم با من بیا بریم خونه ما ی چیزی می خوام بردارم، بهرام زهره شما دوتا هم اگه دید خبری از ماشین شد اطلاع بدید. عمو من به مامان میگم نیایش پیدا شده که نگران نباشن اگه از شما پرسیدن شما هم بگید پیدا شده.

\_ باشه حواسم هست.

\*\*نیاز\*\*

از دانشگاه برگشتم اصلا حواسم به درس نبود تو فکر آبجیم بودم اگه بلایی سرش می اومد دق می کردم حتی چادرم از سرم نکنده بودم که دیدم یکی جلوی در خونه ایستاده بود.

\_ سلام آقا.

به طرفم برگشت ی مرد چاق با قیافه بامزه بود.

\_ سلام خانم آریامنش.

\_ شما من را میشناسید؟

\_ از قیافتون حدس زدم خواهر کوچیکه نیایش باشید

\_ بله درست حدس زدید.

\_ خوشحالم من پوریا هستم همکار برادرتون.

\_ آهان.

خواستم از نیایش بپرسم که نیایش اومد بیرون.



\_ سلام چه زود برگشتی!

\_ سلام کلاس تشکیل نشد خبری از آجی نشد؟

\_ به مامان و بابا گفتم که پیدا شده اما هنوز خبری نیست توهم به روی خودت نیار.

\_ باشه داداش اگه کمکی از دستم بر اومد بگو.

\_ باشه خواهی فعلا برو داخل.

از داداش آقا پوریا خداحافظی کردم و داخل خونه شدم.

تو اتا قدم میزد ساعت هفت و ربع بود هنوز هوا روشن بود دلم می خواست منم یک جوری کمک کنم باید نشون می دادم که ی آریا منش هستم.

لباس هایم پوشیدم چادرم مشکیم سرم کردم از وقتی میرفتم دانشگاه به چادر عادت کردم. از پله ها رفتم پایین.

\_ کجا مادر؟

\_ مامان ی چند تا کتاب لازم دارم میرم اون هارو بخرم و برگردم.

\_ باشه مادر فقط تا هوا تاریک نشده برگرد.

\_ چشم نگران نشید خداحافظ.

از خونه زدم بیرون که نیاوش دیدم از ماشین آقا پوریا پیاده شد.

\_ کجا میری؟

\_ بیرون یکم کار دارم زود برمیگردم.

\_ باشه دیر نکن.

نیاوش رفت داخل اما آقا پوریا همون جا تو ماشینش نشسته بود.

\_ سلام خانم آریامنش جایی میرید برسونمتون؟

\_ سلام نه نیاز نیست ممنون.

بعد یادم اومد اگه بخوام آدرس ویلا را از زهره بگیرم مشکوک می شه برگشتم زدم به شیشه.

شیشه را کشید پایین.

\_بله خانم آریامنش؟

\_می خواستم بپرسم شما اون ویلایی که خواهرم توش بود همون ویلای آقا آرشا را بلدید جاش را؟

\_بلدی که بلدم اما شما برای چی می خواهید؟

\_هیچی همین طوری.

یکم چشماش ریز کرد.

\_خودتون تو دردرس میندازید خانم آریا منش.

\_دردرس کجا بود؟ فقط می خواستم بودم همین.

\_بنویسم یا بگم؟

\_بنویسید بهتره.

\_میترسم توی دردرس بی افتید ها؟

اخمام تو هم کشیدم.

\_ممنون آدرس نخواستم با اجازه.

راهم کشیدم رفتم که صداش شنیدم که صدام می کرد محل ندادم که صدام کرد نیاز خانم که ایستادم.

برگشتم به پشت.

\_این آدرس ویلا بفرمایید.

لبخند گنده ای زدم.

\_ ممنون آقا پوریا با اجازه.

\_ می خواین برسونمتون؟

\_ نخیر ممنون.

\_ خواهش میکنم خانم آریامنش حالا که آدرس گرفتید بزارید خودم برسونمتون که خدایی نکرده تو دردرسر نیوفتیم.

\_ اما...

\_ خواهش می کنم نیاز خانم اگه خدایی نکرده ی تار مو از سر شما کم بشه من خودم هیچ موقع نمی بخشم. قبول کردم سوار ماشین شدم.

پیاده شدیم ساعت هشت ربع کم بود کی برسم خونه خدا داند.

رفتم توی محله یکم نگاه کردم که دیدم ی پیرمرد صندلی گذاشته و کنار در نشسته، رفتم سمتش.

\_ سلام پدر جان.

\_ سلام دخترم.

\_ ببخشید یک سوال داشتم.

\_ بفرمایید.

\_ می خواستم پرسم شما دیشب اینجا ی ماشین شاسی بلند مشکی ندید؟

یکم فکر کرد.

\_ راستش من ندیدم دختر اما، رفیقم که خونس سر کوچست گفت دیشب ی همچین ماشینی دیده که مشکوک میزده.

\_ ممنون پدر جان خونه دوستتون کجاست؟

ی خونه را نشان داد.

\_همون دومی.

\_بازم ممنون پدر جان.

به سمت خانه حرکت کردم.

\_بازم به عقل شما نیاز خانم ما هیچ کدوم به ذهنمون نرسید بیایم اینجا پرس و جو کنیم، شنیدم که شما وکالت می خونید.

\_بله درست شنیدید.

\_چه خوب.

رسیدیم به خونه خواستم زنگ بزنم که در باز شد پیرزن میان سالی اومد بیرون.

\_سلام خانم.

\_سلام.

\_ببخشید توی این خونه ی آقای پیری زندگی می کنه؟

\_نه مادر جان من تنها زندگی می کنم.

\_ببخشید اون آقای که اونجا نشستند گفتند اینجا خونه دوستشونه.

\_درست گفتند منظورش من بودم.

ابروهام بالا پرید اما به روی خودم نیاورم.

\_ببخشید شما دیشب ماشین مشکوکی دیدید؟

\_مشکوک که نه ی ماشین شاسی بلند مشکی بود دیدم ایستاده اینجا کنج کاو شدم یکم

ایستاد بعد با تلفن حرف زد و رفت.

\_ببخشید رانندش زن بود یا مرد.

\_زن بود.

\_ ساعت چند بود؟

\_ شب نه و خورده ای.

\_ ممنونم.

\*\*\*

\*\*شراره\*\*

حوصلم تو خونه سر رفته بود تو خونه هیچ کس تو ویلا نبود فقط حسام بود زنش و برادر زنش.

دیدم تو خونه نیستند از پله ها رفتم پایین سمت اتاق کار آرشا همون طور که حدس زده بودم اونجا بودن.

در پیش بود رفتم پشت در فالگوش ایستادم.

آهو: اون ها هیچ آدرسی ندارن از ما من نمی فهمم ما چرا هنوز اون پلیس فضول نمی کشیم.

مهدی: خواهر خنگ من چرا نمی فهمی اون ها کلی مدرک از ما دارن الان زلیخا برگ برنده ماهاست.

پس نیایش زندست خداراشکر.

\_ اوف کی این قضیه تموم میشه.

\_ تا موقعی که ما زنده ایم این بازی هم ادامه داره، تو نگران چی با شوهرت می خوای بری اون ور دنیا.

\_ من که می خوام بمونم، بابا به زور داره منو میفرسته.

\_ آجی فدات بشم تو برو آب ها که از آسیاب افتاد برمیگردی دیگه، حالا که تازه عروس هم هستی؟

حسام: \_ حالا این بیخیال و شراره چکار کنیم؟ بلیط ساعت یازده شب ساعت ده باید فرودگاه باشیم.

\_ از شانس خوبمون که آرشا و مهران نیستند ی دارو خواب آوری چیزی میریزیم تو غذاش. باید سریع به آرشا و مهران خبر می دادم.

سریع پله ها را رفتم بالا دنبال گوشیم گشتم رو میز سریع رفتم سمت میز گوشیم برداشتم داشتم شماره میگرفتم که گوشی از دستم کشیده شد. نگاه کردم جلو روم مهدی را دیدم.

\_ داشتی چکار می کردی؟

\_ ننگران مهران شده بودم می خواستم زنگ بزنم ببینم کجاست.

\_ زنگ بزنی ببینی کجاست یا اینکه راپورت ما هارو بهش بدی؟

\_ چه راپورتی؟

گوشم سوت کشید دستم روی گونم گذاشتم و نگاهش کردم.

\_ تا کی می خوای خیانت کار باشی، شراره اون پدر تو هم هست من برادر تو ام می خوای مارا بفروشی به اون مهران حروم زاده؟

از عصبانیت لپ هام قرمز شده بود بدون اینکه انتظارش داشته باشه تف کردم روی صورتش و گفتم.

\_ نه اون متجاوز پدر من و نه تو حروم زاده برادرم اون که حروم زادست تویی نه مهران این توی گوشتات فرو کن.

دوباره ی سیلی حواله صورتم کرد.

\_ واقعا برات متاسفم شراره واقعا متاسفم... آهو برو طناب بردار بیار.

آهو طناب آورد به زور روی صندلی نشوندنم و دست و پاهام بستن.

آهو: \_ حالا چیکار کنیم؟

\_ شما دوتا وسایلتون جمع کنید همین الان برید فرودگاه، منم میرم پیش بابا.

دهنم بستن. \_ این چیکارش کنیم؟

\_ یعنی چی چیکارش می کنیم حسام میزاریمش اینجا تا بخواد خودش نجات بده شما ها از کشور خارج شدین، من و بزرگ آقا هم گم گور.

\*\*\*

به دستام ور رفتنم لامصب خیلی محکم بسته بودنش بازم زور زدم.

\_ الکی تلاش نکن تا من نخوام نمی تونی از اینجا خارج بشی.

بهش نگاه نکرده بودم هنوزم باورم نمیشد سلطان همون بزرگ آقا باشه.

\_ می دونی چیه؟ تو واقعا احمقی. فکر می کنی اگه کمک بچه های من نبود تو می تونستی وارد یکی از اکیپ های بزرگ آقا بشی؟ هوم؟ من خودم به مهدی گفتم که وارد اون اکیپ بخوره با اینکه احمقی، ولی آدم با ارزه ای بودی.

نگاهش کردم قشنگ توی چشماش.

\_ می خوام همه چیز بدونم، سیر تا پیاز ماجرا را.

\_ باشه بهت میگم، چون قرار بمیری بهت میگم.

پوزخندی زدم.

\_ لابد یکی از قضیه هایی که می خوای بدونی اینه که چطور من هم سلطانم و هم بزرگ آقا.

\_ راستش سلطان یکی از زیر دست های من بود، لابد می دونی که شراره خونه منو آتیش زده.

سری تکان دادم.

\_ اون روز تو خونه سلطان هم بود سلطان واقعی، توی اون آتش سوزی مرد منم اون را جای خودم جا زدم و خودم جای اون این طوری کسی هم شک نمی کرد سه سال افتادم زندان و بعد هم شدم ی خلاف کار توبه کرده.

درباره نیاوش هم باید بگم نمی دونستم اومده توی یکی از گروه های من وقتی هم که فهمیدم ناراحت شدم، اما خوب چاره ای جز کشتنش نداشتم.

\_البته بهت بگم من از خیلی چیز ها هم خبر نداشتم مثلا اینکه آرشا نیاوش نکشته. یا اینکه مهران و شراره میدون تو پلیسی، یا اینکه اون مرتیکه خرفت حمید پلیس از آب دراومد من این هارا نمی دونستم. راستی مهران از کجا فهمید تو پلیسی؟

\_مگه فرقی هم می کنه؟

\_نه فقط فکر می کردم اگه بفهمه لوت میده.

\*\*\*

[پارت بعدی پارت پایانیه آماده هر موقع نظرات به ۱۵ برسه میزارم]

\*\*نیاوش\*\*

طول اتاق متر می کردم.

\_مگه اینکه دستم بهش نرسه دختره خیره سر.

مریم: \_نیاوش عزیزم انقدر حرص نخور هرجا باشه الآن برمیگرده.

\_آخه یکی نیست به من بگه پسر احمق تو برادرشی چطور اجازه میدی این موقع شب تو این بلبشو تنها بره بیرون.

\_نگران نباش نیاز بچه که نیست نوزده سالش.

\_بابا گوشیش هم جواب نمیده.

همون موقع بود که موبایلم زنگ خورد.



\_مریم خودشه.

تماس وصل کردم.

\_معلوم هست کجایی تو ساعت نگاه کردی؟

\_ساعت که نُه داداش می دونم ببخشید الان هم دم ویلای آقا آرشا هستم.

\_اونجا چکار می کنی؟

\_داداش بیخیال این حرف ها مهم اینه که، من با آقا پوریا بودم ی نفر از ویلا اومد بیرون گفت که مهدی بعد هم گفت من همین جا بمونم، توهم با آقا آرشا و آقا مهران برید پیشش گفت به احتمال زیاد داره میره جایی که آبجی هست.

\_باشه باشه نیاز تو از اونجا جم نخور و مراقبت باش کسی نبینتت، من زنگ میزنم به زهره بیاد پیشت.

\_باشه داداش نگران من نباش.

سریع رفتم طرف کشو و تفنگم برداشتم پشت لباسم گذاشتم.

\_چی شده نیاوش نیاز چی میگفت؟

\_هیچی ی ردی از نیایش پیدا کردیم. دارم میرم بینم چی میشه.

\_مراقب خودت باش.

\_هستم، فعلا.

سریع رفتم پایین از اون طرف با آرشا و مهران تماس گرفتم.

\*\*\*

\*\*نیاز\*\*

یک ربعی از تماس با برادرم میگذشت، به مامان زنگ زدم گفتم رفتم خونه دوستم نگران نشه در ویلا باز شد و زن اومد بیرون اون یکی در راهم باز کرد و ماشینی اومد بیرون منم رفتم قایم شدم.

\_ دستت درد نکنه نمی دونم این ریموت کجا گذاشتم.

\_ دیگه بدردمون نمی خوره.

\_ آهو شراره را چیکار کنیم.

\_ نگرانش نباش اون زرنگ تر از این حرف هاست.

دختره که تاحالا ندیدم بودمش در بست و سوار ماشین شد و رفتند. واقعا نمی دونستم چی کار کنم، ده دقیقه دیگه گذشت که دیدم زهره با بهرام دارن میان. زهره از ماشین پیاده شد.

\_ نیاز به تو اینجا چکار می کنی؟

\_ راستش من با آقا پوریا اومدم اینجا یک نفر دید گفت اسمش مهدی رفت دنبالش، به من گفت شارژ پولی نداره زنگ بزنم به داداشم زنگ بزنه بهش برن پیشش.

\_ باشه بیا ما تورو بروسونیم خونه و. ما هم بریم پیش بقیه، قرار بود کسی خواست از خونه خارج بشه شراره خبر بده که.

\_ من این شراره ای که میگی نمی شناسم ولی ده دقیقه یک ربع پیش دونفر از خونه خارج شدن.

\_ چه شکلی بودن؟

\_ یکیشون ی زن مرد که صداش کرد فهمیدم اسمش آهو مرد هم صورت سفید داشت عینک طبی زده بود.

\_ بهرام: منظورش حسام.

\_ خوب قضیه اینجاست که گفتند یکی اونجاست، یکی به اسم شراره که الان خودتون گفتی.

\_ وای بهرام ما چقدر احمقیم، این ها حتما ی بلایی سر شراره آوردن.

\_ صبر کن، اول به گوشیش زنگ بزن.

زهره سریع گوشیش درآورد تماس گرفت.

\_ خاموش.

بهرام نگاهی به ویلا انداخت.

\_ من میرم بالا از اون طرف در باز می کنم.

سریع از درخت رفت بالا و پرید اون طرف ویلا و در باز کرد.

منو و زهره هم وارد ویلا شدیم. در خونه را باز کردیم و رفتیم داخل.

\_ شراره؟! اینجا جایی؟

ی صداهایی می اومد همه دویدیم سمت زیر زمین ی دختر مو قرمز بسته بودن به صندلی دهنش را هم بسته بودن. زهره سریع رفت طرفش دست هاش باز کرد و خودش دهنش باز کرد.

\_ چی شد شرار بقیه کجان؟

\_ مهدی رفت پیش بزرگ آقا احتمالاً جایی که نیایش زندانی کردن متاسفانه نتونستم بهت خبر بدم ولی نگران نباش نیایش زندست...

نیاز: \_ نگران نباشید آقا پوریا رفتند دنبال مهدی.

شراره با تعجب به من نگاه کرد و گفت:

\_ زهره، زود باش باید بریم فرودگاه آهو و حسام دارن از کشور خارج میشن.

زهره سری تکان داد.

\_ باشه نگران نباش ، من و بهرام میریم دنبالشون نمی زاریم از کشور خارج بشن، این دختر نیاز خواهر نیایش دست تو امانت ببرش خونه.

شراره سری تکان داد و سریع رفتند منم موندم پیش شراره.

\*\*\*

دستانش درد گرفته بودن نمی دانست چرا این پیرمرد از اینجا نمی رود یعنی بزرگ آقا انقدر می ترسید که یک سروان ساده که به صندلی بسته شده است بتواند فرار کند؟

سرش به پایین انداخت، میدانست برادرش و آرشا دست روی دست نمی گذارن تا او را بکشند اما دیگر داشت نا امید میشد از آمدن آنها.

صدای پاهایی را شنید و دست راست بزرگ آقا را دید.

\_بزرگ آقا، آقا مهدی اومدن.

\_بیاد.

مهدی با آن بلیز آبی بیرون آمد.

محافظ دوباره گفت: \_بزرگ آقا میشه ی لحظه تشریف بیارید؟

بزرگ آقا بالا خره محل ترک کرد مهدی به دور و بر زیر زمین نگاهی انداخت، یک جورایی شرم داشت از نگاه کردن به کسی که سه سال دوستش به شمار می آمد.

نیایش از دیدنش پوزخندی زد که از دید مهدی پنهان نماند.

\_به چی میخندی؟ به این حال و روزت؟

نیایش ابرویی بالا انداخت.

\_نوچ به تو می خندم ی زمانی همه تورو به مهدی مارمولک میشناختن، حالا شدی آقا مهدی.

مهدی لبخند تلخی زد.

\_گذر زمان آدم هارا جایگاه آدم هارا عوض میکنه.

\_همیشه از تو خوشم می اومد، فکر می کردم مهران برای گناه نکرده، تورو سرزنش میکنه فکر می کردم بیگناه باشی.

\_پس توهم رفتی تو تیم مهران.

\_تو باعث مرگ پدر اون شدی.

\_نگاه کن زلیخا، اون شخصی که داری درموردش حرف میزنی عمومی من بوده این را بدون که من...

\_ آقا مهدی، آقا مهدی زود باشید بیاید باید از اینجا خارج بشیم.

\_ چیشده؟

\_ پلیس ها بهمون حمله کردن.

نیایش لبخند پیروز مندانه ای زد، مهدی عصبی تفنگ را درآورد جلو رفت و روی پیشانی نیایش گذاشت اما نیایش همچنان با لبخند به او نگاه می کرد. از عصبانیت دستانش می لرزید، تفنگ را پایین آورد و رو به محافظ گفت:

\_ بریم.

\_ اما آقا...

\_ گفتم بریم.

\_ این زن بزرگ آقا را دیده، اگه نکشیمش حتما بزرگ آقا را لو میده.

مهدی لعنتی فریاد زد و گفت:

\_ خودت کارش تموم کن و سریع از پله ها بالا رفت.

محافظ جلو رفت و گلنگدن اسلحه را کشید و روبه روی نیایش گرفت نیایش چشمانش را بست، صدایی آمد اما صدا مثل ضربه زدن بود نه صدای شلیک گلوله چشمانش را باز کرد که آرشا را جلوی روی خود دید.

\_ آرشا...

آرشا سریع به طرف نیایش رفت و دست ها و پاهایش را باز کرد.

\_ خوبی؟

\_ من خوبم نگران نباش، تنهایی؟

\_ نه مهران و نیاوش و پوریا همراهمن، تو سریع برو بیرون پیش پوریا ایستاده اونجا تا پلیس ها بیان منم برم کمک مهران و نیاوش که بزرگ آقا مهدی بگیریم. این تفنگ هم محض احتیاط پیشت باشه.

باشه ای گفت و از زیر زمین بیرون رفت آرشا به طرف ساختمان اصلی حرکت کرد نیایش هم از لابه لای درختان حرکت کرد یک دفعه به عقب برگشت و بزرگ آقا را دید که دارد از پشت ساختمان خارج می شود.

سریع مسیر خود را عوض کرد و به دنبالش رفت خدارشکر تنها بود. سریع رفت وقتی مطمئن شد کسی آنجا نیست صدایش زد.

\_سلطان.

سلطان به پشت برگشت.

\_از اینجا خلاصی نداری به نفعت تسلیم بشی.

\_تو دیوونه شدی دختر جون؟ من ترجیح میدم بمیرم ولی زندان نرم، به نفعت بزاری برم. تفنگ را جلوم گرفت.

\_من هم تا موقعی که زنده هستم نمی زارم شما از اینجا دربرید.

\_پس چاره ای جز کشتنت برام نداشتی.

اسلحه ها آماده شلیک کرد که نیایش از ترسش زود تر ماشه را کشید.

اسلحه و کیف سامسونت از دستش افتاد نیایش با ترس نگاهی کرد، تیر در پهلویش خورده بود...

مهدی سریع از پله ها بالا می رفت، که مهران را جلوی خود دید، خواست برگردد که آرشا و نیاوش را پایین پله ها دید.

\_آفرین به تو مهران خان، با پلیس ها همکاری می کنی؟

\_احمق تو خبر نداری که من خودم پلیسم حالا اسلحت را بنداز زمین.

\_واقعا فکر میکنی من همچنین کاری را می کنم؟

\_مهدی تو پسر عمومی، دلم نمی خواد بلایی که تو و پدرت سر پدرم آوردی منم سر تو بیارم.

\_منو پدرم؟ تو هیچ موقع نخواستی حرف های منو بشنوی من با اینکه می دونستم پدرت می خواد، بابای من را بکشه به بابام حرفی نزد، نمی دونم از کجا فهمید اما من دخالتی توی این ماجرا ها نداشتم. باور کن.

\_اگه تسلیم بشی جرمت سبک میشه.

مهدی پوزخندی زد.

\_چطوری؟ حکم اعدام به حکم ابد تبدیل میشه؟، من اینو نمی خوام من آب از سرم گذشته فقط می خوام تو باور کنی عمو را من لو ندادم.

\_تو بودی باور می کردی؟

\_این دیگه بستگی به انصاف تو داره. به شراره بگو من اون خواهر خودم می دونستم مثل آهو دوستش داشتم، به اون هم بگو من هیچ تقصیری نداشتم تنها گناه من این بود که پسر بزرگ آقا شدم، همین.

\_منظورت از این حرف ها چیه؟

مهدی دقیق شد در چشمان مهران.

\_خداحافظا پسر عمو.

بقیه تا بیان به خودشون بیان مهدی تفنگ را از سمت مهران به سمت خودش گرفت و نتیجه اش شد صدای شلیک گلوله و قرمز شدن رنگ دیوار که با فریادی که نام مهدی را صدا میزد یکی شده بود.

\*\*\*

\_سرکار خانم زهره حاتمی آیا به بنده وکالت می دهید با مهریه معلوم شما را به عقد آقا ی بهرام ریاحی در بیاورم؟

\_عروس رفته گل بچینه.

بهرام به طرف من برگشت.

\_وای نیو بس کن!

نیایش: وا یعنی چی، خوب باید رسم و رسومات انجام بشه.

\_ نیایش تو که می دونی چندتا از عروسی های من سر همین رسم و رسومات بهم خورده چرا این حرف میزنی؟

\_ وای از دست تو بهرام دوما که روز عروسیش اینقدر حرف نمی زنه، حاجاقا شما دوباره خطبه عقد بخونید.

\_ دوشیزه مکرمه سرکار خانم زهره حاتمی آیا بنده وکلیم؟

\_ عروس رفته گلاب بیاره.

نگاهی به شراره که ریز ریز می خندید بعد گفتن این حرف انداختم.

\_ برای بار سوم عرض می کنم آیا وکلیم؟

نگاهم به زهره بود که قرآن بست و بوسید:

\_ با اجازه مادر و پدرم بله.

صدای کله کله شادی از همه بلند شد، بهرام که تو پوست خودش نمی گنجید این دو نفر هم بعد پنج شش سال رفتن سر خونه زندگیشون.

همه رفتیم سمت زهره و بهرام و دست رو بوسی کردیم.

\_ بهت نمیگم خوش بخت بشی چون میدونم هستی و میشی، فقط ترو خدا این داداش بهرام مارا بدبخت.

\_ این طوری هاست نیایش خانم؟ باشه سر عروسی شما جبران می کنیم.

خنده ای کردم و از بغل زهره دراومدم به بهرام تبریک گفتم. رفتم گوشه سالن تا جا باشه برای بقیه که می خوان تبریک بگن.

نگاهی به همه دور تا دور سالن انداختم، نگاهم سمت مریم و شکمش که یکم بزرگ شده بود انداختم، چهار ماه دیگه برای دومین بار عمه میشدم، نگاهی به داداش گلم انداختم آیناز بغل گرفتم بود، دستش عمل کرده بود و ی دست دیگه بهش پیوند زده بودن، نگاهم



رفت سمت مهران و شراره سه شب پیش مهران همه را دعوت کرد و خبر داد قراره هفت هشت ماه دیگه پدر بشه، نگاهی به آبجی کوچیکه یا به قول نیاوش ته تقاری خونه انداختم توی این شیش، هفت ماه پوریا خیلی درو برش میگشت حس شیشمم خبرایی میداد البته پوریا پسر خوبیه امید وارم اگه قضیه هست این دوتا هم سرسامون بگیرن.

آروم به بیرون رفتم داشت بارون می اومد، دلم گرفت کاش آرشا پیشم بود اما هنوز سه سال چهار ماه مونده بود که آزادش بشه، از توی زندان مهران فرستاد خواستگاری من، برعکس اون چیزی که فکر می کردم مادرم نه تنها مخالفت نکرد بلکه خیلی هم خوشحال شد ولی بابام مخالف بود، اما وقتی دید من آرشا رادوست دارم رضایت داد، عموم هم قول داد بعد آزادی آرشا کمک کنه یا بقول معروف پارتی بازی کنه آرشا به عنوان یکی از پرستار ها توی بیمارستان پلیس کار کنه.

نفسم آه مانند بیرون دادم. از همه گفتم الا خودم، منم ترفیع گرفتم.

\_ نیو چرا اینجا ایستادی؟

به پشت سرم برگشتم شراره بود.

\_ همین طوری.

اومد کنارم ایستاد.

\_ سردت نیست؟

\_ نوچ.

\_ به چی فکر می کردی؟

\_ به آینده، به حال، ... به گذشته.

\_ ی چیزی بگم ولی بهم نخندی.

\_ چی؟

\_ دلم برای اون سال ها تنگ شده، برای اکیپمون، خلاف هارو درنظر نگیری خاطرات خوش هم داشتیم.

\_ همین طوره، منم بعضی موقع ها دلتنگ میشم.

\_ قبل ها از اینکه فهمیدم مهدی برادرمه، خیلی عصبی شده بودم دلم نمیخواست بپذیرم اون برادرمه، اما بعد از مرگش خیلی قصه خوردم و ناراحت شدم.

\_ دروغ گفتم اگه بگم برای مرگ مهدی ناراحت نشدم به قول خودش اون تنها گناهش این بود که پسر ی مافیایی بود.

مهران شراره را صدا زد که شراره رفت.

دست چپم بالا آوردم نگاهی به حلقه توی دستم انداختم اون روز حالم خیلی بد بود فکر می کردم قاتل شدم و آدم کشتم، اون روز آرشا این حلقه را بهم داد و گفت هر اتفاقی که بیفته تا آخر عمرش منتظر میمونه که این حلقه را توی دستم ببینه. گفتم بزرگ آقا، چه خوب شد که به دست من نمرد اون روز آمبولانس سریع رسید، بردن عملش کردن و گلوله را در آوردن وقتی فهمید مهدی مرده دیوونه شد و خودش از پنجره بیمارستان پرت کرد پایین.

\_ عمه، عمه.

به طرف آیناز برگشتم، به خودم رفته بود یک درنده، لجباز، بازیگوش.

\_ جان عمه؟

\_ عمه، خاله زهره و عمو بهرام دارن کیک میبرن بابا گفت پیام بگم بیان تو سالن.

\_ باشه نفس عمه بیا بریم تو.

با آیناز رفتیم تو زهره و بهرام همون لحظه کیک بریدن و همه براشون درست زدن، نگاهی به دست به بازوی بهرام انداختم، چهار ماهی میشد گچش باز کرده بود، آخ عجب روزی بود اون روز از یک طرف شنیده بودم مهدی خودکشی کرده از یک طرف هم احساس میکردم یکی توی گوشم زمزمه می کنه تو قاتلی، همون موقع ها بود که زهره زنگ و گفت توی بیمارستان، وقتی رسیدن فرودگاه آهو و حسام داشتند از کشور خارج میشدن، اما به موقع رسیده بودن درگیر شده بودن حسام اسلحه کشید، اما خداراشکر تیرش خطا رفت و به بازوی بهرام خورد.

حسامم بیست سال زندان و آهو هم سی پنج سال زندان بهش خورد، تازه اونجا بود که فهمیدیم توی بیشتر کارای قاچاق و مواد دست آهو تو کار بوده، اونجا اعتراف کرد که مهدی حرفی نزده و اون خودش فهمیده بود که عموش که پدر مهران بشه پلیس به پدرش گفته بود.

خدارا شکر همه چیز ختم به خیر شد. همون موقع بود که تلفنم زنگ خورد، نگاهی به شماره انداختم.

\_بفرمایید؟

\_فکر کردین از شرم خلاص شدید؟

\_چی؟

\_حالا حالاها از دست من رهایی ندارید.

صداش یک جوری بود.

\_شما؟

\_واقعا می خوام بدونی من کیم؟ باشه پس از سالن بیا بیرون.

نگاهی به جمعیت انداختم رفتم بیرون کسی بیرون نبود. احساس کردم کسی پشتم و یک چیزی گذاشت پشت سرم.

\_آخه خانمی چرا احتیاط به خرج نمیدی هرکی بهت زنگ زد باید بیای بیرون.

با تعجب برگشتم.

\_آرشا.

\_بله آرشا.

پریدم بغلش.

\_تو کجا بودی؟ چطوری اومدی بیرون؟

اونم منو تو بغلش چلونند.

\_وقتی آدم خانم های آدم پلیس باشه این مزیت ها راهم داره دیگه. تا فردا ظهر مرخصی دارم.

چشمام باز کردم و از بغلش دراومدم. با تعجب نگام کرد که با پام پاش له کردم.

پاش گرفت بالا.

\_ آخ— چرا همچنین میکنی تو؟

\_ زنگ الآن کار تو بود؟

\_ معلومه.

\_ واقعا که قلبم اومد تو دهم.

\_ می خواستم یکم شوخی کنم، نمی دونم چقدر دلم برات تنگ شده بود.

\_ منم دلم برات تنگ شده بود.

دوباره رفتم توی بغلش حالا راحت تر بغلش میکردم چون به هم محرم بودیم چشمام بستم کی فکرش می کرد، انتقام من انتقام نیایش آخرش به عشق و عاشقی و ازدواج ختم بشه؟

پایان

یک شنبه ۱۳۹۵/۱۰/۱۲

ساعت ۱۳:۴۹

ممنون از همراهی شما